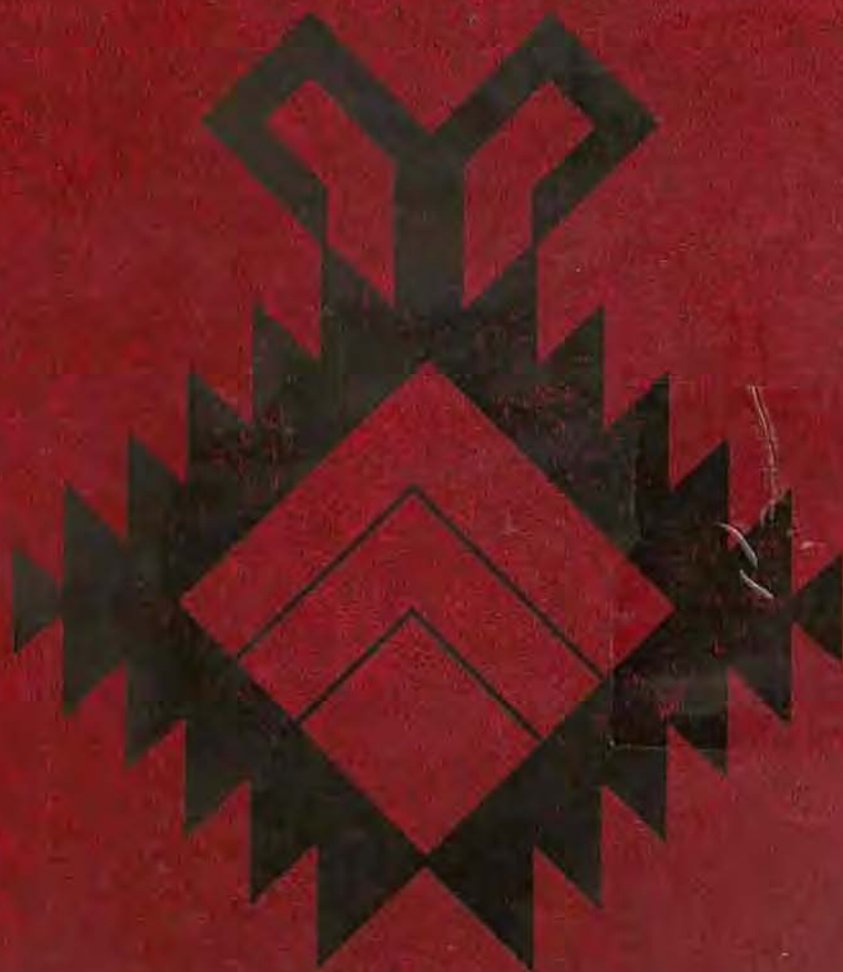
آتشِ بدونِ دود

کتاب پنجم

حرکت از نو

نادر ابراهیمی



نادر ابراهیمی

آتش، بدونِ دود



ابراهیمی، نادر، ۱۳۱۵
آتش بدون دود / نادر ابراهیمی.ـ تهران: روزبهان، ۱۳۷۱.
۷ ج.
(ج. ۱) ISBN 964-5529-22-0 (دوره) ISBN 964-5529-29-8
(ج. ۳) ISBN 964-5529-24-7 (ج. ۲) ISBN 964-5529-23-9
(ج. ۵) ISBN 964-5529-26-3 (ج. ۴) ISBN 964-5529-25-5
(ج. ۷) ISBN 964-5529-28-X (ج. ۶) ISBN 964-5529-27-1
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
چاپ اول: ۱۳۵۸
مندرجات: ج. ۱. گالان و سولماز. — ج. ۲. درخت مقدس. — ج. ۳. اتحاد بزرگ. — ج. ۴. واقعیت‌های پرخون. — ج. ۵ حرکت از نو. — ج. ۶ هرگز آرام نخواهی گرفت. — ج. ۷. هر سرانجام سرآغازی است. —
ج. ۱-۷ (چاپ ششم: ۱۳۸۲)
۱. داستان‌های فارسی. قرن ۱۴. الف. عنوان.
۵ آ ۵۸ ب / PIR ۷۹۴۳ ۳/۶۲فا ۸
۱۳۸۲
کتابخانه ملّی ایران ۷۲-۸۴۲م

شابک: ۲-۲۶-۵۵۲۹-۹۶۴ شابک دوره: ۸-۲۹-۵۵۲۹-۹۶۴

آتش، بدونِ دود
ابراهیمی، نادر
کتاب پنجم: حرکت از نو

چاپ اول: ۱۳۷۱
چاپ چهارم: تابستان ۱۳۸۶
طرح جلد: مرتضی ممیّز
چاپ: چاپخانهٔ سپهر
شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه



بهای دوره ۷ جلدی: ۳۲۰،۰۰۰ ریال
(جلد سخت)
www.roozbahan.com
info@roozbahan.com
آدرس: تهران، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، شماره ۱۳۴۲ ـ
کد پستی: ۱۳۱۴۷۵۴۷۱۱ تلفن: ۶۶۴۰۸۶۶۷ نمابر: ۶۶۴۹۲۲۵۳

ثروتمندانْ از لذّتْ خسته می‌شوند، فقیرانْ از حُبِّ وطن
«کمینه»
شاعرِ نامدارِ ترکمن

فصل های کتاب پنجم:

کتابِ پنجم:

حرکتْ از نو

۱
بیتاب، جوشان، آشفته

در کنارِ مردان، مردِ میدان خواهی شد.
مختوم قلی ترکمن

در خیابان امیریه، سرِ پُلِ امیربهادُر، در یکی از کوچه های تنگ و قدیمی، آلنی و مارال، خانه یی کرایه کردند یک طبقه، که چهار اتاق، یک انباری، یک زیرزمین بسیار بزرگ، حیاط، حوض، باغچه، یک درختِ بِه، یک درختِ پیرِ انجیر و یک درخت بلند قدِ گیلاس داشت، و البته آشپزخانه

و دستشویی. خانه، دو دَر به دو کوچه داشت ــ از حیاطْ یکی، از پُشتِ بِنا یکی دیگر. از پُشتِ بامِ آن، به بیست و نُه بامِ دیگرْ راه بود. آنجا، بعد از بیست و نُه خانه، یک کوچه‌ی باریک بود که پریدن از روی آن ــ برای مردی چون آلنی ــ دُشوار نمی‌نُمود. این خانه را **محمود پیرایه** ــ دوستِ گیلکِ سراپا صفای آلنی ــ برای آنها یافته بود.

مارال می‌گفت: آلنی! این محمود، چه‌جور موجودی ست؟ مگر می‌شود که کسی اینقدر ساده و باصفا باشد، و بازهم اینقدر تیزهوش و سریع الانتقال؟

آلنی می‌گفت: چرا غالباً اینطور به‌نظر می‌رسد که سادگانِ صمیمی، مردمی دیر انتقال اند؟

ــ چون به‌نظر می‌رسد که این گروهِ کمیاب، جهانِ خالی از صفایِ زمانِ خویش را ادراک و مُنتقل نکرده‌اند، که اگر کرده بودند این را هم درک می‌کردند که با صداقت و سادگی، قابلیّتِ تطبیقِ خود را با جهانِ زمانِ خود از دست می‌دهند و ذلیل می‌شوند.

ــ عجبْ منطقی! تکانْ‌دهنده است مارال، تکان‌دهنده. تو سوآلِ مرا با تمامیِ اَبعادش با سرعتیْ غریبْ به ذهنت مُنتقل کردی و جوابِ آن را هم به همان سرعت دادی؛ درعین حال که من، هیچ شکّی در صفا و صداقتِ تو ندارم.

ــ آلنی! آنچه ما داریم، ممکن است صفا باشد؛ امّا مسلماً سادگیْ نیست.

ــ محمود هم سادگی، به آن معنا که مَدِّنظر توست، ندارد. به ظاهرِ سادهْ نُمایش نگاه نکن! دوستانه و درخلوتْ از او بپرس در کدام سازمانِ سیاسیْ کار می‌کند، تا به تو، حتّیٰ به تو که همسر منی، جوابی بدهد که

خوابِ آن را هم ندیده باشی.

مارال، همان شب از محمود پیرایه سوآل کرد: می‌توانم، یعنی اجازه دارم بپرسم که در شرایط فعلی، فعالیّت در کدام سازمان سیاسی را توصیه می‌کنی؟

محمود، ریسه رفت. رفت، رفت، رفت آنطور که اِنگار می‌کردی دیگر نَفَسش برنمی‌گردد، و بعد با آن لهجه‌ی دلنشینِ گیلکی اش گفت: سازمان سیاسیْ چیست خواهرجان؟ مگر می‌شود در این اوضاعْ کار سیاسی کرد و زندگی را مُفتْ از دست نداد؟ پدرِ آدم را درمی‌آورند. امروزه روز، فقط رفیقانِ خوبْ می‌توانند دور هم جمع شوند و شوخی کنند و بخندند و ورق‌بازی کنند و استکانی بیندازند. مارال بانو! مَبادا مَبادا توی تهرانْ به فکر بیفتی که سوار اسب بشوی، تفنگ برداری و بتازی و دشمنانِ مردم را لَت و پار کُنی ها!

مارالْ پیله کرد: امّا من می‌بینم که تو، دائماً، حرف های تُندِ سیاسی می‌زنی.

ــ حرف های تُندِ سیاسی؟ زبانت را گاز بگیر مارال بانو! آنها حرف های سیاسی نیست، غُر است، غُر. ما ملّت، اساساً، ملّتِ غُریم. اصلاً ملّت نیستیم، غُریم؛ غُرِ مُجسّم. ما برای بدیِ نانْ غُر می‌زنیم، برای کرایه‌خانه غُر می‌زنیم، برای آبِ آلوده غُر می‌زنیم، برای گرانی پارچه، ناصافیِ اسفالت، شلوغی خیابان، بَدیِ هوا، نبودِ بهداشت، وعده‌های دروغ دولت، رشوه‌خواری مأمورانِ دولتی... همینطور غُر می‌زنیم ــ صبح تا شب. علتش هم شاید این باشد که یک ملّتِ بیکاریم. آدم اگر مشغولِ تولید باشد، غُر نمی‌تواند بزند؛ امّا عجیب این است که ما ملّت، خیلی از موفّقیت هایمان را هم با غُرزدن به دست می‌آوریم. آنقدر غُر می‌زنیم تا نظامِ بَد، خون به

جگر می‌شود، دِق می‌کند و رو به قبله می‌شود. جانِ تو به خدا! ما هیچ کاری به دولت و نظام شاهنشاهی نداریم. ما فقط برای خودمان غُر می‌زنیم؛ امّا یک وقت می‌بینیم که حکومت، پَس افتاد. ما، متعجّبْ نگاه می‌کنیم که آ... چی شد؟ کی بود؟ کی زد؟ کی در رفت؟ اصلاً چه خبر شد؟ آ... آنوقت، فاتحه‌ی نظام بَدْ خوانده است. آخِر، نظامِ بَد، خیال می‌کند ما نمی‌فهمیم بَد است. چرا؟ چون شعارهای خوب می‌دهد. بعد هم خیال می‌کند مردُمْ خَرَند؛ شعار خوب و عملِ خوب را یکی می‌دانند. آ... همین شاهِ خودمان را نگاه کُن! ماشاالله ماشاالله! چه حرف ها بلد است بزند! به فرانسه هم بلد است بگوید. انگلیسی هم بَلَد است. حالا می‌گویند دارد روسی می‌خواند که همین حرف ها را به روسی بگوید؛ امّا... آی خدا جان! منْ مُرده تو زنده، ببین چه جور زیر لحافِ حرف های قشنگِ خودش خفه اش می‌کنند ــ فقط هم با غُر زدن.

ــ تو واقعاً آدمِ صاف و ساده‌یی هستی محمود. به اعتقادِ خودت، نیستی؟

ــ آ... مردُمِ گیلان، تمامشان همینطورند. یک بچّه‌ی چهارساله‌ی اصفهانی هم می‌تواند گولشان بزند و غذاشان را بگیرد و بخورد. البته بچهْ خیال می‌کند گیلک را گول زده؛ امّا گیلک، صاف و ساده، می‌داند و مطمئن است که مُهم، بچّه ها هستند نه بزرگها، و بچّه ها حق دارند به هرشکلی که دوست دارند غذای بزرگ ها را بگیرند و بخورند ــ حتّیٰ اگر این کارْ باعث بشود که بچّه های چهارساله‌ی اصفهانیْ خودشان را «خیلی زرنگ» تصوّر کنند و گیلک را «خیلی ساده». واقعاً چه اهمیّت دارد؟ برای من، شکمِ سیر بچّه‌ی اصفهانیْ مهم است نه شُهرتِ گیلک به زیرکی یا سادگی.

ــ دیدی مارال؟ این مردِ ساده‌دل، با همین ساده‌دلی به دادگاه خواهد رفت، همین حرفها را خواهد زد، محکومِ خواهد شد، به پای دار خواهد رفت، و آنجا، بالای دار، بازهم خواهی دید که نورِ صفا و صمیمیّت از صورتش می‌بارَد.

ــ دلم برای همه‌تان می‌سوزد.

[مارال، تمامِ طولِ حیاط را دوید، در اتاقِ آلنی را چارتاق کرد و فریاد کشید: «**آلنی!** محمود را محکوم کردند... **محمود را...** بمیرم الهی... مادرش... مادرش... آلنی! می‌شنویْ؟ محمود را به اعدامْ محکوم کردند...».

این، البته بعدها اتّفاق افتاد.]

... و شبی، **دکتر خسرو خسروی** کردستانی، **مهدی رمضانی** که از گُنبد آمده بود امّا بومیِ صحرا نبود، **مهرداد رهسپار** که از زادگاهش کرمانْ راهی شده بود و **محمود پیرایه** در خانه‌ی **آلنیِ ترکمن** فرود آمدند، و برای مارال، نمایشی غریبْ ترتیب دادند.

جای **علي محمّديْ** البته خالی بود؛ امّا پیغام داده بود که کارهایش سنگین است و نمی‌تواند بیاید. **سیّد حسین طباطبایی** هم نوشته بود: «فعلاً مرا فراموش کنید!».

مارال، **مهدی رمضانی** را یکی دوبار در گنبد دیده بود ــ در مغازه‌ی **تبریزي فرش فروش** ــ امّا نمی‌دانست که وابسته به این گروه است.

رمضانی، گرچه به ظاهرش نمی‌آمد، امّا لُری می‌خواند ــ بسیار لطیف و غم‌انگیز. اشکْ می‌آورْد. شعرهایی را که می‌خواند، گهگاه، به زیباییْ ترجمه می‌کرد، وَ باز می‌خواند. شعر، وقتی فهمیده می‌شد، آواز، غلبه می‌کرد، می‌تراشید، می‌سوزاند...

مادر! با لالایی‌های خوبت، مرا در خاطرِ پسرمْ زنده نگه‌دار!
تُفنگم را، جنگم را، مرگم را، سنگم را...

امّا مجلس، مجلسِ عزاداری نبود. صدای خنده‌شان از بیست و نُه بام می‌گذشت و در کوچه‌های تنگِ آن محلّه‌ی کُهنهْ وِل می‌گشت.

مهردادِ رهسپار کرمانی، همانقدر ساده و شیرین بود که محمود پیرایه‌ی گیلکی، و کمی هم بیش. پیشکش آوردنش، تعارف کردنش، در کارهای خانه با مارالْ مشارکت کردنش، سفره انداختن، بشقابْ چیدن، سبزی پاک کردن، ماست و خیار درست کردن و همه‌ی کارهای دیگرش ــ که او را یک کدبانوی مُطَّلعْ نشان می‌داد ــ حیرتِ مارال را برانگیخته بود. مارالْ ندیده بود که مردِ ترکمن، کارِ خانه کند. گاه که آلنیْ دست به کار می‌شد تا به مارالْ کمکی کند، مارالْ قدری می‌رنجید.

(ــ خانه فقط برای استراحت و آسایشِ مرد است آلنی، نه برای ظرف شستن و غذا پُختنِ مرد.

ــ این در صورتی درست است که زن، زنِ خانه باشد مارال!)

دکتر کُردستانی، دائماً برافروخته بود. حتّیٰ به خانه‌ی دوستان هم برای جنگیدنْ آمده بود. آلنیِ بیتاب، جوشان و آشفته، در برابر کردستانی، مردی بسیار افتاده و لال به‌نظر می‌رسید. کردستانی، نه فقط با آدم‌ها، که با

در و دیوار و پنجره و گُل و گلدان هم مرافعه داشت.

ــ مارال بانو! گُلْ باید معنی داشته باشد؛ گُل باید بیش از زیباییِ ظاهرْ چیزی داشته باشد. این شمعدانی چیست؟ به شما چه می‌گوید؟ به جامعه چه می‌گوید؟ به طبقه‌ی ستمدیده‌ی این مملکت چه می‌گوید؟ اگر شوهر شما پول دارد، فرزند یک زمینْ‌دار بزرگ است، و می‌تواند با پول هایش گُلخانه درست کند، دُرُست کردنِ گُلخانهْ دلیل می‌خواهد. جای گُل، فشنگ بخرید! تفنگ بخرید!

ــ دکتر! اجازه می‌دهید جواب‌تان را بدهم؟

ــ «دکتر» لازم نیست بگویید! بگویید «خسرو»، کافی ست. بفرمایید!

مارال، به نرمی، با آن صدای گرمِ کوتاهِ نافذِ خود گفت: آقای کردستانی! زندگی، قبل از هرچیز، زندگی ست. گُل می‌خواهد، موسیقی می‌خواهد، زیبایی می‌خواهد. زندگی، حتّیٰ اگر یکسرهْ جنگیدن هم باشد، خستگی درکردنْ می‌خواهد، عِطرِ شمعدانی ها را بوییدنْ می‌خواهد. خشونتْ هست، قبول؛ امّا خشونت، اصلْ که نیست، زائده است، انگل است، مرض است. ما باید به اصل‌مان برگردیم. ما صحرایی هستیم. گلْ به‌جُز اسفند و شقایقِ وحشی، آن هم در بهارِ کوتاه، کم می‌بینیم. حال، این سه گلدانِ شمعدانی، راه را برهیچ چیز نمی‌بندد؛ امّا بینایی و بوییاییِ ما را، هرسَحَر، نوازش می‌کند، آقای کُردستانی! من نمی‌دانم شما، چطورْ طبیبی هستی، و چه می‌کنی؛ امّا این را می‌دانم که زخم را ــ که مظهرِ خشونت است ــ با زخمْ نمی‌بندند، با نوارِ نرم و پنبه‌ی پاک می‌بندند، با محبّت، با عشق... گُل اگر زیباست، این چه ربطی به خانْ‌زادگیِ آلنی دارد آقا؟ گُل، مُستقلّ از آلنیْ زیباست؛ و من دوست دارم خانه‌ام زیبا باشد. من نمی‌ترسم

از غم؛ امّا غمِ زیبا را دوست دارم. من، حتیٰ، بارها خواب دیده‌ام که به دارم آویخته‌اند؛ امّا به تنِ چوبه‌ی دارم، پیچکی پیچیده است مملو از گل نیلوفر. این خواب، چه عیبی دارد آقا؟

دکتر کردستانی نمی‌دانست به کجا زده است. دید، حس کرد، و ماند مُعطّل.

— شما از منطقِ جدلیِ نیرومندی برخوردارید مارال بانو! بیایید به میدان! سریعاً، برق‌آسا، با تفنگ، فشنگ، گلوله، خون، خنجر، آتش... بیایید! بیایید! هرچه دیرتر بیایید به زیان زنان دردمند و کوفته‌ی جامعه‌ی ماست مارال بانو!

رهسپار، غش کرد از خنده، و به دنبالش، پیرایه، که گفت: مرا همیشه، کمی دیر خوش آید.

رهسپار، نَفَسی تازه کرد و به سبکِ پُرخشونتِ خسرو فریاد زد: با شمعدانی، عطر، فشنگ، خنجر، تفنگ، گلدان، بکوب بر سر دشمنان! این بانو حرف از عطر شمعدانی می‌زند، این مردک می‌گوید: بله، حرفت صحیح است. شمعدانی را فوراً به فشنگ تبدیل کُن! آلنی! به خدا قسم که این رفیقِ خوب تو دیوانه است. یک عاشقِ کُشتن است، عاشق اسلحه.

آلنی به آشپزخانه آمد و گفت: مثل او را، الان، یکی هم در صحرا داریم. آنارشیستی که می‌گوید نه فقط بَدها و طرفْدارانِ بَدها را باید کشت، بلکه تمام کسانی را که خواهان روش‌های غیرکُشتاری در مبارزه هستند هم باید کشت.

رهسپار، دنبال کرد: آخِر نگاه کُن! مارال بانو می‌گوید: «زندگی، عطرْ می‌خواهد و رنگ» خسرو می‌گوید: بله دُرُست است. فوراً عطرها و رنگ‌ها را بدهید خنجر بگیرید تا خنجرکِشیْ راه بیندازیم.

آلنی گفت: مسخرگی نکن، مَرد! حرفش ریشه دارد. خسرو می‌خواهد که همه چیز را در دنیا به ابزارِ مبارزه تبدیل کند — حتیٰ گُلِ شمعدانی و عطر و آواز و رنگ، را. چندان که تو می‌نُمایی، بیراه نمی‌گوید.

پیرایه گفت: آی قربانت بشوم الهی! حرفْ حرفِ آلنی اوجاست. من خنده‌ام را پس گرفتم.

خسرو گفت: امّا گل شمعدانیْ لازم است؛ چون به زنی مانندِ مارال بانو نیرو می‌دهد.

مارال، خندان گفت: من متعجّبم از اینکه شما چند نفر، چرا تا به حالْ کارتان به تیمارستان نکشیده. عوارضِ خُل بودن در رفتار و گفتار همه‌ی شما مشهود است.

رمضانی گفت: مُهم، خُل بودنِ ما نیست؛ مهم این است که ما خُل‌ها جمع شده‌ییم اینجا تا یک نفر را، برای مدّتِ دو سال، به رهبریِ گروه خُل‌ها انتخاب کنیم؛ و من ناگهان به شدّت متأثّر شدم از اینکه مارال بانو عضو گروه ما نیست؛ چون به‌نظر می‌رسد که هیچ‌یک از ما به قدر او متعادل و منطقی و خردمند نیستیم.

رهسپار گفت: آوازخوانْ گرفتارِ احساساتِ رقیق شده. جدّیْ نگیریدش! دشتستانیِ او را عشق است نه سخنرانیِ او را.

آن شب، آن گروهِ کوچک، تا دَمْ‌دَمای سحر، گفت و خندید و ریسه رفت و جنگید. آنها بحث کردند، درافتادند، مخالفت و موافقت کردند، تأیید و تکذیب کردند، اِعراض و اعتراض کردند، حمله، دفاع، تهاجُم، تمرّد و تفاهم کردند تا رسیدند به آنجا که دکتر کردستانی گفت:

«من، بیش از آن بیتابم که در محدوده‌ی برنامه‌ریزی‌های محافظه‌کارانه‌ی شما بچه‌های خوبِ عاقلْ جای بگیرم. آلنی، مختصری افتاده و نرم شده؛ دیگران هم به او مایل‌اند. فعلاً از من بگذرید. من این حرف را قبلاً به علی هم گفته بودم. با وجود این از من خواست که در جمع بگویم، و قبول کردم؛ از من بگذرید؛ امّا یادتان نرود که به وقتِ اقدام، نیروی من و دوستانم در اختیار شماست و کردستانْ جانْ‌پناهِ شما. به نزدیکانِ خود، نیز سپرده‌ام که بعد از مرگم، چیزی را از شما دریغ نکنند» و دیگران، با یک تبصره، یکپارچه، به نماینده‌گی از طرف واحدهای خود، رأیْ بر این دادند که برای مدّتِ دو سال، آلنی آق‌اویلر، رهبری گروه را برعهده بگیرد. نامه‌یی که رمضانی به همراه آورده بود ـــ از سوی علیِ محمّدی ـــ نیز همین را درخواست می‌کرد. علی نوشته بود: شرایطِ من ایجاب می‌کند که مدّتی گم و گور باشم. هرلحظه که حس کردم می‌توانم قدمی در راهِ پیشبرد اهدافِ گروه بردارم، کار را از آلنیْ تحویل می‌گیرم. از این گذشته، در کنار آلنی آق‌اویلر، زنی‌ست به نام مارال، که خود، بسیاری از مردان را حریف است و از بسیاری لحاظ، برابرِ آلنی‌ست وَ قدری هم سخت‌تر. رأی من به آن آلنی آق‌اویلر است که مارال بانو را در کنار خود دارد.

آن تبصره، امّا، این بود: آلنی، تحت‌تأثیرِ مطالعاتِ تازه‌اش در باب تصوّف، به خمودگی، کاهلی و بی‌قیدی نرسد، و اجازه ندهد آن شور و حال و بیتابی و حرارت که همیشه در او بوده و مُعرّفِ شخصیّتِ او، تحت تأثیر عرفان، به باورِ بی‌اعتباریِ جهان و هرآنچه در آن است تبدیل شود.

آلنی، زمانی آلنی‌ست که بیتاب، آشفته و جوشان باشد ـــ حتّیٰ در موقعیّتِ رهبری.

در دانشکده‌ی پزشکیِ دانشگاهِ تهران، جوانِ ترکمنِ بالابلندِ سینه ستبرِ خوش‌صورتِ خاموشِ جذّابِ مرموزی بود که رهبریِ یک سازمان سیاسی در صحرا و یک گروه کوچکِ سیاسی در سراسر ایران را برعهده داشت؛ و در عین حال، بهترین شاگرد کلاس بود ـــ با فاصله‌یی بعید از دیگران ـــ تا به آن حد که استادانِ خوش‌نیّتِ سلامت، او را دوستانه «استاد» صدا می‌کردند.

آلنی، آرام‌آرام، پای تصوّفی را که در راهِ شناختنش بود، به طب می‌کشید ـــ گرچه خود، شخصاً، با دین و عرفان، درگیری‌های سختِ کلافه‌کننده داشت.

یک روز که استادی، از مقدارْ مقاومتی که دارویی معیّن می‌توانست در یک بیمارِ مُشرف به موت، جهت مبارزه‌ی با مرگ ایجاد کند سخن می‌گفت، آلنی، متین و آرام، با آن صدای فلزّی و ته‌لهجه‌ی ترکمنی‌اش گفت: به اعتقاد من، در موارد متعدّد، ایمانْ بیش از هر دارویی می‌تواند بیمار را نگه دارد.

آن استاد، قدری خشمگین و دلْ‌چرکین گفت: جادو جَنبَل هم البته در مواردی مفید است؛ امّا اینجا، حرف از علم است نه خُرافات.

آلنی، هیچ نگفت.

آلنی، همچنان که پای شهود و اشراق را، پای طبّ گیاهی را هم ـــ که با آنْ آشناییِ خاص داشت ـــ به میدانِ طب می‌کشید.

بعضی از استادان، گهگاه، در پایان درسی می‌گفتند: دکتر آق‌اویلر! آیا برای معالجه‌ی این بیماری، در ایران قدیم، داروی گیاهی وجود داشته است؟ و اگر داشته، آیا آن دارو امروز هم یافت می‌شود و به کارْ می‌آید؟

آلنی برمی‌خاست و با ادب، افتادگی و دقّتی شگفت انگیز، مسأله را می‌شکافت تا به پاسخ مقبولی دست می‌یافت، و غالباً در پایان بحثْ به این مفهومْ می‌رسید: امروز، وجود گیاهِ دارویی آنقدر مهم نیست که نیالوده بودنِ گیاهْ اهمیّت دارد. دستها، اغلب، آلوده است. خشک کردن و حفظ گیاهان هم با آلودگی های گوناگون همراه است. ما برای نجاتِ طبّ سُنّتی مان، قبل از هرچیز باید بهداشتِ ملّی داشته باشیم، و این، صرفاً، به حکومتْ مربوط است. روزی که حکومتْ بخواهد که ما بهداشتِ ملی داشته باشیم، خودبه‌خود طبّ ملّی هم خواهیم داشت، و اگر طبّ ملی داشته باشیم، البته سلامت ملّی هم خواهیم داشت.

... و روزی، استادْ بِهْرَوِش پرتوی، بعد از اینکه درسش را تمام کرد و پرسش هایی را در زمینه هایی پیش کشید و جواب آنها را از آلنیْ طلب کرد و گرفت، از پی چندین لحظه سکوت و در خود فرو رفتن و از پنجره‌ی کلاس، باغ را نگریستن، گفت: این دکتر آق اویلر که می‌بینید اینجا نشسته است، معمولاً هم خاموش و سر به‌زیر، زُبده‌ترین شاگرد دکتر لقمان ادهم و سیدارسطوخان پامناری و دکتر شریف الملک است. دکتر آق اویلر، در سراسرِ صحرای ترکمن ـــ این سو و حتّیٰ آن سوی مرزـــ «حکیم» نامیده می‌شود و مُریدانِ بسیار دارد. او هزاران بیمار را معالجه کرده است وصدها بیمار را از مرگِ قطعیْ نجات داده است. زندگیِ پُرشورِ او و مبارزه‌ی سرسختانه اش در راهِ به پیروزی رساندنِ علم در مقابلِ خُرافات، داستانی ست مطلقاً باورنکردنی. این دکتر آلنی آق اویلر، با همه‌ی جوانی و افتادگی اش، حماسه‌یی ست و افسانه‌یی. نگاهش کنید و به خاطرش بسپارید؛ چون روزی خواهد رسید که همه‌ی ما با تفاخر و غرور بگوییم: ما در همان کلاسی بوده‌ییم که همین دکتر آلنی آق اویلر، آنجا بود.

آلنی، سر فروافکنده، خاموش، چون سنگ برجا ماند. آلنی نمی‌دانست که این استاد، این اعتقاد را، و این اطّلاعات را از کجا آورده است؛ امّا دوست نداشت در مرکز دایره قرار بگیرد و موضوعِ گفت و گوها باشد. خجل، در خود فرو رفته، خیسِ عرق، کلافه مانده بود و هیچ نمی‌دانست چه بگوید و چه بکند.

آلنی، عاشقانی داشت که هیچکدامشان را نخواست بشناسد، و به تقریب هم نشناخت تا بارْ بست و رفت.

در خانه‌ی آلنی و مارال، دو تن دیگر نیز زندگی می‌کردند: یُلماز آتامراد، فرزندِ فَلَجِ آتامراد؛ و پیرزنی گیلک که او را هم محمود پیرایه به آلنی و مارال سپرده بود تا کمکِ ایشان باشد.

پیرزن ـــ که بمانی نامیده می‌شد ـــ بسیار چیزها می‌دانست.

باری، در همان اوائل، آلنی و مارالْ به دیدن دکتر لُقمان ادهم رفتند ـــ آنطور که خودِ لقمان ادهم خواسته بود.

دکتر ادهم، مدّتی بود که درِ مطبّش را بسته بود. دیگر نمی‌توانست کار کند. فقط گهگاه، به داد بعضی از بیمارانِ ظاهراً لاعلاجْ می‌رسید.

دکتر ادهم، در این چندساله، بسیار پیر شده بود و تا حدّی درهم شکسته.

آلنی، دستِ لقمان ادهم را بوسید، و ناگهان خمید تا پای او را هم ببوسد. دکتر ادهم فریاد زد: نکنید این کار را دکتر! نکنید این کار را!

مردی که از کُرنشْ پرستانْ بیزار است، خود نباید اهل کُرنش باشد.

— این جلوه‌ی ارادت است نه کُرنش، پدر! من از سوی تمام کسانی بوسه بردست وپای شما می‌زنم که زندگی شان را مدیونِ سخاوتِ بی حسابِ شما در آموختنْ هستند.

— و آن مردم، آیا هنوز هم طبیبی می‌خواهند که طب، صورتِ مسأله اش باشد، نه جواب آن؟

— هرگز اوضاعْ تا این حدّْ دردناک نبوده است. شاهِ جوان، موذیانه آمد، **معصومْ** نُمایی کرد، خود را آزادی خواه جلوه داد، و آنگاه با شیوه هایی بسیار ناجوانمردانه صحرا را مورد بی حُرمتی قرار داد. زمین هایی که پدرش، با شکنجه از ما گرفته بود—

— بله می‌دانم... می‌دانم...

— و حال، از روش های ایجاد قتل های تصادفی، شکنجه‌ی نوجوانان، سرقتِ محصولاتِ کشاورزان، تفرقه انداختن، حزبْ ساختن، و در مقابلِ هر مخالف، یک موافقِ مُزد بگیرِرذلْ عَلَم کردنْ استفاده می‌کند. شاه، یک حزبِ چپِ ظاهراً جامعه گرا به نام حزب توده را در رکاب دارد. این حزب، با جذابیّت هایش و پولِ بی حسابی که از منابعی مجهولْ دریافت می‌کند، و امکاناتِ تبلیغاتیِ وسیع، جوانان را به سوی خود، و در واقعْ به قتلگاهْ می‌کِشد. این حزب می‌تواند تا سالیان سال، راه را بر پیدایشِ یک سازمانِ سیاسیِ واقعی ببندد و همیشه گُلچینی از عاشقانِ مبارزه را چون طعمه در دهانِ اژدهای پَهلَوی بیندازد. ما، در صحرا، بی صدا در حال سوختنیم، و حتّی بدونِ دود. آنجا، بیمار و غیر بیمار می‌سوزد. پس طب، به تنهایی، فریب است ودرماندگی، نه چیزی بیش.

— خوب است... خوب است... همان که بودی هستی. هیچ

کوتاه نیامده‌یی. هیچ سرد نشده‌یی. بچّه های من ای کاش تو را می‌دیدند، و اینطور تمایل به حکومتی شدن در وجودشان شعله نمی‌کشید.

آلنیِ عزیز! من، بی پروا بگویم، خوشحالم که می‌بینم تو بر **سر عهد** خویشْ مانده‌یی، گرچه یک بار گفتم و تا دمِ مرگم تکرار می‌کنم که: «سر تو را بالای دار می‌بینم آلنی!» امّا این را مطمئن می‌دانم که آن دار، به وجودِ چنین سرداریْ افتخار خواهد کرد.

من، در این سالها، لحظه به لحظه دنبالت بودم آلنی... من شاگردانم را به حالِ خود رها نمی‌کنم. من دیدم، با همین چشم های خسته ام دیدم که تو چه جنگی را علیه جهلْ بر پای کردی و سرانجام هم به پیروزی رسیدی. من دائماً در نگرانی بودم؛ چون باور نمی‌کردم که هیچکس، در این ویرانکده بتواند چنان جنگی را به پیروزی برساند. من البته می‌دانستم که این بانوی جوانِ زیبا — که گویا مارال نامیده می‌شود — در کنار توست، و زنی ست قدرتمند و تیزهوش و جسور... امّا باز هم بسیار دشوارْ راهی را پیمودید...

دلم می‌خواست ببینمت. تو کمْ وقتی، می‌دانم. بیست ساعت در شبانه روزْ کار می‌کنی. باوجود این دلم می‌خواست ببینمت. **مسأله‌یی دارم:** چندی پیش، یکی از مردانِ درباری: **شوهرعمّه‌ی شاه، که گویا ترکمن باشد — آتابای** — بیمار بود. خواستند مرا به دربار ببرند، نرفتم. خودش به دیدنم آمد. از او، درباره‌ی ترکمن صحرا پرسیدم. گفت: در مجموع، صحرا، سرکوب شده است و از نَفَسْ افتاده است. از آن یاغی گری های روزگار قدیم، دیگر دیده نمی‌شود. باوجود این یکی **دو** حرکتِ تازه در صحرا پیدا شده که آنها را آدم های نسبتاً خطرناکی اداره می‌کنند: **آمان جان آبایی، عثمان گَلدی و آلنی اوجای یموتی** در رأس این جنبش ها **هستند.**

آتابای **گفت** که طرحی برای از میان بردن یا به زانو درآوردنِ این **اشرارْ تنظیم شده که اعلیحضرت،** شخصاً برآن نظارت می‌کنند.

حالا، پسرم، تو به من بگو چکار کرده‌یی که در مدّتی چنین کوتاه، به عنوان یکی **از** اشرارِ نامدار، اینطور اسم و رسمْ کسب کرده‌یی؟

ــ من هنوز هیچ قدمی برنداشته‌ام. نظام پُلیسیِ شاه و حزب توده، مشترکاً این پرونده‌ها را می‌سازند. در سرکوب مخالفانِ خود، کاملاً هَمْ‌جهت و متشابه عمل می‌کنند. البته در این جریان، یکی دو حزب و سازمان سیاسیِ **وابسته به** دربار هم نقش‌هایی دارند؛ مثلاً دار **و دسته‌ی یارمحمد نقشینه‌بند.** آیا اسم این آدم را شنیده‌یید؟

ــ نه... نه...

ــ **یارمحمد نقشینه‌بند،** بزرگترین زمینْ‌دار و گلّه‌دارِ صحراست. ضمناً و به ظاهر، روحانی هم هست. دَم و دستگاهِ مذهبی هم دارد؛ امّا هیچ مسلمان واقعی به سوی او نمی‌رَوَد. عمده‌ی کارش پرونده‌سازی برای مخالفانِ حکومت است و سر به نیست کردنِ ایشان ــ به طُرُق مختلف.



آلنی، پُشتِ باغچه‌ی درخت مُقدّسْ از ماشینش پیاده شد، شتابان به میدان اینچه‌برون آمد و ضمن عبورْ **فریاد زد:** آهای اینچه‌برونی‌ها! **من** اینجا هستم.

ملّان، در آن سوی میدانْ ایستاد، بَغَلْ هیزمش را زمین گذاشت و به فریاد گفت: آنوقت‌ها فریاد می‌زدی: آلنی اوجا اینجاست. حالْ می‌گویی: **من** اینجا هستم. خدا به ما رحم کند. می‌ترسم قدری بیشتر که شهری بشوی

بگویی: **ما** اینجا هستیم.

آلنی، همچنان که می‌رفت، به فریادْ جواب داد: تا تو مثل شلّاقْ بالای سرِ ما هستی، این اسبْ بَرنخواهد داشتْ مادر!

ــ ناهار و شام و صبحانه را باید در چادر مادرت باشی. دلم پوسید.

ــ چشم مادر! اگر مریض بدحالْ در کار نباشد، حتماً.

ــ آهای آلنی! عقبت که نکرده‌اند. یک لحظه صبر کُن! دُختری به نام **آیناز** را به یاد می‌آوری؟ می‌گویند تو پدرش هستی. محبّتِ پدری هم در آیینِ تو جُرم است لامذهب؟

آلنی ایستاد، چرخید، نگاه کرد، و آهسته به سوی مادرْ به‌راه افتاد.

ــ مادر! نَزَن اینطور! ما شبها همه شبْ خوابِ آیناز را می‌بینیم. ما از دوریِ آیناز، زار می‌زنیم. این امّا ما نبودیم که آیناز را نهادیم و رفتیم. این مادر بزرگِ آیناز بود که آیناز را از چنگ پدر و مادرش بیرون کشید. یادت نمی‌آید؟

آلنی، باز چرخید به جانبی که می‌رفت. بیش از این حق ندید که بکوبد؛ گرچه مادرْ سخت کوبیده بود.

آیناز، شاید هنوز خواب بود. شاید هم از لای نَمَد چادر، پدر را می‌دید و دلش می‌لرزید.

آلنی، شتابان می‌فت که کعبه، خود را به جلویِ چادرِ خود انداخت.

ــ سلام آلنی! خدا به تو قوّت بدهد که تا صد سالِ دیگر، اینطور، جنجال و سر و صدا به اینچه‌برون بیاوری. بی تو اینچه‌برون، چاهِ خشک را می‌ماند.

ــ سلام خواهرِ من، خواهرِ خوب من کعبه! کمی بیشتر که بکنیم و

گود کنیم، باز به آبْ می‌رسد. پسرت چطور است؟

— زیر سایه‌ی محبّتِ تو و در پناه خدا خوب است. کسی نیست که گود کند. مُشکل، فقط این است.

— امّا کسان زیادی در راهَند، مثل پسر خود تو. با من اَمری داری؟

— با تو حرف دارم... حرف دارم...

— اگر رسیدم، چشم، اگر نرسیدم، بار دیگر که آمدم. عیبی ندارد؟

— دارد؛ امّا چه چاره؟ مارال نیامد؟

— نه. درس داشت؛ خیلی زیاد. کار هم می‌کند.

— پس می‌گویم **آی‌تکین** بنویسد برای مارال.

— سعی کُن نوشتنْ یاد بگیری و خودت بنویسی.

ساچلی، دوان و نَفَس‌زنان از راه رسید.

— سلام آلنی! تو می‌دانی که خواهری به نام ساچلی داری؟

— عجب حکایتی‌ست واقعاً! آن دفعه که آمدم، مگر یک شب در چادر تو نبودم؟

— نه. اصلاً. در چادر آر پاچی بودی، برای کارهای سیاسی.

— امشب همه‌تان بیایید به چادر مادر! اگر خبری نباشد، من هم می‌آیم.

— آلنی! من با تو حرف دارم...

— بنویس برای مارال. وقت، تنگ است.

— تو خودت اینجایی، من بنویسم برای مارالْ بانو؟ خُل شده‌یی آلنی؟

— مختصری بیش از گذشته.

— به **یاشا** باید سر بزنی؛ خیلی زود.

آلنی، باز ایستاد.

— خبر بَدی‌ست؟

— نمی‌دانم. غذا نمی‌خورَد.

— هیچ؟

— قدری نان خشک. از آر پاچی و یاماق بپرس!

— باشد.

آلنی، دوان شد تا چادر **آی‌تکین**.

— آی‌تکین بانو سلام!

— سلام حکیم! قلیچ، سر زمین است. مارال بانو خوب است؟

— خوب، و همیشه با یاد شما.

قلیچ بُلغای پیوسته می‌گفت: «حفظ و اشاعه‌ی دین، وظیفه است، شُغل نیست». برای همین هم پالاز برای او یک جریبْ زمینْ فراهم کرده بود که صیفی بکارد و بردارد. به خویشان او هم چند جریب داده بودند. دستشان در دست هم بود.

آلنی، پیادهْ تازانْ خود را به زمین قلیچ رساند.

— سلام آلنی!

— سلام قلیچ بُلغایِ یاغی! خدا به تو قوّت بدهد! دلم شور می‌زند. مرا چرا احضار کردی؟

— نوشتم که خبر بدی نیست؛ امّا به هرحال باید می‌آمدی.

— می‌شنوم.

— همه چیز در تهرانْ رو به راه است؟

— بد نیست.

— دخترِ دوّمِ **یارمحمّد نقشینه‌بند**، که شانزده سال دارد، که اسمش

کِبْتِر* است، که سخت و بی حسابْ عزیزِ پدر است، که یارمحمّدِ ظالمْ حاضر است تمام زندگی اش را به خاطر او بدهد، سخت بیمار است، ظاهراً رو به مرگ. می‌گویند حصبه و تبِ نوبه را باهم دارد. دکترهای گنبد و گرگان، کم و بیشْ جوابش کرده‌اند. پوست و استخوانی از او مانده است و هنوز هم بسیار زیباست ــ مثل خواهر بزرگش **اِلندا**، و می‌گویند حتّیٰ بیش از او. کِبْتِر، تو را خواسته است، لجوجانه و با یک دندگی؛ و هرچه او بخواهد، برای یارمحمد، زبانم لال، اَمرِ خداست اِنکار. یارمحمّد می‌داند که تو در مقابل او هستی، و می‌داند که نمی‌خواهی سر به تنش باشد؛ امّا این را هم می‌داند که تو مردی بسیار شریفی، و نفرت از پدر را به حساب دخترِ بدحالْ نمی‌گذاری. می‌گویم امّا فراموش کُن! می‌خواست تو را از طریقِ شهربانی به اینجا بکِشد. بله، می‌خواست دستگیرت کند و کَت بسته بیاورد. به دیدنِ من آمد؛ بدبخت و گریان، که کاری کُن که آلنی بیاید.

ــ گوش کُن ملّاقلیچ! گوش کُن! این رفیق نااهل تو ــ آلنی اوجای کافِر ــ به هرحال، از راهی می‌رود که در اوّلین خَمَشْ یک دار هست، و در خَم دوّمش، خَم سومش، و در هرخَمی. من، یار محمّد نقشینه‌بند، به جانِ **کِبترم** و به جانِ **اِلندایم** ــ که می‌دانی در دنیا همین دو عزیز را دارم ــ قَسَم می‌خورم که اگر زنده بمانم این آلنی اوجای یاغی را از دو پیچ، سلامتْ رَد کنم؛ حتّیٰ اگر او را آویخته باشند و چار پایه را هم کشیده باشند. قسم می‌خورم، و خون خودم و بچّه هایم را حلال می‌کنم اگر خلافِ آنچه می‌گویم، قدم بردارم ــ فقط به یک شرط: به شرط آنکه آلنی

* به معنای کبوتر، و همان کلمه‌ی کبوتر است.

بیاید و به دردِ کِبْترِ مظلومِ من برسد.

ــ یارمحمّد! شاید این خداوند باشد که بخواهد به تو بفهماند کشتنِ بچّه‌های مردم، برای پدرها و مادرهای آن بچّه‌ها چه دردی دارد. شاید از آلنیِ کافِر، کاری برنیاید.

ــ عیب ندارد. بیاید، جانش را بِکَند، زورش را بزند، اگر کاری برنیامد، من همچنان بر سر قول خود می‌مانم. بازهم حرفی داری؟

ــ من چکاره‌ام که حرفی داشته باشم؟ آلنی باید تصمیم بگیرد.

ــ همه می‌دانند. تو تصمیم بگیری، آلنی گرفته است؛ امّا این را هم بشنو مُلّا قلیچ! من آدمِ بی رحمی هستم. نه؟ اگر کبترم بمیرد، صدبار بی رحم‌تر خواهم شد. تو می‌گویی که من، به ریا در جامه‌ی روحانیت رفته‌ام. می‌گویی که از نوکرانِ پهلَوی هستم. می‌گویی رذل‌تر از من ندیده‌یی. نه؟ خُب... اگر آلنی نیاید و به دادِ کِبترِ من نرسد، آنچه دیده‌یید دربرابر آنچه خواهید دید چیزی نخواهد بود. این را هم به آلنی بگو!

ــ پناه برخُدا! مگر می‌شود که جانوری مثل او، اینقدر عاشقِ بچّه‌هایش باشد؟

ــ مگر می‌شود که عاشقی مثل تو، ماه به ماه، حتّیٰ احوالی هم از دختر نازنینش نپرسد؟ انسان را نمی‌شود فهمید آلنی، نمی‌شود فهمید.

ــ همانطور که خُدا را.

ــ حالا چه می‌کنی؟

ــ چه می‌کنم؟ مگر برای من، حقّ انتخابی باقی گذاشته است؟ از این گذشته دردِ این طفل معصوم، ربطی به ظلمِ پدرش ندارد. از این هم

گذشته، شاید راست بگوید. پیچِ اوّل و دوّم، در زندگی ما، پیچ‌های بسیار خطرناکی‌ست.

— من هم همین را می‌گویم.

— کاش همین را نمی‌گفتی.

آلنی، تاخت به **کلاله**، و رفت تا زمین و خانه‌ی یارمحمّد نقشینه‌بند.

می‌گفتند هرآنچه **کبتر** از یارمحمّد بخواهد — حتّیٰ اگر آوردنِ آسمان به زمین باشد — یارمحمّد آن را فراهم خواهد آورد.

می‌گفتند: یک‌بار، کبتر، در بستر، آهسته می‌گوید: «بوی اسپندْ اذیتم می‌کند» و یارمحمّد، همان روز، می‌دهد سیصد کارگر، هرچه بوته‌ی اسفند است از دور تا دورِ خانه و باغ، تا فرسنگ‌ها، از ریشه درآورند و همه را در یک نقطه‌ی دور، خیلی دور، بسوزانند.

می‌گفتند: یک بار، **کبتر**، آهسته می‌نالد که «صدای آوازِ کاکُلی‌ها را دوست ندارم. صدای‌شان توی گوشم می‌پیچد و زنگ می‌زند»؛ بلافاصله، یارمحمّد، صد بچّه را وامی‌دارد که با تیرکمان‌هایشان بیفتند به جان کاکُلی‌های دشت و صحرا، صد نفر را هم راه می‌اندازد که با چادرْشب‌های بزرگ، کاکُلی‌ها را از آن منطقه برانند، چند شکارچی را هم می‌گمارد که چند فرسنگ دور از آنجا، با فشنگ‌های ساچمه‌یی پنج و شش، کاکُلی‌ها را شکار کنند. این واقعه را مردم آن ناحیه، «قتل‌عام کاکُلی‌ها» اسم گذاشته

بودند.

می‌گفتند: یک‌بار، کبتر، زیرلب به یارمحمّد می‌گوید: پدر! می‌خواهی زنده بمانم؟

پدرْ جواب می‌دهد: جُز این هیچ چیز در دنیا نمی‌خواهم.

کبتر می‌گوید: آلنی را برای من بیاور!

یارمحمّد، گیج و در اندیشه می‌پُرسد: کدام آلنی را؟

کبتر جواب می‌دهد: همان که به دشمنیِ با توشهرت یافته است؛ همان که همسرش مارال قابله است؛ آلنیِ حکیم؛ آلنی اوجای یموتی...

از این داستانها خیلی می‌گفتند، و چندان دروغ هم نمی‌گفتند. کبترِ رنگ‌پریده‌ی زیبای کم‌حرفِ روبه مرگ، از آن زنانی بود که می‌توانست خیلی آهسته بگوید: پدر! دلم می‌خواهد ده تا از کارگرهایت را جلوی چشم‌های من تکّه‌تکّه کُنی. دلم می‌خواهد جنگل گلستان را آتش بزنی. دلم می‌خواهد آن اسبِ کرند را که مال توست، سَر ببُری....

شاید حق با **یاشا** بود که بعدها گفته بود: آلنی! از این کبتر بترس! کبتر، با آن زیباییِ ابلیسی اش می‌تواند همه‌ی مردانِ دنیا را تا دروازه‌های جهنّم ببرد، تحویل بدهد، و با معصومیّتی ابلیسی بازگردد و فرشتگی کند...

یکی از کارگرانْ دوید به آنجا که یارمحمّد نشسته بود. یارمحمّد، هرجا که می‌رفت، صندلیِ عظیمش را برایش می‌بُردند.

— آقا! آقا! آلنیِ حکیم آمده... با پاهای خودش... یعنی با

ماشینِ خودش...

ــ کجا آمده؟

ــ همین جا... توی باغ است الآن.

ــ خُب... خُب... کسی که راهش را نبسته. ها؟

ــ نه آقا. خودش توی باغْ ایستاده. با هیچکس حرف نمی‌زند.

جوابِ سلام اِلندا خانم را البته داد؛ خیلی مهربان.

یارمحمّد، آن هیکلِ تنومندِ یک پارچه چربی اش را به جُنبیدنی غیرممکنْ واداشت. طوری راه می‌رفت که انسانْ به یاد دویدنْ می افتاد. نَفس‌زنان و هِن هِن کنان می‌رفت و عرق می‌ریخت.

ــ سلام حکیم! خوش آمدی! خوش آمدی! مَحَبّت کردی! خداوندْ حفظت کند حکیم! خداوند به تو پاداش بدهد حکیم! بفرما! بفرما! از جوانمردیِ تو همین توقّع می‌رفت. این همه که می‌گویند، بی جهت که نمی‌گویند. **کِبتر** من چند روز است که چشم به راهِ توست.

یارمحمّد جلو افتاد، **آلنی** به دنبالش، و **اِلندا** از پی.

یارمحمّد برگشت و نگاه کرد.

ــ اِلنداجان! برو پی زندگی ات! برو به کارهای خانه بِرِس! ناهارِ آبرومندی برای حکیم تدارک ببین!

ــ من اینجا غذا نمی‌خورم آقا!

ــ عیب ندارد. عیب ندارد. می‌فرستم از اینچه برون برایت غذا بیاورند. آب هم اگر خواستی می‌فرستم از اینچه برون بیاورند. اِلنداجان! برو هرکار که می‌خواهی بکن! حکیم! می‌دانی که. بچّه های من مادر ندارند. مردمی هستند که می‌گویند مادرشان را من دِقْ‌مرگ کردم. بس که عذابش دادم مُرد... خدا می‌داند... مردم، اگر همه‌شان می‌گویند

یارمحمّد نقشینه‌بند از آشقیاست، بی جهت که نمی‌گویند. آلنی اوجای یموتی! می‌گویند من این ثروت را از حلقِ مردم صحرا بیرون کشیده‌ام. باشد... من، تمام ثروتم را می‌دهم و کبتر را سلامتْ تحویل می‌گیرم... معامله از این بهتر؟ هرکس... به حقّ... خودش می‌رسد... امّا... مردم که ... لیاقتِ اداره کردنِ... این املاک را... ندارند... ندارند... لیاقتِ هیچ کار... ی... را... ندارند... ندارند...

یارمحمّد، خودش را انداخت روی سکّویِ سیمانیِ جلوی ساختمان.

عرق، مثل باران، از سر و صورتش می‌بارید. دورِ یقه‌ی پیراهن سفید کتانی اش خیسِ خیس شده بود، و در نقاطی، عرق، شُره کرده بود و خطِّ رطوبتْ انداخته بود.

آلنی، جای دیگر بود. صدها مسأله داشت. مغزش به یارمحمّد، راه نمی‌داد. یارمحمّد برای خودش حرف می‌زد. یارمحمّد می‌دانست که آلنی، عاشق صداقت است، و می‌کوشید نمایشی از صداقتْ ترتیب بدهد.

ــ ببین! صندلیِ مرا نیاوردند. می‌دانند که من، با این هیکل، نمی‌توانم روی هرچارپایه‌یی بنشینم؛ با وجود این صندلیِ مرا نمی‌آورند تا صدای مرا دربیاورند.

آلنی ایستاده بود و آن باغِ بهشتی را نگاه می‌کرد. در سراسرِ صحرا، نظیر نداشت. دو چاه نیمه‌عمیقْ به آن باغْ آب می‌داد.

آلنی فکر کرد: «باید باغچه‌ی درخت مُقدّس را به چنین باغی تبدیل کنیم» و لبخند زد.

یارمحمّد برخاست و راه افتاد. عاقبت به اتاقِ کِبْتر رسیدند.

کبتر، چشم گشود، با نگاهِ مخملی اش نگاه کرد و باز شد.

ــ سلام حکیم! خوش آمدی.

ـــ سلام دخترم.
ـــ چقدر منتظرتان بودم.
ـــ من، به مجرّدِ اینکه پیامِ مُلاقلیچ بُلغایْ به دستم رسید، حرکت کردم.
ـــ مطمئن بودم که این کار را می‌کنید.
آلنی، به مطالعه در احوالِ کبتر پرداخت. پرسید و جواب گرفت. نسخه‌ها را نگاه کرد. رفت و برگشتِ روزانه‌ی تب را بررسی کرد، و تمامیِ دانشِ خود را فراخواند.
ـــ آلنی! کبتر، نصف شده است؛ از نصف هم کمتر. خدا گواه است.
ـــ خوردنِ چه غذاهایی را مُجازْ اعلام کرده‌اند؟
ـــ هیچ. فقط حق دارد آبِ ساده‌ی مرغِ پُخته بخورد؛ بدون نمک.
ـــ از میوه‌ها؟
ـــ هیچ.
ـــ از سبزی‌ها؟
ـــ هیچ.
ـــ یعنی چه؟ با هیچ، چطور زنده بماند؟
ـــ سه پزشک، بالای سرش بودند، وباهم مشورت می‌کردند. گفتند که معده‌اش، هیچ غذایی را قبول نمی‌کند. تُرشی‌ها برایش سَمّ است، شیرینی‌ها و چربی‌ها هم. آلنی! از کبتر، چیزی نمانده است. کاش او را قبل از بیماری دیده بودی. بهترین گلِ این باغ بود. ناامیدم نکن آلنی!
ـــ چرا او را به تهران نبردید؟
ـــ اوّل، فکر نمی‌کردیم خطرناک باشد. بعد، خودش نخواست.

اطبّاء هم گفتند نباید حرکت کند. هرحرکتی به قیمتِ زندگی‌اش تمام می‌شود.
آلنی، باز معاینه کرد، و بعد سکوت.
کبتر، چند لحظه آلنی را نگاه کرد، آنگاهْ چشمانش را بست. اِنگار کُن که شب شد.
یارمحمد، امّا، چشم از آلنی برنداشت.
آلنی، از پنجره، باغ را نگاه کرد. زیبا بود؛ ولی صدای کاکُلی‌ها نمی‌آمد. بوی اسفند هم.
آلنی، در درونْ سفری کرد. بوی اسفند و صدای کاکُلی‌ها را آفرید و ترکیب کرد.
ـــ خوب می‌شود.
کِبتر، چشم‌هایش را نَرْم باز کرد و نَرْم بست: برمخمل، در جهتِ خواب و ناخوابش دست کشیدند.
کِبتر، انگار لبخند زد: نسیم سحر بر گُلِ یخْ وزید.
یارمحمد، همزمان، لرزید و عقب کشید و به دیوارْ تکیه داد. دو نفر، صندلیِ او را برزمین گذاشتند، زیربغل‌های یارمحمّد را گرفتند و او را روی صندلی‌اش نشاندند.
آن دو نفر، دَوانْ رفتند.
یارمحمّد، آهسته، لرزان، گریانْ گفت: «حکیم!» و دیگر چیزی نیافت که بگوید.
اِلندا، دوانْ آمد، گریان.
ـــ خوب می‌شود حکیم؟
ـــ به امید حق. باید بخواهد.

صدایی از دوردستها آمد: می‌خواهم؛ به خدا می‌خواهم.
ــ تمام است. چه غذاهایی را دوست داری که بخوری؟
ــ به جُز آبِ مرغ، هرغذایی را.
ــ و از میان آنها؟
ــ کباب، برنج، ماهیِ سرخ کرده.
ــ به او بدهید؛ هرقدر که می‌خواهد؛ امّا از کم به زیاد. انواعِ میوه‌ها را هم بدهید!
یارمحمّد نالید: آبِ میوه؟
ــ نخیر؛ خودِ میوه. اَنار و انگور هم خواست بدهید! هیچ نوعْ خوراکی برای او ممنوع نیست ــ حتّیٰ ترشی سیر وسرکه‌ی خالص.
کِبتر، به زمزمه گفت: آلنی اوجا! برای آنکه آرزومندْ نمیرم؟
ــ حرفم را روشنْ گفتم. خوشحال می‌شوم که قبولم نداشته باشید.
ــ داریم، و به جُز تو هیچکس را قبول نداریم.
ــ امّا یک نفر باید شب و روز پهلوی این دختر باشد، بیدار و هُشیار.
اِلندا گفت: من هستم.
ــ فایده ندارد. باید از طبابتْ چیزهایی بداند. داروهایی را که می‌خواهم، دُرُست کند و مرتباً به کبتر بخوراند. عَلَف‌های صحرایی را بشناسد. یک لحظه غفلت نکند. حرارتش را ساعتی یک‌بار بگیرد و بنویسد... کسی را دارید؟
ــ یک نفر را می‌آورم. دَه نفر را می‌آورم. با پولْ سَرِپا نگهشان می‌دارم.
ــ اینجا، پول، کارآمد نیست. با پول، او را به این روز انداخته‌یی. چندین طبیبْ نُمای گرسنه از همچو گنجی به راحتی چشم نمی‌پوشند و از سر

چنین سفره‌یی نیم‌سیر برنمی‌خیزند. آنها، اگر بودند، حتّیٰ برای کِبترِ مُرده هم نسخه می‌نوشتند و حق‌العلاج می‌گرفتند.
ــ بله آلنی.
ــ من کسی را می‌شناسم که مانند ندارد؛ امّا گمان نمی‌برم که بیاید. با او حرف می‌زنم.
ــ هرچه بخواهد
ــ از داشتنْ بیزار است، از دارندگانْ هم.
ــ خودت... نمی‌توانی بمانی؟
ــ من، پس‌فردا صبح باید در تهران باشم. امتحان دارم و کارهای دیگر. چند روز بعد، امّا، برمی‌گردم اینجا. تا وقتی پُشت اسب بنشیند، مرتباً می‌آیم و می‌روم ــ لااقل ماهی یک‌بار.
یارمحمّد، جوان شده بود که جوانْ‌منشانه گفت: من بر سر عهد خود می‌مانم آلنی. وصیّت هم می‌کنم...
ــ خواهیم دید.
آلنی، جلوی درِ اتاق، پُشت به کبتر گفت: خوردن را از هم الانْ شروع کُن! من فردا هم به توسر می‌زنم.
ــ آل...نی....
بیرون، در راهرو و باغ، یارمحمّد، یک نَفَسْ حرف زد: آلنی! من می‌دانم که تو، به سودِ کسانی که آنها را «ستمدیده» می‌نامی می‌جنگی؛ و این ستمدیدگانِ تو ــ که به اعتقادِ من یک مُشتْ آدم احمقِ بیکاره‌اند ــ غالباً فقیر هستند. من دویست جریب زمین خوب ــ که اصلاً شوری نداشته باشد ــ و هزار گوسفند به تو می‌دهم که در راهِ این ستمدیدگانت خرج کُنی، و برای‌شان، حتّیٰ، تفنگ و فشنگ بخری. این که عیبی ندارد. ها؟

— عجله نکن یارمحمّد! یک روز، هرآنچه را که داری، همه اش را، یکجا ازت می‌گیرند. با اعاناتِ دشمن، دشمن را نمی‌شود به زمینِ گرم زد. تو هم می‌دانی. همین‌قدر که پیچید که خرج ستمدیدگان و پول تفنگ‌شان را نقشینه‌بند می‌دهد، دیگر حیثیّتی برای ستمدیدگان و آبرویی برای مبارزات ایشان نمی‌ماند. دیگر، هرگز از این شوخی ها با من نکن! روی هوشمندی خودت و ناهوشمندیِ حریفت به اندازه حساب کُن! نخواه که از جوانمردیِ جوانمردان هم به سود شاهْ چیزی برداری و به دربار ببری و دُم بجنبانی و مُزد بستانی!

— بس کُن آلنی، بس کُن! حرف هایت درست است. همین و همین. به عنوانِ دو دشمن، احترامِ هم را نگه داریم. هوشمندیِ من در مقابلِ کینه‌ی تو، ذرّه‌یی هم نیست.

— همینطور است. گفته‌یی که دوبار از دارْ پایینم می‌کِشی — زنده. این معامله‌یی ست منطقی: «دست در مقابلِ دست، جان در مقابلِ جان». بار سوّم هم خودت به دارم می‌زنی — البته اگر زنده بمانی و فرصتِ کافی به چنگ بیاوری. این هم معامله‌یی ست منطقی: «به دشمنانِ زمین‌خورده‌ات هرگز رحم مکن؛ چرا که اگر برخیزند، هرگز به تو رحم نخواهند کرد».

آلنی، تُند، به جانبِ گنبد می‌تاخت که ناگهانْ به ناگهانْ یک کاکُلی از وسطِ جاده‌ی خاکی پرید و ترانه‌ی قدیمی، بسیار بسیار قدیمی اش را بازخواند. آلنی، چنان تُرمزی کرد که جیپ، کشیده شد، چرخید، وَ سرِتّه شد. آلنی، همانطور نگاه داشت. آهسته و بی صدا پیاده شد — مثلِ صیّادِ دُرّاج. آلنی، با چشم، جستجو کرد.

کاکُلی، پرنده‌یی ست به رَنگِ خاک؛ خاکِ خاک؛ کوچک و خاکی. تشخیصش از زمینِ خشک و جاده‌ی خاکی، زمانی که بر زمینْ نشسته باشد بسیار دشوار است. کاکُلی ها خوبْ خِف می‌کنند.

آلنی، می‌جُست، نگران، که مبادا خیالْ بافته باشد یا چشمش خطا کرده باشد.

آلنی خواست سنگی بردارد و به سویی پرتاب کند شاید کاکُلی بپرد؛ امّا این کار را نکرد. خواست با صدایی، کاکُلی را هشیار کُند و به پریدنْ وادارد؛ امّا این کار را هم نکرد. کاکُلی ها، به‌قدر کافی، سنگ و صدا عذاب‌شان داده بود. آلنی، نگاه کرد و نگاه کرد — با اضطراب و امید. با باغِ یارمحمّد و پنجره‌ی اُتاقِ کِپْتر، فاصله‌یی نبود. کاکُلی، در تیررسِ نوکرانِ یارمحمّد بود؛ امّا نوکران، شاید رفته بودند پیِ کارشان؛ شاید گمان کرده بودند که دیگر هیچ کاکُلی، وارد قلمرو یارمحمّد نخواهد شد؛ شاید باور کرده بودند که نسل کاکُلی ها برافتاده است.

عاقبت، کاکُلی برخاست و آواز قدیمی، بسیار بسیار قدیمی اش را سر داد.

به دنبال این کاکُلی، کاکُلیِ دیگری برخاست: دو دوست، یا زن و شوهری خوب.

ندایی از اعماقِ طبیعت.

فریادِ ماندگاری.

کاکُلی ها به سینه‌ی آسمانْ پَر کشیدند و روی آسمان، در نقطه‌یی، در کنار هم ایستادند — بال ها گشوده، و خواندند و خواندند و خواندند...

آلنی خندید: «کاکُلی ها، خاکی هستند. نابود کردن‌شان ممکن نیست. قرقاوُل ها را می‌شود نابود کرد نه کاکُلی ها را. فردا، باز، صحرا پُر از

کاکُلی خواهد شد، و بهار بعد، باز، بوی اسفندْ تمامِ صحرا را تصرّف خواهد کرد»...



علی گفت: عجب جُرئتی کردی! مردی که به کاکُلی‌ها رحم نمی‌کند چطور ممکن است به دشمنی مثل تو رحم کُند؟

علی و آلنی، لحظه‌هایی را کنار هم گذراندند و به شیوه‌ی خود در باب همه چیز حرف زدند.

علی گفت: «سازمان وحدت مردم صحرا» بیش از آنکه عضو داشته باشد سر و صدا دارد. همه‌جا درباره‌ی مرامنامه‌ی تو حرف می‌زنند. تُندروهای چپ، آن را کاملاً محافظه‌کارانه و سازشْ‌کارانه می‌بینند؛ محافظه‌کاران، آن را پرچمِ خونینی به عنوان آغاز جنگی خونبار. رییس شهربانی و رییس ژاندارمری، جُداجُدا، نسخه‌هایی از آن را به تهران فرستاده‌اند. در تهران، گروهی مشغول بررّسیِ آن هستند. **آرتا و یت‌میش،** بسیار عاقلانه عمل می‌کنند. خودشان خواهند گفت. آر پاچی، تقریباً همیشه خاموش است. به ساده‌ترین پُرسش‌ها هم پاسخ نمی‌دهد. این سکوت او، هماهنگ با چشمانِ عمیق و همیشه غمگینش، و آن پیشینه‌ی پدرکُشیِ او در راه آرمان، از او افسانه‌یی ساخته است: یک روستاییِ شگفت‌انگیزِ دیگر از اینچه برونِ افسانه‌یی. آر پاچی، خودش خوب دانسته است که نباید بیش از یکی دو جمله بگوید: لطفاً با آرتا گوکلانی صحبت کنید!

ــ آقای **آر پاچی تاری‌زاده!** من سوآل‌هایی دارم.

ــ لطفاً با **آرتا گوکلانی** صحبت کنید!

ــ امّا سوآل‌های من به گذشته‌ی خود شما مربوط می‌شود.

ــ **در میدان سیاست، از خودْ سخن گفتن، خودخواهی می‌آوَرَد.** درباره‌ی گذشته‌های **من** و همه‌ی اعضای رهبری، **یت‌میش گوکلانی** توضیح می‌دهد.

ــ یعنی شما، خودتان، هرگز نمی‌خواهید حرفی بزنید؟

ــ من یک دهقان ساده‌ام. هروقت سواد پیدا کردم، چیزهایی برای نوشتن دارم، که می‌نویسم. من، حرف زدنْ نمی‌دانم.

ــ شما و دوستانتان یک حزب را اداره می‌کنید. چطور ممکن است مسئولانِ یک حزب نتوانند به ساده‌ترین پُرسش‌های طرفْ‌داران یا مخالفان خود جواب بدهند؟

ــ همه‌ی اعضاءْ برای این کار نیستند. بعضی‌ها شُخم می‌زنند، بعضی‌ها می‌کارَند، بعضی‌ها درو می‌کنند. اغتشاش در مسئولیت‌ها، اغتشاش در عملکردها را باعث می‌شود.

ــ درست است... درست است آقای تاری‌زاده! نکته‌ی مُهمّی را فرمودید...

آلنی، قاه‌قاه خندید: تو تعریف کُنی شیرین‌تر از آن است که خودشان حکایت کنند. تو، تا به حال، پایت را توی دفتر سازمان نگذاشته‌یی؟

ــ من، نه؛ امّا دوستانم به آنجا رفت و آمد دارند.

— به جایی می‌رسیم؟

— اگر راه بروید و کسی هم راهتان را نبندد، البته که می‌رسید. حکومت، هنوز در برابر شما هیچ عکس‌العملی بروز نداده؛ چرا که شما هنوز عملی انجام نداده‌یید تا حکومتْ مجبور به عکس‌العمل شود. پس فعلاً اینطور نشان می‌دهد که یک مُشت بچّه‌ی خیالاتی، عشق‌شان به «حزبْ‌بازی» کِشیده است — که بگذار بکشد — و به‌زودی بین‌شان اختلاف خواهد افتاد و دو شاخه خواهند شد و پنجاه شاخه، و کَلَک‌شان کَنده است؛ امّا اینطور که نمی‌مانَد. شما عاقبتْ حرکت می‌کنید، و هرحرکتی از نظر حکومتْ نادلخواه است. به شرفْ عرضِ مبارک می‌رسانند. شاه که بگوید: «لازم نیست»، کارتان ساخته است. یا باید بروید زیرِ زمین، یا روی زمین بمانید و لِه شوید. تازه اگر می‌خواستید کارتان به «قتل‌عام کاکُلی‌ها» و «مرگِ عِطرِ اسفند» نکشد، از همان ابتدا می‌بایست زیرزمین باشید — که دیگر گذشته است. رهبران را شناخته‌اند، و حرفِ دُرُست، بدونِ رهبریِ درست، دیناری نمی‌ارزد.

— عجب بی‌رحمانه دکّانِ ما را می‌بندی مَرد! حرف‌هایت به عنوان عقاید یک آدم انقلابی که تغییر از بُن را یکباره می‌خواهد، تا حدودی درست است؛ امّا من، در این سازمان، طالبِ تأثیرِتدریجی هستم نه تغییرِ ناگهانیِ از بُن. من می‌خواهم که حکومت، آهسته‌آهسته این را حس کند که تا به دادِ بچّه‌های ما نرسد، تا مدرسه و گرمابه و مسجد و بازیگاه و ورزشگاه و کتابخانه نسازد، همیشه عاشقانِ حزبْ‌بازی می‌توانند دردسرهایی بیافرینند و آرامشِ موجود را به هم بریزند. «سازمان وحدت مردم صحرا» چیزی بیش از این نمی‌خواهد.

— جالب است. تو چطور می‌توانی در زمانِ واحدی، هم یک انقلابیِ تُندروی زیرزمینی باشی هم یک محافظه‌کارِ مؤدّبِ آماده به مذاکره درباره‌ی حمّام و مدرسه و مسجد؟

— من فکر می‌کنم هر آدمی، این دو خصلت را در کنار هم دارد. به یکی میدان می‌دهد به یکی نمی‌دهد.

— همانطور که هر آدمی، کُفر و دین را در کنار هم دارد. نه؟

— بله، دقیقاً.

— و تو، آلنی! مردی هستی که می‌خواهی در زمانِ واحدی، کافرِ متدیّن باشی و محافظه‌کارِ انقلابی. تو می‌خواهی اوّلین کسی باشی که اسبش را به یُرغه رفتنی ملایم و آرامْ وامی‌دارد؛ کسی که سکون و حرکت، چپ و راست، خواب و بیداری، تُند و کند، سایه و آفتاب را با هم می‌خواهد. نه؟

— از قیاساتِ نادُرُست که بگذریم، بله، به اعتقادِ من، این طبیعتِ انسان است.

— تو آواره‌یی آلنی! روحِ تو آواره است. در همه‌جا بودن، تنها از خدا برمی‌آید، و شیطان. چون خُدا نیستی، بپرهیز از شیطان و مُرید شیطان بودن!

— من امّا تنها آواره‌ی روزگار خویش نیستم. آوارگی، سرنوشتِ انسانِ اندیشمندِ عصر ماست؛ و تا رسیدن به سرْپناهیْ آرام‌بخش، چه چاره از جستجو در تمامی جهات؟



آلنی، شتابانْ به دیدنِ آر پاچی رفت — نه در «سازمان» بَل روی زمین، که فصلِ درو بود و نمِ بارانی بیگاهْ گندم‌ها را می‌خواباند.

ــ سلام آر پا! به اختصارْ دربارهٔی یاشا حرف بزن! فعلاً مسأله‌یی غیر از این ندارم.

ــ سلام! یاشا خوب است. نانِ مانده‌ی کپک‌زده می‌خورَد و کتاب‌های تازه می‌خواند و چیزهای حیرت‌انگیز می‌نویسد. درباره‌ی نانِ خشک، به این اعتقاد رسیده است که «تا یک انسانِ گرسنه در سراسر پهنه‌ی زمینْ وجود دارد، خوب و سیرْ خوردن، جُرم است».

ــ شما در مقابلِ این اعتقادْ چه داشتید بگویید؟

ــ هیچ. ما دیدیم که حرفش بَد نیست، قدری از غذایمان کم کردیم؛ امّا کیفیّتِ غذامان را که نمی‌توانیم خراب کنیم. ساچلیِ من، آشپزِ خوبی‌ست. با هرچه که به او بدهی، غذای خوشمزه دُرُست می‌کند. مانده‌ییم که چطور غذای مختصری دُرُست کنیم که «خوب» هم نباشد. از این گذشته بچّه‌ها را نمی‌شود گرسنگی داد. زار می‌زنند و مریض می‌شوند و می‌میرند.

ــ آر پا! معلوم می‌شود همه‌ی ما داریم گرفتار طنّازی می‌شویم. این دیگر فقط آلنی اوجای دلقک نیست که بلد است خوشمزگی کند. حتّیٰ آر پاچی هم دارد در این کارْ استاد می‌شود. ببینم! یاماق هم از این حرف‌ها یاد گرفته که بزند؟

ــ یاماقْ دائماً افسرده است. اصلاً شوخی سرش نمی‌شود. اِنگار هنوز هم عزادارِ آت‌میش است. تو حتماً باید با یاماقْ حرف بزنی؛ حتماً.

ــ باشد. امشب، همه‌تان مهمان مادر من هستید.



ــ سلام یاشا!

ــ سلام آلنی!

ــ حوصله‌ی حرف زدن داری؟

ــ نه. فکر می‌کنم.

ــ چند کلمه. لازم است.

ــ اگر لازم است که حوصله نمی‌خواهد.

ــ بله... امّا دلم می‌خواست مثل آنوقت‌ها حوصله‌ی گفت و گو با مرا داشته باشی.

ــ ندارم، و مُتأسّفم.

ــ عیب ندارد... یک‌بار، به خاطر آیلر، کمکم کردی، و کمک شبانه‌روزی تو، او را موقتاً زنده نگه داشت. حال، بار دیگر، از تو مدد می‌خواهم.

ــ باز هم برای آیلر؟

ــ نه. برای کسی که دوستش نداری. ستمدیده هم نیست. کارگرِ زحمتکش استثمار شده هم نیست. فقط بیمار است؛ بیماری که اگر به دادش نرسیم، قطعاً و خیلی زودْ می‌میرد، و من به دلائلی مهم و منطقیْ نمی‌خواهم بمیرد.

ــ اگر تو نمی‌خواهی، تو هم به دادش بِرِس!

ــ رسیدم؛ امّا بیش از این نمی‌توانم. در تهرانْ کارهای زیادی دارم. آنجا مبارزه‌یی آغاز شده بسیار دشوار و پیچیده و خطرناک. یک روز خبرش به تو هم خواهد رسید، و خوشحال خواهی شد.

ــ نخواهد رسید. من به زودی کُشته می‌شوم. می‌دانم. کسانی هستند که می‌خواهند مرا بکشند. دائماً دور و بَرِ چادرم می‌گردند.

— پس چرا معطّل می‌کنند؟ تو، اسلحه داری؟

— هنوز نه؛ امّا تهیه می‌کنم. دنبالش هستم.

— نگفتی که چرا نمی‌کُشند.

— نمی‌دانم. شاید فکر می‌کنند با کسانی در ارتباط هستم. می‌خواهند همه را یکجا بکشند.

— اگر پیشنهادم را قبول کنی، آنجا، موقتاً، در امان خواهی بود. بعد هم سعی می‌کنم ببرمت تهرانْ پهلوی خودم. آنجا، امکان برای یک مبارزه‌ی جدّی، بسیار زیاد است. مُشکلاتت را یکی یکی حل می‌کنم یاشا! غصه‌هایت را از میان می‌برم و نیروی کار را به جای آن می‌نشانم. برمی‌گردیم به پُرشورترین روزهای گذشته، در زمانِ آینده. باز، می‌خندیم یاشا! آلنی، تو را فریب نمی‌دهد.

— این آدمْ کیست؟

— نَع. اوّل باید قبول کنی، دَربست. باید قول بدهی که اگر تیمارداریِ خودِ ابلیس را هم از تو بخواهم بپذیری ــ بدون بحث، و یا نپذیری، بدون بحث.

— چرا نمی‌خواهی اسمش را بگویی؟

— می‌خواهم که بیماریْ مسأله‌ی ما باشد نه بیمار. انتخاب، هرطبیبی را بَدنامْ می‌کند.

— برای چه مدّت؟

— نامعلوم. تا وقتی که بمیرد یا مُسلّم شود که زنده می‌ماند: یک ماه تا یک سال.

— فکر کنم؟

— نَع. هیچ فرصتی نیست. هم الان باید تو را به آنجا ببرم، قرار

بدهم، و شبانه بازگردم، یا به دنبالِ مردِ دیگری بگردم که پزشکی بداند و رَوِش تهیه‌ی داروهای گیاهی را هم، و پرستاریِ صمیمانه‌ی شبانه‌روزی را هم. اگر بپذیری، در راه، همه‌ی دستورها را به تو می‌دهم.

— پول می‌دهد؟

— می‌خواهی؟

— برای بعضی کارها، بله.

— هرچه بخواهی من می‌دهم. به پولْ آلوده‌اش نکنیم. بعد خواهم گفت که چقدر می‌خواست بدهد وَ رَد کردم.

— می‌توانم با خودم کتاب بردارم، وَقلم و دوات و دفتر؟

— بله، امّا از آنها، پنهانِ از صاحبْ‌خانه می‌توانی استفاده کنی. آن که به خانه‌اش می‌رویم، یا شولی آیدین را هزاربار روسفید کرده است.

— همْ او بیمار است؟

— نه. فرزندش.

—....

—....

— می‌آیم.

— بیمار، کِبْتر است؛ دختر کوچک یارمحمّد نقشینه‌بند.

— دیگر چه اهمیّت دارد که کیست.



— آقا! آقا! حکیمْ برگشته، با همان حکیمچه که نزدش کار می‌کند و می‌گویند جانشینِ حکیم آلنی ست.

ـــ تو از کجا می‌دانی؟
ـــ یک بار خودِ مرا، یک بارهم برادرزاده‌ام را معالجه کرد. جوان است امّا عقلی داردها!
ـــ صندلی ام را بیاورید احمق ها! مرا جلوی حکیم، بی آبرو نکنید!
یارمحمّد، جان کَنانْ برخاست، و آنطور خودش را به حرکت درآورد که گویی در حالِ دویدن است؛ حال آنکه آهسته هم نمی‌رفت. نمی‌توانست برود. قَپانْ نشان داده بود که شصت و پنج مَنْ وزن دارد. خیسِ عرق رسید به دیدْرسِ آلنی و فریاد کشید: سلام حکیم! وقتی همه می‌گویند، بی جهت نمی‌گویند که آلنی، مردِ پیمان‌های ابدی‌ست. قربانت بروم حکیم! از آن وقت تا به حال، کِبترم چند تکّه کباب خورده کمی هم برنج، قدری هندوانه، یک سیب...
ـــ مبادا با پُرخوریْ خودکُشی کند و بگذارید به حسابِ جهالتِ من!
ـــ هاه! وقتی همه می‌گویند که تو شوخ‌ترین مرد صحرایی، بی جهت که نمی‌گویند؛ امّا سه ماه است بچّه‌ام گرسنگی کشیده. حالا بعد از سه ماهْ توی رختخوابش نشسته و سفارش کبابِ جوجه داده. اگر ضرر دارد بگویم کباب نکنند.
ـــ ضرر ندارد.

یاشا، از زیرِ چشم، به کِبتر نگاه کرد: یک نگاه، فقط یک نگاه.
خدا شاهد است که فقط یک نگاه.
ماهِ تمام را دید با هاله‌ی پهناورِ غُبارآلودش ـــ خبر از باران و شُرّه‌ی

اندوه.
چشمه را دید، با آن زُلالِ آخرین قطره‌های جاریِ مغموم.
زیبایی، همیشه رؤیا می‌سازد. گناه از رؤیاساز نیست از زیبایی ست.
گناه از زیبا هم نیست. کُفرانِ نعمت که نباید کرد.
یاشا در دلِ دردمند امّا جوانِ خویش گفت: زمینْ بوسِ زیبایی اش باید بود ـــ با آن زُمُرّدِ چشمانش.
زکاتِ عشق، به خودِ عاشق می‌رسد نه هیچ درویشِ مستحقِ دیگر.
آلنی، همان یک نگاه را هم غفلت کرد.
ـــ کِبْتر! یاشا طبیب است و محرم. نجیب و شریف ـــ تا بخواهی. همکارِ خوب من است و جانشینِ من در صحرا. دنیایی دارد که تو را در آنْ راهْ نیست. نخواه که رخنه کنی. آرام است و خاموش. اهل شوخ‌طبعی نیست. کارش را امّا خوب می‌داند. تو به کارش کار داشته باش نه به خودش و اعتقاداتش. تا تو را بر پُشتِ اسبْ ننشاند از اینجا نمی‌رود. قدرتِ بیدارْ ماندنِ بی نظیری دارد. کِبتر! تو کوچکی امّا عاشقانِ بسیار داری. همان‌ها را داشته باش و به همان‌ها قانع باش! برای یاشا، دامْ نینداز که یاشا عاشقِ تو نخواهد شد. من ـــ می‌دانم.
کِبْتر، لبخند زد: پَرده‌ی حَرَمْ قدری کنار رفت.
ـــ آلنی! تو از عشقْ هیچ چیز نمی‌دانی. من ـــ می‌دانم.
ـــ عشق را می‌دانی یا ندانستنِ مرا؟
ـــ هردو را باهم، و هرسه را باهم.
ـــ طفلِ شیرخواره ندیده بودم که این همه مُدّعیِ دانستن باشد ـــ آن هم در خانه‌ی زاهد ریایی.

ـــ در خانه‌ی زاهدریایی می‌شود این همه دانست. این را هم نمی‌دانستی. دخترانِ ترکمن، حق دارند تو را نخواهند، گرچه به ظاهر.. لایقِ... خواستنی... تو را، مارال... بس است... و بیش از بس.

ـــ دراز بِکِش وَ حرف نزن! داری از حالْ می‌روی... یاشا! سپردمش دست تو. مبادا ـــ

ـــ برو آلنی! خداحافظ!

اِنگار از مبادا گذشته بود کار.



ـــ آمدم مادر! همه‌ی خویشان را هم گفتم بیایند به اضافه‌ی مُلّاقلیچ و آی‌تکین را. حالا تا همه جمع شوند بگو چه شده مادر؟ چه شده؟ امروز صبح، به فریاد، آنطور که صحرا بشنود، حرف از پوسیدن زدی. به من بگو اینجا چه خبر شده که بعضی ها می‌گریند، بعضی ها دیوانه می‌شوند، و بعضی ها می‌پوسند؟ و پوسیدن، سهمِ زنی شده است که تا همین دیروز، همه از شهامتش در عَجَب بودند... یک روز، آنوقت ها، ساچلی به من گفت: «وقتی تو تهران بودی، پدرْ داشت از شدّتِ درماندگی از پا درمی‌آمد. توی چادرش زار می‌زد و می‌نالید، وسط میدان اینچه‌برونْ غش می‌کرد و پس می‌افتاد... تا عاقبتْ یک روز، مادر، نعره‌اش را به آسمان فرستاد: آهای آق‌اویلرِ بینوا! ترکمن را از آهنْ ساخته‌اند، که اگر نساخته بودند، تا به حال، در این هزار سال، هزاربار پوسیده بود و خاک شده بود. چه خبر شده که اینطور زار می‌زنی و می‌نالی و غش می‌کنی و می‌لرزی؟ هاه؟» ساچلی گفت: «پدر، که گمان می‌کردیم دارد می‌میرد، وقتی این حرف ها را شنید، مدّتی خیره‌خیره مادر را نگاه کرد، و بعد ناگهان برخاست، برخاستنی؛ و محکم و بدون تزلزل به آلاچیقِ مُلّاآیدین رفت و عربده‌ها کشید که تن آیدین لرزید، تنِ اُبه لرزید، تنِ تمام صحرا لرزید...» خُب مادر! اگر راست گفته‌یی که ترکمن را از آهنْ ساخته‌اند، آهن، نشنیده‌ام به این آسانی ها بپوسد. بگو چه خبر شده که مادرِ آهنینِ آلنی اوجای یموتی هم سخن از پوسیدن می‌گوید؟ ها؟

مَلّان که نشسته بود و بساط چای و نان و پنیر را می‌چید، ایستاد.

ـــ بنشین پسر! بنشین تا به تو جواب بدهم. تو ایستاده من نشسته، برای مادری مثل منْ خفّت‌آور است.

آلنی نشست.

ـــ حالا بشنو و سعی کُن بفهمی!



۲
مُکالمات

میراثِ پدرانِ ماست، به ما رسیده، این دردها.

ازشعرِ مشهورِ «بودردی»

اثر مختوم قُلی

ــ حالا بشنو و سعی کُن بفهمی، آلنی! روزگاری شده که اینجا سنگ هم می‌پوسد؛ آهن که جای خود دارد؛ و این حادثه، به همّتِ تو و دارودسته‌ات پیش آمده آلنی، به همّتِ تو و دارو و دسته‌ات و حزبت وَ

عقایدت. ما همیشه از دستِ حکّامِ مملکتْ درعذاب بودیم؛ امّا بسیار کم پیش می‌آمد که نوکرانِ حکومت، پایشان را در حریم ما بگذارند. آنها، با فاصله گرفتن از ما و ندیده گرفتنِ ما، ما را عذاب می‌دادند نه با وِلو شدن در آلاچیق‌ها و خانه‌های ما. حالا، اینطور شده، و این، بی حسابْ شرم‌آور است. برای ما دیگر حریمی وجود ندارد؛ حُرمتی هم. مأمورهای بَدنگاه، دائماً، شب و روز، دورو بر اینچه برون می‌گردند. پِی بهانه‌اند و قصد آزار دارند. نه فقط اینچه برون، که تمامِ صحرا. حتّی در روزگارِ رضاخانِ ترکمن کُش هم اوضاعْ اینقدر خراب نبود. هجومی می‌آوردند، جنگی می‌کردند، کَت می‌بستند و می‌بردند و دار می‌زدند. شرف داشت آنطور زندگی کردن. شهریْ جُرئت نداشت توی اُبه‌های ما قدم بزند، به زنهای ما نگاه کند، و با نهایتِ وقاحت، زن‌های ما را قیمت کند ــ

(ــ آهای یاشولی!

یک دختر خوبِ چاق وچلّه، این طرف ها قیمتش چند است؟

ــ برو پِی کارتْ برادرجان! ترکمنْ به غیرترکمنْ زن نمی‌دهد. رسم نیست.

ــ مگر چه فرق می‌کند یاشولی جان؟ خُب پولش را می‌دهیم، بعد هم می‌اندازیمش پُشت اسب و می‌بریمش خانه‌مان.

ــ استغفرالله، استغفرالله! برو پسرم! برو فکر فردایت باش! خوب نیست که مَرد، به زن و بچّه‌ی دیگران نگاه کند. خوب نیست.)

و هیچکس

هم جلویش درنیاید و یک گلوله توی قلبِ مُتعفّنش خالی نکند. حالا

می‌دانی چه خبر شده وَ چرا دلِ مّلان دارد می‌پوسد؟ چون مأمورِ شهری می‌آید، از این حرف ها می‌زند، و ترکمنِ غیرتمند، سرش را می اندازد پایین و می‌رود، یا فقط می‌گوید: «بَد است برادرجان، بَد است!» چرا؟ چون آلنی اوجای یموتی گفته: «جنگِ فردیْ قدرتِ انسان را تحلیل می‌بَرَد و نتیجه هم نمی‌دهد. مُقابله‌ی فردی هم همینطور». شرفِ فردی چطور، آلنی؟ ها؟ شرفِ فردی هم ما را تحلیل می‌بَرَد؟ آبروی فردی هم؟ ناموسِ فردی هم؟

آلنی! تو و دار و دسته ات حکومت را برانگیختید، حکومت را زخمی کردید، حکومت را به مرافعه و مُقابله دعوت کردید، وحالا رفته‌یید توی لاک‌تان. به‌جُز این مُلّاقلیچ که گهگاهْ شانه‌یی می‌کشد و فریادی و تفنگی، هیچکس صدایش درنمی‌آید. این مُلّاقلیچ را هم ـــ به توبگویم آلنی ـــ همین روزها سر به نیست می‌کنند و داغش را برای اَبَد بردلِ صحرا می‌گذارند. آنوقت، صحرا بدون تو ـــ که رفته‌یی پیِ خیال ـــ بدون عُثمان گلدی ـــ که معلوم نیست کجاست ـــ بدون آمان‌جان آبایی ـــ که بالای کوه‌ها جا خوش کرده ـــ و بدون این مُلّاقلیچ که جانش را گرفته کف دستش و دوره افتاده، جهنّم خواهد شد، جهنّم. می‌فهمی آلنی اوجای دلاور؟ یا هنوز هم فکر می‌کنی اینجا سنگ حق ندارد بپوسد...

ـــ اجازه دارم تا اینجا جوابت را بدهم مادر؟

ـــ بِدِه، امّا این حقْ برای من محفوظْ که هروقت بخواهم، حرفت را قطع کنم.

ـــ تو، این حق را همیشه داشته‌یی مادر، بدونِ قیدِ شرط.

ـــ بگو! پس بگو!

ـــ سنگ، حق دارد بپوسد. آهن و قلب هم. همه چیز. من، فقط می‌خواهم که ترکمن، فعلاً، از این حقّی که دارد، استفاده نکند. سنگ و

آهن و قلب هم. حرف هایت تمامْ درست است مادر؛ دُرُست است و برای ما ـــ برای من و دار و دسته ام ـــ هم واقعاً شرم‌آور است که چنین حوادثی اتّفاق می‌افتد و ما مجبور به سکوت و تماشا شده‌ییم؛ امّا امروزْ دیگر مبارزه مثل قدیم نیست، و سیاست، همان قشون‌کِشی و سنگرکَنی و یورش و شبیخون و غافلگیری و مناره ساختن از کلّه ها و از مردی انداختنِ مردان و بُریدن سر بچّه های شیرخواره نیست. امروز، به شکلی بسیار دقیق و ظریف، برنامه ریزی می‌کنند که در حال، در آینده‌ی نزدیک، وَ در آینده‌ی دورْ چه باید بکنند تا کمترین زیان به یارانِ خودی وارد بیاید. می‌گویند «برنامه های کوتاه‌مدّت، میانْ‌مدّت، و درازمدّتْ». می‌گویند «انتخابِ روشِ مناسب برای هرلحظه؛ برای امروز، برای فردا، برای سال های بعد». می‌گویند: «الآن چگونه باید با دشمنْ روبرو شویم تا به خاکِ سیاه ننشینیم؛ وقتی از مهلکه‌ی اَلآنْ جستیم، سحرگاهِ فردا چگونه با دشمنْ روبرو شویم که نتواند زمینْ گیرمان کند؛ و اگر همه‌ی فرداها را گذراندیم و ماندیم و قدرتی به هم زدیم، بهارِ سالِ بعد، چگونه حمله کنیم که دشمنیْ نیمه‌جان برجایْ نماند تا باز برخیزد و زخم ها را ببندد و تیغِ انتقام بکشد».

امروز، مبارزه‌ی سیاسیِ جدّی، یک علم است مادر؛ علمی بسیار مُشکل‌تر و پیچیده‌تر از علم پزشکی؛ و علمِ پزشکیْ در مقابل آن چیزی‌ست خجالت‌آور و حقیر. چرا؟ چون علم پزشکی، هرگز به ریشه کَن کردنِ ابدیِ درد و مرضْ نمی‌اندیشد. نهایتْ به تسلّطْ بر درد و مرضْ فکر می‌کند؛ امّا سیاست، یعنی: به روزگارِ بی‌دردی انسان اندیشیدن و برای رسیدن به آن روزگارْ جنگیدن. به همین دلیل هم هزاربار سخت‌تر از طبابت است، و اصلاً قابلِ مقایسه نیست. طبابت، دلْ نمی‌خواهد، قدرتْ نمی‌خواهد، ایمان نمی‌خواهد، شرف نمی‌خواهد، عشق به مردم و سرزمینْ نمی‌خواهد. طبابت،

هیچ چیز نمی‌خواهد اِلّا میلِ به طبیب شدن و دکّانْ باز کردن. طبابت که از شهادتْ هزاران هزار سالْ دور است داشتنِ غم مردمْ نمی‌خواهد. اگر طبیبی، تصادفاً، غمِ مردُمْ داشت، این دلیل است براینکه آن طبیب، قبل از آنکه طبیب شود، غمِ مَردمْ داشته است و تصادفاً هم طبیب شده است. برای طبیب، شهامت، الزامی نیست، واجب نیست، ضروری نیست؛ سهل است که نبودش امکان موفقیّت را خیلی هم بیشتر می‌کند؛ امّا برای یک مبارز، یک انسانِ سیاسی، همه‌ی آنچه که شمردم لازم است و قطعی. به همین علّت هم مبارزه، مصیبتْ‌بار است و دشوار و پُرمُخاطره و لِه کننده و کوبنده؛ و همین برنامه‌ریزی‌های سیاسی ست که ما را مجبور کرده است، فعلاً، در شرایطی که قدرت کافی برای درافتادن و وَرنیفتادنْ در ما نیست، توسری خوردن و دَم نزدن و رنج کشیدن و کینه انباشتن را انتخاب کنیم؛ و درافتادنِ فردی، دقیقاً به این معناست که نیروی خود را خُرده‌خُرده تباه کنیم ــ بدونِ کمترین نتیجه. بگذار مثلی بزنم و تمام کنم: تو، دیگِ بسیار بزرگی روی اجاق گذاشته‌یی تا غذای صد نفر را بدهی. اگر هیزمت را شاخه‌شاخه، تک‌تک، جُداجُدا بسوزانی، هرقدر هم خوب و خُشکْ بسوزانی، ممکن نیست که حتّیٰ آبی را جوش بیاوری؛ امّا اگر تکّه‌های چوب و هیزم را جمع کنی و یکباره بر انبوهی از هیزمْ چند قطره نفت بچکانی و کبریت بکشی...

ــ بله می‌فهمم... می‌فهمم...

ــ مادر! من هیمه‌هایم را شاخه‌شاخه نمی‌سوزانم؛ چرا که هدفم پختنِ غذایی ست برای هزاران هزار نفر. من هیمه‌هایم را خُرده‌خُرده به آتشْ نمی‌کشم ــ چونکه دیگر ممکن نیست بتوانم این همه هیزمِ خشکِ آماده‌ی سوختن و شعله کشیدنْ در اختیار داشته باشم. البته اگر مجبورمان کنند ــ یعنی به همان چیزهایی دستْ‌درازی کنند که برای ما اصل است و اساس و

همه چیز ــ آنوقت، به اجبار و با تأسّف، از پُختنِ خوراکْ می‌گذریم و به سوختنی ترکه‌ترکه رضا می‌دهیم ــ به امید آنکه هرشاخه هر ترکه هر برگْ به بهترین شکلِ ممکن بسوزد و بسوزاند.

ــ می‌فهمم، و همین کافی ست. حالا به من بگو که چرامُلّاقلیچ بُلغایْ ــ که تو به هوشمندی و سواد و سلامتش اعتقادِ راسخ داری ــ اینطور قدیمی و دلاورانه و بی‌پروا با دشمنْ روبرو می‌شود و می‌جَنگد وَ آتَشْ به پا می‌کند وَ برای فردا و فرداهایش چیزی نگه نمی‌دارد؟ او چرا از این برنامه‌ها که تو داری، ندارد؟

ــ چون، او، خدا را دارد مادر؛ خدا را دارد. او تکیه‌اش به کوهی ست که حَدِّ رفعتش را هیچ مسلمانْ نمی‌داند. او بهشت را دارد، و زانوی خداوند را ــ که بالشی برای همه‌ی شهیدان است.

ــ آلنی! می‌بخشی که اینطور با ساده‌دلیْ سوآل می‌کنم: نمی‌شود که تو هم داشته باشی؟ تو هم همه‌ی اینها را که گفتی، داشته باشی؟

ــ نمی‌شود مادر؛ متأسفم امّا نمی‌شود. خدای مُسلمان، مقامش بالاتر از آن است که انسان بتواند انتخابش کند. خدای مسلمان، می‌بایست، انسانش را انتخاب کند، وَ مرا انتخاب نکرده است.

ــ آلنی! من می‌فهمم که این حرفْ دُرُست نیست، مثل خیلی حرف‌ها که در بعضی مواقعْ می‌زنی و درست نیست؛ امّا نمی‌توانم جوابت را بدهم. مُلّاقلیچ، شاید بتواند امّا من نمی‌توانم.

ــ اگر نمی‌توانی جوابم را بدهی، اینطور با اطمینان نگو که «حرف‌هایت دُرُست نیست آلنی!». شاید به این دلیلْ نمی‌توانی جواب بدهی که دُرُست است، نه به این دلیل که سوادْ نداری. به هرحال، چه دُرُست و چه نادُرُست، من، آنچه را که مُلّاقلیچْ دارد ندارم و نمی‌خواهم

داشته باشم، و یا خدای مُلّاقلیچْ نمی‌خواهد که داشته باشم.

— برایت متأسّفم آلنی، متأسفم. من، در لحظه هایی که ذلیل و مستأصل می‌شوم، درمانده‌ی وامانده، خسته‌ی شکسته، بی پناهِ بی یار و یاور، خدا را صدا می‌کنم؛ از ته قلبم خدا را صدا می‌کنم — فقط خدا را. توکّل می‌کنم، زار می‌زنم، التماس می‌کنم، دعا می‌خوانم، حرف می‌زنم، درد دل می‌کنم، وَ زبانم لالْ از خودِ خدا به خود خدا شکایت می‌کنم، ایراد می‌گیرم، بیراه می‌گویم، و بعد، سَبُک می‌شوم، تازه می‌شوم، زنده می‌شوم، امیدوار می‌شوم، برمی‌خیزم، راه می افتم، کار می‌کنم، چنگ و دندانْ نشان می‌دهم، می‌جنگم... متأسفم آلنی! تو، بدون این نیروی نیرودهنده‌ی عظیم، چطور می‌توانی این همه درد، این همه درد را تحمّل کنی و از پا درنیایی؟ چطور آلنی اوجای اینچه برونی؟

— امروز، حق ندارم، یعنی نمی‌توانم این سوآلت را جواب بدهم؛ امّا این را می‌توانم با اطمینانْ بگویم که قلب مُلّا همانقدر مالامال از اندوه است که قلب من، و درد روح او از درد روحِ من، هیچ کمتر نیست؛ تا اینجا هم هردو به یک اندازه تحمّل کرده‌ییم و از پا درنیامده‌ییم؛ و این را هم به تو قول می‌دهم که هرگاه در آستانه‌ی از پا درافتادنْ جای گرفتم، همان گاه، به خدای نیرودهنده‌ی تو روی بیاورم و به‌خاطر نجات مردمم از درد، این دوا را هم بیازمایم. از این که بگذریم، خوشحالم که تو تکیه گاهی داری، مادر! خوشحالم که به کمکِ خدایت می‌توانی بیشتر و بهتر تحمّل کنی و راهِ پوسیدنِ قلب و سنگ را ببندی؛ امّا گمان نبر که همیشه، تحمّل کردنْ بهترین راهْ‌حلِ مشکلات است — تحمّل کردن و دَم نزدن و تشکّر کردن و قانع بودن و رضا دادن... نه مادر، نه... تحمّل کردن، در برنامه ریزی من و تو، باید به مسائلِ کوتاهْ‌مدّتْ مربوط شود؛ وَالّا، کمْ عذاب کشیده‌ییم از این

تحمّل کردن و دَم نزدن؟ کمْ درد کشیده‌ییم از این قبول شرایطْ به کمکِ توکّل؟ مادر! چند هزار سال است که انسانِ ساده‌دل، در پناهِ ایمانِ مذهبی اش ستمِ ستمگران را تحمّل کرده است و دَم نزده؟ کافی نیست؟

— عجب! این آلنی اوجا، حتّیٰ دست از سر مادرش هم برنمی‌دارد و او را آسوده نمی‌گذارد؟ آلنی! تو به من قول داده بودی که، لااقلْ موقتاً، تبلیغِ کُفر نکنی. آیا این آخرین جمله ات که ناگزیر شنیدم، بوی کُفر نمی‌داد؟

این، صدای مُلّاقلیچ بُلغایْ بود که از بیرونِ چادرِ مَلّان برخاسته بود.

مَلّان، بدون معطّلی گفت: خیر مُلّا! پسرم، هیچ تبلیغِ کُفر نمی‌کند و نکرده است؛ چرا که اگر می‌خواست مرا بی دین و ایمان کند، یقیناً می‌توانست این کار را بکند. خداوند به پسر من قدرتی داده که با کمک آن، سنگ را هم می‌تواند بشکافد و در آن نفوذ کند. امّا بعد، کمی صبر کنید اَلآنْ قالیچه ها را می‌آورم بیرون پهن می‌کنم. چادر من جای همه‌ی مهمان های امشب را ندارد؛ هوا هم برای بیرون نشستنْ خوب است. ضمناً «باغ درخت مقدس» را هم در نور ماه می‌بینیم و به یادمان می‌آید که آلنیِ من، در این سالها، چه کرده است.

آر پاچی هم از راه رسید. همه کمک کردند و قالیچه ها پهن شد.

مَلّان، آیناز را که در خواب ناز بود از چادر بیرون آورد و در گوشه‌ی اَمنی نهاد. آلنی رفت بالای سر آیناز — که درخواب ناز بود — و او را نگاه کرد. مُدّتها، خاموش. آر پاچی، نگاه از آلنی می‌کشید به آیناز، از آیناز به آلنی. مُلّا، سوای آلنی و آیناز، به آر پاچی هم نگاه می‌کرد که آنطور مبهوتِ

نگریستنِ آلنیْ مانده بود. مّلان، امّا، نگاهش را سُفره کرده بود و پَهن؛ و همه را زیر نگاه داشت. آلنی، با گردنِ کجْ نگاه می‌کرد ــ یک بَری ــ تا آیناز را دُرُست ببیند. هیچکس نمی‌دانست آلنی به چه می‌اندیشد، و آیا اصولاً می‌اندیشد یا نگاهش اینجاست نگاهِ ذهنش جای دیگر.

آر پاچی، عاقبت، آرام گفت: بَغَلش کُن آلنی، بَغَلش کُن!

آلنی جواب داد: پدرم همیشه می‌گفت: «میان ما رسم نیست که پدر، فرزند را در آغوش بگیرد. من هرگز هیچ کدامتان را، حتّیٰ وقتی درد داشته‌یید و مادرتان هم نبوده، بَغَل نکرده‌ام». تو، آر پا! غیر از همه‌ی مردان ترکمنی که می‌توانی آنطور بچّه‌ات را بَغَل بگیری و قدم بزنی.

ــ عیبی دارد؟

ــ نمی‌دانم. شاید هم نداشته باشد. شاید لازم باشد که ما ضدّیت با پدرانِ‌مان را، حتّیٰ در این مورد هم تجربه کنیم. آق اویلر می‌گفت: «بچّه‌ی ترکمن، ملایمت را از مادر می‌گیرد، سرسختی را از پدر؛ مهربانی را از مادر، بی‌رحمی را از پدر؛ عطوفت را از مادر، تفکّر را از پدر؛ گذشت و بخشش را از مادر، انتقام‌جویی و کینه‌مندی را از پدر؛ و همه‌ی اینها برای انسانِ ترکمنْ لازم است. اگر پدرْ به قدرِ مادرْ نرم و مهربان باشد، بچّه، ضعیف‌النفسْ می‌شود».

ساچلی از راه رسید، **آت‌میشِ** کوچک به دنبالش.

یاماق و **باغداگُل** هم رسیدند. **آیدنگ** در آغوش باغداگُل بود.

مُلّاقلیچ گفت: خُب آلنی! پدر تو آدم فهمیده‌یی بود، و اینطور که می‌گویند، حرف‌های حسابی هم زیاد داشت. حالا می‌توانی به من بگویی که این آینازِ مظلوم، چه چیز را از چه کسی می‌گیرد؟ و چقدر از ملایمت و مهربانیِ مادرْ گرفته که حالْ لازم است همان قدر هم از بی‌رحمیِ پدر

بگیرد؟ آیناز، تا آنجا که ما می‌بینیم، هرچه می‌گیرد از مادر بزرگی‌ست که بیشتر، مَرد است تا زن؛ خشونت است تا ترحّم؛ تفنگ است تا بالشِ پَر. شاید برای چنین بچّه‌یی بَد نباشد که گهگاه، پدرْ او را در بَغَل بگیرد، بنوازد و ببوسد.

آلنی، سر به جانب مُلّا چرخاند، و او را بَد نگاه کرد. بَد نگاه کرد.

قلیچ، نگاه را گرفت؛ امّا علّتِ نگاه را نه.

آلنی، خم شد و بسیار نرم و محتاط، آیناز را بلند کرد و در بَغَلْ گرفت.

آیناز، چشم گشود و به صورت آلنیْ چشم دوخت و لبخند زد ــ لبخند زدنی.



(ــ دکتر آق اویلر! این درست است که من آیناز آق اویلر هستم، امّا شما، شما با من همان نسبتی را دارید که با همه‌ی مردمِ صحرا دارید. شما حق دارید به عنوان یک دوستِ خوبِ سیاسیْ با من گفت و گو کنید؛ امّا حق ندارید به عنوان یک پدر با من حرف بزنید، به عنوان یک پدرْ هدایتم کنید، به عنوان یک پدر در زندگی‌ام مداخله کنید. شما این حق را ندارید که بگویید من با چه کسی ازدواج کنم، با چه کسی دوست باشم، با چه کسی همْ‌خانه و همراه شوم؛ و به خصوص، به‌خصوصْ این حق را ندارید که بگویید نماز بخوانم یا نه، دین داشته باشم یا نداشته باشم، عضو این تشکیلاتِ سیاسی باشم یا آن... دکتر آق اویلر! آه... آه پدر... آه پدر... این چه شقاوتی بود که در حقّ ما کردید؟

آینازِ مظلوم، ناگهان بانگِ گریه اش بلند شد، به سوی پدر دوید، در آغوش پدر جای گرفت، و باز نالید: آه... آه پدر! چقدر دردمندانه زندگی کردیم... چقدر خون خوردیم و آوارگی کشیدیم... چرا؟ چرا پدر؟ آیا ممکن نبود که ما مثل همه‌ی مردُم باشیم؟

ــ مثلِ **اکثر** مردم، نه **همه‌ی** مردم، آیناز! من خانواده‌هایی را می‌شناسم که از چهار فرزندشان، چهار فرزندشان را در راه مبارزه با ظلم، مبارزه با شاه، مبارزه با ساواک، استبداد، شکنجه و فقر از دست داده‌اند... شاید اگر یک شب، در اینچه‌برون، وقتی یک‌ساله بودی، آنطور بَغَلت نکرده بودم، نوازشت نکرده بودم، نبوسیده بودمت، وَ دلم نلرزیده بود، امروز جمله‌ات را با همان «دکتر آق اویلرْ» تمام می‌کردی و دیگر این گریستنِ دردناک و این «آه پدرِ» درهم کوبنده را مضافْ نمی‌کردی...

ــ تو، تو یک بار واقعاً مرا بَغَل کرده‌یی و بوسیده‌یی پدر؟ راست می‌گویی؟ راست می‌گویی؟)



آی‌تکین و سه فرزندش آمدند؛ امّا بچّه‌ها، زود از خانواده بُریدند و به باغچهْ پِی بازی رفتند.

پالاز اوجای کدخدا و کعبه هم رسیدند ــ با محمّد.

تایلی ــ پسر آچیق ــ با سازش آمد و در گوشه‌یی نشست.

جای آلا و آیلر ــ عاشق و عاشق ــ خالی بود، و خالی ماند که ماند.

آی دوغدیِ جاافتاده هم با همسرش آمد.

دُردی محمد و همسرش.

مادرِ آر پاچی.

آدم‌های دیگر اینچه‌برون هم اگر دلشان خواست آمدند و در گوشه و کنارْ وِلو شدند. بعضی ها نمد آوردند و بعضی ها قالیچه، بعضی ها بر خاک نشستند.

دیگِ بزرگِ مّلان بانو بر آتش بود، و هیچکسْ تَرکه ترکه سوختن را دوست نداشت.

آنگاه، غوغایی از مکالماتْ بر پا شد.

همه می‌پرسیدند همه جواب می‌دادند؛ امّا عمدتاً جواب‌های آلنی را می‌طلبیدند.

آر پاچی گفت: آلنی! این یاماق را دریاب! مَردِ همیشه عزادارِ صحراست. باغداگُل، او را همینطور که هست می‌خواهد و اعتراضی ندارد؛ امّا حق نیست که مَرد، اینطور افسرده و خاموش و نگران باشد. تو او را به راهِ راستْ هدایت کُن؛ چون به راه‌های مستقیم مُلّاقلیچ بُلغایْ نمی‌رود، و در وجود مُلّاقلیچ، شاید، همان چند نفری را می‌بیند که آت‌میشِ یاماق را به گلوله بستند.

آلنی گفت: خوبْ نمی‌بینند. خوب نمی‌بینند. من کافِر، قدرِ این مسلمان را می‌دانم. یاماق، چطور جُرئت می‌کند به ناحقْ داوری کند؟

یاماق نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. از حرف زدنْ افتاده بود؛ از نشاطْ هم.

آر پاچی گفت: به تشکیلاتِ ما نمی‌آید. بحث نمی‌کند. سنگِ

ترکمنِ مبارز را به سینه نمی‌زند. چنان راه می‌رود که انگار نیست.

ــ حرف بزن یاماقْ آی‌دوغدی، حرف بزن! فرصت‌ها از دست می‌روند و دوباره به دست نمی‌آیند. هرساعت ممکن است آخرین ساعت باشد. یاماق! خواهش می‌کنم حرف بزن، و بخند!

یاماق، آرام و خجل گفت: یاشایِ تو حالش خوب نیست آلنی! من، غالباً به او سر می‌زنم. حالش هیچ خوب نیست. گمان می‌کنم به بیماریِ بَدی گرفتار باشد.

ــ همینطور است. او گرفتار صرع است؛ و صرع، حالا که هیچ علاجی ندارد؛ امّا نمی‌کُشد.

ــ می‌کُشد. او را می‌کُشد. من می‌دانم.

ــ فعلاً که او را به جای خوشی فرستاده‌ام. تا یکی دو ماهْ برنمی‌گردد ــ مگر به علّتِ حادثه‌یی ناگوار. بعد هم می‌کوشم او را به تهران ببرم و پهلوی خودم نگه دارم. او زخمی خورده است که به آسانیْ بهبود نمی‌یابد. حمله‌هایش هم درصورتی بروز می‌کند که زیر فشار باشد. من این مرض را نمی‌شناسم؛ امّا مشغولِ مطالعه روی آن هستم. برای نجاتِ یاشا، هرچه بتوانم می‌کنم. آلنی، قول می‌دهد.

ــ متشکرم آلنی!

ــ تو، یاماق آی‌دوغدی! قاتلانِ آت‌میش را بخشیدی. حال، عزای بخشش، حق نداری بگیری. گناهِ بزرگی ست.

ــ صدبار دیگر هم می‌بخشم. من، فقط نگران آینده‌ام. ازفردا می‌ترسم، سخت هم می‌ترسم. آنچه امروزم را تلخ می‌کند، فکر حوادثِ فرداست: فکر اینکه، خدایْ نکرده، تورا، آلنی، همین‌جا در اینچه‌برون به دار بیاویزند و عمده‌ی امیدهای گروهِ بزرگی از ترکمن‌ها را به باد بدهند.

ــ ممنون که حرف می‌زنی یاماق، و علّت‌های افسردگی‌ات را می‌گویی. در این زمینه، بار دیگر که به صحرا بیایم، دوبه‌دو حرف خواهیم زد و به نتیجه خواهیم رسید. اضطراب، از نیروی انقلابیِ انسان می‌کاهد؛ اضطرابِ ماندگارِ ریشه‌دار را می‌گویم. اضطراب ــ به عنوانِ وسیله‌یی برای مُجهّز شدن علیه پیش‌آمدهای احتمالیِ ناگوار ــ باید بیاید و برود. اگر بماند، قوی‌ترینْ انسان را هم خُرد و خمیر می‌کند.

ــ امّا من اینطور حس می‌کنم که خودِ تو، پیوسته در اضطرابی آلنی؛ و همین هم روح مرا آزرده می‌کند.

ــ من آشفته‌ام مضطرب نیستم. براین آشفتگی نیز غلبه خواهم کرد. من از فردا نمی‌ترسم؛ فقط مُردّدم که فردا، در کدام راه از هزارراهی که در پیشِ رو دارم قدم بردارم. من از مرگ نمی‌ترسم، از داری برافراشته در اینچه‌برونْ نمی‌ترسم، از جوخه‌ی اعدام نمی‌ترسم. این را امشب به تو قول می‌دهم، بار دیگر که آمدم، ثابت می‌کنم. من، تا حدّی، مرگْ عاشقم، و همین هم مرا از دغدغه‌ی فرداها نجات می‌دهد. کسی از مرگْ می‌ترسد، که زندگی را، به هرصورتی، بپرستد. من، مطلقاً زندگیْ پَرَست نیستم. مطمئن باش! و باور دارم که با مرگِ من و صدها آلنی اوجای دیگر، این چرخ‌های عظیمی که می‌چرخد، از چرخیدنْ بازنمی‌ماند و گاریِ تاریخ، در گِلِ ابدی فرو نمی‌رود. همین.

یاماق، آرام و خجلْ لبخند زد.

آی‌تکینِ زیبای بلندبالا گفت: جای مارالْ خالی ست. آلنی، بدون مارالْ یک نیمه‌آلنیِ غم‌انگیز است. آلنی آق اویلر! چرا مارالْ با تو نیامد؟

آلنی گفت: بعد از این، کمتر پیش خواهد آمد که هردوی ما، باهم، بتوانیم سفر کنیم. به‌خاطر یک مجموعه مشکلات و گرفتاری ها، یکی باید در تهران بماند؛ مثلاً به خاطرِ مراقبت از **یُلماز پسر آنامراد**. مارال، امّا، دائماً به یاد شماست آی‌تکین بانو! پیشِ مُلّا، مشکل است گفتنش؛ امّا او شما را مظهرِ زیباییِ صحرا می‌داند، و البته طهارتِ صحرا.

مُلّا خندید: بَدَم نمی‌آید که بگویی؛ امّا، اینطور، از قولِ زنان بگویی نه مردان.

آنامراد، برخاست.

ــ حکیم! از پسرم حرف زدی. مادرِ یُلماز، پیوسته دعایتان می‌کند ــ

ــ خوب است نگفتی خودم سر نمازْ دعایت می‌کنم؛ چون گمان می‌کنم خدای مسلمان، هرکس را که تو دعا کُنی به جهنم خواهد بُرد.

همه خندیدند. همه می‌دانستند که آلنی به کجا می‌زَنَد.

ــ باشد. من حتّیٰ اگر روزی به همّت این مُلّای تازه، مؤمنِ واقعی هم بشوم، تو را دعا نخواهم کرد. بگو ببینم حکیم! امیدی به نجات پسرم هست؟

ــ اطبّا می‌گویند بعد از چند عمل جرّاحی، شاید بتواند چند قدمی راه برود. مشکل را تا حدّیْ یافته‌اند. من امّا معتقدم که او روزی خواهد دوید؛ چرا که به دویدنْ اراده کرده است، و اراده‌ی یُلماز، سختْ سنگین است.

ــ زمان را چطور می‌گذراند؟

ــ درس می‌خوانَد. خوب هم می‌خواند. پیش مارال و دو معلّم دیگر. دوست دارد که نقّاش بشود. نمی‌دانم چرا، و نمی‌فهمم. یک مُعلّم نقّاشی برایش گرفته‌ییم.

ــ خُدا

ــ قرارمان این بود که همه دُعا کنند اِلّا تو.

همه خندیدند.

آی‌دوغدی گفت: حکیم! کمی درباره‌ی اوضاعِ مملکت و دنیا حرف بزن! رادیو که راستْ نمی‌گوید؛ روزنامه که راستْ نمی‌نویسد؛ تو چیزی بگو که به کارمان بیاید!

ــ بیشترِ آدم‌هایی را که اینجا جمع شده‌اند خسته خواهد کرد حضرت آی‌دوغدی! سازمانِ ما به‌زودی، یک نشریه‌ی محلّیْ مُنتشر خواهد کرد و اطلاعاتِ مُقدّماتی را درباره‌ی اوضاع مملکت و دنیا به همه خواهد داد. کسانی را باید داشته باشید که بتوانند این نشریه را با صدای بلند بخوانند.

ــ این کار را می‌کنیم؛ امّا لااقل بگو ببینم راست است که عشایر و قبایل فارس هم به سرداریِ **ناصرخان قشقایی**، علیه حکومتْ قیام کرده‌اند؟ آیا قبایلِ فارس هم مثل ما ستم دیده و درد کشیده‌اند؟

ــ ستم‌دیده و دردکشیده هستند؛ امّا قیام‌شان شبیه قیامِ بی‌صدای مردم صحرا نیست. ناصرخان قشقایی را انگلیسی ها عَلَم می‌کنند. آمریکایی ها، در ایران، و در تمام آسیا، می‌خواهند جای انگلیسی ها را بگیرند؛ انگلیسی ها هم متقابلاً، دستْ‌نشاندگان خود را به حرکاتی وادار می‌کنند. این جنگ، تا مدّت ها ادامه خواهد داشت.

ــ این را هم بگو و تمام کُن! شاه، نفتِ شمال را به روسها می‌دهد؟

ـ هرگز. شاه، نماینده‌ی بی اختیارِ آمریکا در ایران است، و آمریکا، هیچگاه به دادنِ نفت به روسها رضا نخواهد داد.

ـ پس این را هم بگو: دکتر مصدّق، که اخیراً جار و جنجالی در مجلس به راه انداخته، آدمِ به دردْبخوری ست؟

ـ او را به قدر کفایتْ نمی‌شناسم؛ امّا از آنچه می‌گوید اینطور برمی‌آید که مَرد است و غیرتمند و مبارز. ناگفته نماند که از اشراف است. یک جنبش بزرگِ مردمی به مردانی از میانِ مردُمْ احتیاج دارد نه رهبرانی از قشر اشراف و ثروتمندان. می‌دانم که یک سوآل دیگر هم داری حضرتِ آی‌دوغدی! آیا جنگ به‌زودی تمام خواهد شد؟ بله. جنگ، تقریباً تمام شده است. آلمان و ایتالیا بر باد رفته‌اند... امّا... حضرت آی‌دوغدی! در اینچه‌برونِ شما مردی هست که اطلاعاتش در این زمینه‌ها بسیار خوب است. خلاف هم نمی‌گوید. او، مُلّاقلیچ بُلغایْ است. تا اینطور است که هست، قدرش را بدانید!

آچیقِ تارزن، عصازنان و غمگین آمد.

ـ سلام آلنی! بچّه‌ی من کجاست؟ عروسِ محبوبِ دشتِ ترکمن، غزال صحرای ترکمن، شقایقِ تازه روییده، بَرّه‌ی نوپایم کجاست؟ حالِ آیلرِ نازنینم چطور است؟ دیدی؟ دیدی که من از همان اوّلِ اوّل می‌دانستم خبری هست؟ آلنی جان! می‌دانم، می‌دانم که برای زنده نگه داشتنِ آیلرِ نازنینم چقدر زحمت کشیده‌یی. می‌دانم برای آنکه شاد بمیرد، عاشقش را به او رساندی و سر سفره‌ی عقدش نشاندی. می‌دانم او را به جایی بُرده‌یی شبیه بهشت، تا آرام‌آرام، به خانه‌ی ابدی‌اشْ عادتش بدهی... امّا آلنی جان!

فدایت بشوم الهی! یک بار دیگر، یک بار دیگر، فقط یک بار دیگر اجازه بده او را ببینم آلنی! یک بار دیگر بگذار آن پیشانیِ بلندِ سپیدش را ببوسم آلنی! یک بار دیگر بگذار برایش بخوانم و ساز بزنم آلنی!

نرم‌نرمک، اشک، به مهمانیِ شبِ بلندِ صحرا آمد.

نرم‌نرمک، مرثیه‌خوانی آچیق به نوحه‌خوانی تبدیل شد.

نرم‌نرمک، صدای سازِ پسر آچیق ـ تایلیِ خوبِ خوش آواز ـ برخاست.

آچیق، کنار پسرش برخاک نشست.

ساز تایلی نالید و صدایی پُرسوز از حنجره‌ی تایلیْ با آن همساز شد:

برای چه کسی لالایی می‌گویی، مادرِتریج؟
برای پسرم، که تنش از زمستانْ سردتر است.
برای چه کسی آواز می‌خوانی، مادرِ گزل؟
برای دخترم، که از شبْ بی صداتَر است.

شبْ اینقدر سیاه نمی‌شود، سارا!
دلْ اینقدر گرفته نمی‌شود، سارا!
گریه اینقدر طولانی نمی‌شود، سارا!
مبادا مرگْ چشمانِ تو را بسته باشد!

برای سفر، محبوب من، زود بود، بسیار زود
آفتابِ زمستان هم با این شتاب، غروب نمی‌کند.
عُمرِ شقایقْ کوتاه است امّا نه به کوتاهیِ نگاهِ عاشقِ شرمگین
دشمنِ بَد هم گندمِ سبز را اینگونه بیرحمانه لگدکوب نمی‌کند.

چین های پیراهنِ سفیدت به ماه می‌ماند، سارا!
اشکِ دَونده‌ی چشمانم به رودْ می‌ماند، سارا!
در آسمان، برای شنیدنِ گریه‌ام گرد آمده‌اند
برخیز و مهمان‌های مادرت را به انتظار مگذار، سارا!

مرا به حرفْ نیاور، به گریستنْ مجبور نکن!
مرا کنارِ اَسبت مخوان، الوداعْ مکن!
نامم را نَبَر، دستم را نگیر، به چشمانم نگاه مکن!
آه... محبوبِ من! تنها امشبْ از این سفر بگذر!

آرپاچی، زیر صدای سازِ تایلی، آهسته گفت: آلنی! جوابش را بِده! «بگذار غمِ او تمامِ صحرا را تسخیر کند! اگر قرار باشد غم، مسلّط شود، چرا غمِ ما نشود که غمِ جمع است نه غمِ فَرد؟

آلنی، صدای رسای مردانه‌ی پُرطنینش را به پهنه‌ی فضای صحرا فرستاد:

گُلْ می‌کند شقایق، دانه‌ی اسفندْ می‌رسد، مارال!
می‌چرخد چرخِ چاهْ، دَلْوِ خالی پُر می‌شود، مارال!
هرگز باور نکن که زمانْ ایستاده یا به عقبْ می‌رود، مارال!
گندمِ خوب کاشته‌یی، فصلِ درو می‌رسد، مارال!

غُنچه می‌کند گُلِ آفتابْ بر لبِ بام، مارال!
تمام می‌شود آن حکایتِ سیاهْ خواب، مارال!
غُنچه می‌کند گُلِ لبخندْ روی لب، مارال!
صدای گریه هم از یادها می‌رود، مارال!

تایلی، فریاد از اعماقِ روحْ برآورد:

وعده‌های خوبت یک طرف
دست‌های بسته‌ات یک طرف
تفنگِ کهنه‌ی وصله خورده‌ات یک طرف
مسلسل‌های هزار فشنگیِ دشمن یک طرف
خنده‌های شیرینِ صورتت یک طرف
گریه‌های تلخِ قلبت یک طرف
گلدانِ پُر از گُل‌های وحشی‌ات یک طرف
داسِ بی‌ترحّم سبزه چینِ اجنبی یک طرف
فریادت که: «دیگر چیزی نمانده» یک طرف
این جاده‌ی تا بی‌نهایتْ جاده یک طرف
چه کنیم که دیگر، در اُمید، حرارتی نیست؟
چه کنیم که دیگر در وعده، شفایی نیست؟

آلنی، با سلاحِ پُرصلابتِ صدایش، ستون فقراتِ یأسِ شبانه را شکست:

ما اِقدام را جانشینِ اُمید کردیم
خنجر را جانشینِ کلام
تَنِ خویش را سپر کردیم
میانِ صحرا و دشمنانِ بَدکینه
از ایمان، سَدِّ سکندر ساختیم
در برابر خیلِ ستمگران
دروغ نگفتیم، مُزدْ نطلبیدیم

زبانِ نرم و شفقتْ نخواستیم
از قهرمانانِ زنده گفتیم، نه مردانِ افسانه
از بیداریِ امروز گفتیم، نه خوابِ خوشِ فردا.

تایلی، عاقبتْ لبخند زد. مهمان‌ها شادمانه فریاد کشیدند تا مرافعهْ تمام شود.

آی‌تکین که هرگز صدای **آلنی** را در آن اوج و با آن شکوه نشنیده بود، شرماگین و برافروختهْ آهسته گفت: خداوندْ همه‌چیز را در تو تمام کرده آلنی!

قلیچ، بی‌فاصلهْ افزود: وَ منّت هم نگذاشته تا بگوید که **من،** همه چیز را در تو تمام کرده‌ام، مرا باور کُن!

آلنی گفت: آچیق! عمو آچیق! یک بار دیگر، شاید هم دوبار دیگر، دختر خوبت را خواهی دید. قول می‌دهم. قولْ امّا نمی‌دهم که هردو عُمرِ نوح داشته باشید. هرسال، صدها نفر، با این مرض، در صحرای ما می‌میرند. هیچکس هم مرثیه نمی‌سازد. مَردِ مَرد، آرزو دارد که مرگِ همه‌ی عزیزانِ خود را تحمّل کند، امّا تحمّل مرگِ خود را از عزیزانِ خویش نخواهد؛ چرا که تحمّلِ مرگِ عزیزان، به‌راستی دشوار است، و مَردِ مَرد، هرگز نمی‌خواهد که عزیزی را اسیر دشواری کند. یک نکته‌ی دیگر هم بگویم، وَ خلاص: تو به زودی، نَوه‌ی نازنینت را هم خواهی دید که قطعاً از زیباترین نوه‌های تمام صحرا خواهد بود: فرزندِ آیلرِ خوبْ صورت وَ آلای خوبْ صورت.

تایلی، مهربانْ خندید.

آچیق، لبخند را به یادِ صورتِ خویش آورد.

باز، گُل انداخته بود، که شیرمحمّد از راه رسید. گفت و گو را

می‌گویم. پدرِ یاشا را می‌گویم.

آلنی، شیرمحمّد را از دور دید و فریاد زد: شیرمحمّد سلام! خاطرت برای یاشا جمع باشد. مریض است، می‌دانم. سخت هم مریض است. شفایش برعُهده‌ی من. او را یک بار از دهانِ مرگ بیرون کشیدیم، یک بار دیگر هم، به امید حقْ خواهیم کشید. تو دیگر عزاداری به راه نینداز!

ــ یاشا مالِ توست آلنی! تو باید عزاداری کنی نه من. من فقط آمدم چند دقیقه کنارت باشم. نمی‌خواهی؟ می‌روم.

ــ می‌خواهم، صدبار می‌خواهم. قدمت روی چشم.

و سرانجام، اولدوز آمد.

ــ آلنی! من با تو چند کلمه حرف دارم.

ــ بگو برادر، بگو!

ــ در خلوت.

ــ آن حرفی که تو با من داری، خلوتْ نمی‌خواهد. باید بروی بالای مسجد جار بزنی: «مردی به نام **عثمان خادم عثمان** که مهندسِ راهْ‌سازی‌ست دختر بزرگم مارال را می‌خواهد.» همین را می‌خواهی بگویی؟

ــ یک قسمت از آنچه می‌خواهم بگویم همین است.

ــ قسمت دیگرش هم این است که مارال را به‌نام یکی از خویشانِ نزدیک‌تان کرده‌بید: پسردایی یا پسرخاله.

ــ بله.

ــ حال می‌خواهید این چوپانکِ دستْ‌تنگِ خودی را رها کنید و آن مهندسِ ثروتمندِ تهرانْ‌نشین را بچسبید.

— ما نمی‌خواهیم این کار را بکنیم. عثمانْ خادمْ‌عثمانْ چسبیده است. پیله کرده و ریشه. گفتنی پنهان نباید کرد، آشکار می‌گویم: دلِ مارال را هم بُرده. نجیب است و آقا و باسواد. پول هم تا بخواهی دارد.

— خُب؟

— نظر می‌خواهم. چه باید بکنم؟

— هرچه می‌خواهید بکنید کرده‌یید. این پسردایی یا پسرخاله را هم شنیده‌ام که راضی کرده‌یید؛ یعنی خودِ عثمانْ کرده است. دیگر پای مرا چرا به میان می‌کشید؟

— بگو «آنچه کرده‌یید به مصلحتِ مارال نبوده است» تا من، یک‌شبه فسخ کنم. امروز، تو بزرگِ مایی آلنی، تو مغز مایی. اگر تو به داد ما نرسی پس چه کسی برسد؟

— رندی نکن اولدوز! هیچکس از آینده، آنطور که تو می‌خواهی خبر ندارد. اگر بگویم دختر ساده‌ی بیسوادت را به شهر نفرست، خواهی گفت که مگر میان مارال من و مارال تو چه فرقی هست؛ اگر بگویم چرا می‌خواهید دختر را به این قیمتِ گران بفروشید، خواهی گفت که هرگز در باب قیمت با خادم‌عثمانْ سخنی نگفته‌یی؛ اگر بگویم چرا دختر را از این چوپانکِ بینوا می‌گیری، خواهی گفت که «عشق، قانونْ نمی‌شناسد» و این، البته سخن جَدِّ من گالان اوجای یموتی ست... یک چیز می‌مانَد که برای آن جوابی نداری: به این مهندس خادمْ‌عثمان بگو: اگر خیلی عاشقی، و همانقدر عاشقی که گالان بود، چرا معشوقْ را می‌بری؟ عاشق را بیاور! چرا مارالِ خُردسالِ از همه‌جا بی‌خبر را به آن خراب شده می‌بری؟ خودت با بساط راه‌سازی‌ات به صحرا بیا! تو که دستت در دستِ مقاطعه‌کارانِ دستِ اوّل است، چند مقاطعه برای ساختنِ راه‌هایی در صحرا فراهم کُن! به این

دامادت بگو: هرچه می‌کنی بکن؛ امّا دیگر هرگز خودت و مارالت را با آلنی و مارالْ مقایسه نکن! حال بنشین یک چای با ما بخور، به دخترت هم که پُشت آن آلاچیق پنهان شده تا حرف‌های مرا بشنود بگو بیاید با ما یک لقمه‌شام بخورد. آراز، آنقدر پسرِ سربه‌زیری‌ست که من مطمئن هستم، به نام مباشر، نوکریِ این مهندس خادم عثمان را خواهد کرد. آهای تایلی! یکی از آن آهنگ‌های خیلی قدیمی بزن، وَ شعری از مختوم‌قُلی بخوان!

قُله‌های مغرور، به زانو درمی‌آیند
سنگ‌ها و صخره‌ها ذوب می‌شوند
چرا که این درد را تحمّل نمی‌توانند کرد...
آه از این درد، وای از این درد...

مختوم‌قُلی

۳

باز، بوی حادثه می‌آید

جنگِ شغالان با هم، مربوط به ماکیان است نه مربوط به خودِ شغالان.
یک مَثَل ترکمنی

تا دیرگاهْ نشستند، تا خوابْ خیمه زد؛ آنگاه جملگی به خیمه‌های خویش رفتند؛ امّا آلنی، بیخوابِ ابدی بود اِنگار. با قلیچ قرار گذاشت، و در کنارِ زمینکِ او به دیدنش رفت. قلیچ، در نور ماه، عَلَف کِشی می‌کرد.

ــ آمده‌ام به گفت و گو، مُلّا! عرفان را قدری می‌دانم؛ امّا عارف،

ابداً نیستم. چیزهایی دانسته‌ام که خرابم کرده است؛ خراب‌تر از آنچه که بودم. از حق نباید گذشت. عرفان، برای من، در لحظه‌هایی، حرف‌هایی دارد که به دلم می‌نشیند؛ امّا در جوارِ این حرف‌ها همان دردسرهایی را به‌وجود می‌آورد که کُلِّ باورهای فراطبیعیْ با خود دارد و به مزاجِ من سازگار نیست. دریایش خوب است، ساحلش بَد؛ و تو مرا به سودای یک لحظهْ ساحلْ به‌سوی تصوّفْ سُراندی. نه؟

ــ آنجا تخته‌پوستی انداخته‌ام. برویم بنشینیم و تا طلوعْ بِرانیم. حرف، بسیار است؛ فرصتِ دیدارْ کم.

آلنی به تخته‌پوستْ رسید و به هنگامِ نشستن، دید که در پناهِ چند بوته، تفنگِ گلوله‌زنیِ کهنه‌یی خوابیده است. دید امّا هیچ نگفت.

(ــ قلیچ! تو می‌دانستی، می‌دانستی که دیر یا زودْ تو را خواهند زد. آن شب، کنار زمینت، من آن تفنگ را دیدم و دانستم که جنگ تو به لحظه‌ی حسّاسی رسیده است؛ امّا ترجیح دادم که سکوت کنم تا خودت بگویی... ای وای قلیچ! ای وای! بخواه که بمانی قلیچ، زنده بمانی ــ سال‌های سال؛ چرا که زمین، بی وجودِ مردانی چون تو، خواهد گندید...)

ــ آلنی! از آنجا که بخشی از سخنت را با مادرت شنیدم، ناگزیرم بنا به وظیفه‌ی حرفه‌یی‌ام جوابت را بدهم. به مادرت گفتی که مذهب، چیزی جُز تحمّلِ مشقّت را به انسانْ نیاموخته است. همین را گفتی؟

— نزدیک به این را گفتم نه همین را؛ امّا جوابِ همین را بده!

— اگر چند هزارسال است که انسانِ زودْباورِ مذهبی، به کمک مذهب، مشقّاتْ را تحمّل کرده، یعنی مذهب، وظیفه‌اش این بوده که انسان را به تحمّل و قبولِ مشقت و ستمْ وادار کند، یعنی مذهب، در خدمتِ ستمگران و علیه ستمدیدگانْ بوده، به من بگو که چند هزار سال است که همین انسانِ زودباور، به کمک کدام نیرو، پیوسته، علیه مشقّت و ظلم، قیام کرده، ایستاده، جنگیده، فریاد کشیده، خونِ دل خورده، داغان شده، سوخته، شکنجه شده، و در همه حالْ کوشیده که ظلم را از پا درآورد؟ شهادت، جُز حرفه‌ی مؤمنان، حرفه‌ی چه کسانی بوده است؟ می‌خواهی پنجاه قیامِ تاریخیِ ضدّ سلاطینِ ستمگر را نام ببرم تا مطمئن شوی همه‌ی آبی که چرخ‌های بزرگِ آسیاب‌های تاریخ مبارزاتِ آزادیْ‌خواهانه‌ی انسان را چرخانده، از چشمه‌ی زُلالِ مذهبْ می‌جوشیده نه هیچ چشمه‌ی دیگر؟ «از این گذشته»، انسانْ هنوز دردمند و در ستم است؛ چرا که هنوز، به واقع، مذهبی نشده است؛ و می‌بینی که نشده، و می‌بینی که از مذهب، برای ارتکابِ بسیاری از خلافْ کاری‌ها استفاده می‌کنند امّا از مذهب، به‌راستی و به جماعت، بهره نمی‌گیرند. به کار بُردنِ نادُرُستِ یک ابزار، دالّ بر نادُرُست بودنِ آن ابزار نیست. قبول، یا درگیر شویم آلنی؟

— مُلّا! بعضی حرف‌ها را، در بعضی شرایط، باید زد؛ بعضی حرف‌ها را هم در بعضی شرایط، باید شنید. بحث نباید کرد. گفتم، و گفتی. فعلاً تمام؛ و این هم مُضافْ که من اعتبارِ تاریخیِ دین را هرگز انکار نکرده‌ام، همانطور که وجودِ انواعِ شبه‌دین را. حال بگذار بازگردیم به این عرفان تو، یا عرفانِ هیچکس، که خواسته‌یی مرا به درونِ آن پرتاب کُنی، آنطور که قایقی را به درونِ یک اقیانوسْ گرداب. مُلّا! در این گرداب، برای منِ قایقْ از

قطره‌های خون، چه فایده دیده‌یی؟ یا بهتر است بگوییم در این شیوه‌ی نگریستن، چه خاصیّتْ برای من حس کرده‌یی؟

— خدا به تو رحم کند آلنی، که اگر تو را به قلبِ یخْ‌بندان‌های قطب هم بفرستند، آتش گرفته بازخواهی گشت. عرفان، اقیانوسْ هست، امّا گردابْ نیست. عرفان، یک شیوه‌ی نگاه کردن نیست، یک روشِ اقدام است؛ رَوشی که انسان‌های بیتابِ آشفته‌حال را از تشویش و آشفتگی نجات می‌دهد. قدرتِ درگیریِ این آدم‌ها را — که تو، به اعتقاد من، یکی از ایشان هستی — توسعه می‌بخشد، بی آنکه بگذارد که به همان نسبتْ بر فشارهای وارد براین آدمها افزوده شود. عرفان، نَبَردی‌ست که عارف، در آن، احساسِ باخت نمی‌کند؛ و آنچه تو را دائماً در اضطرابْ نگه می‌دارد، بیم از باختن است آلنی! خیلی چیزها، آدمی مثل تو — سرگشته‌ی پهنه‌ی چرایی‌ها — را در مسیر مبارزهْ خُرد خواهد کرد آلنی؛ امّا خلوصِ عارفانه، و فقط همان خلوص، به تو نرمی، انعطاف، و همهْ شکلْ‌پذیریِ مناسبِ این جهاد را خواهد بخشید. عرفانی که من از آن سخن گفتم، و تو را به مددِمنصورْ به سوی آن راندم، این خاصیت را دارد که حذفِ سوآلْ می‌کند، و تو محتاجِ آنی که جوابْ باشی نه سوآل. سوآل، تو را خمیر خواهد کرد؛ چرا که بسیاری از پُرسش‌ها، به حقیقت، به پاسخ نمی‌رسند؛ و نرسیدن، تو را خُرد و خمیر می‌کند: ذهنِ تو را، روح تو را، و حتّیٰ جسم تو را.

عرفان، تبدیلِ انسان به نیروی خالصِ خیر است، و نیروی خالصِ خیر، نمی‌پرسد که کجا به مصرف می‌رسد، چرا می‌رسد، چگونه می‌رسد. نمی‌پرسد. تو در جستجوهایت به چیزی غیر از این رسیده‌یی آلنی؟ اگر رسیده‌یی، مطمئن باش که مثل هزاران هزار نفر دیگر، به غلطْ رفته‌یی.

— نه... من به جایی چندان دور از اینجا که تو می‌گویی نرسیده‌ام؛

امّا در نقطه‌یی گرفتار شده‌ام که گریختن از آن برایم مقدور نیست، و برای همین هم به سروقتِ تو آمده‌ام، و این نقطه‌یی ست بسیار خطرناک ـــ اگر نه گرداب، گردابگون.

ـــ کجاست این نقطه، آلنی؟

ـــ در عرفان، عمدتاً، حرف از وحدت است؛ و این وحدت، نه فقط نَفْسِ دین را نفی می‌کند، بلکه نَفْسِ حرکت را هم، نفس عدالت، نفْسِ وجود را هم.

من در مرامنامه‌ی «سازمان وحدت» گفته‌ام: «دین، رابطه‌ی ایمانیِ هر فرد با خدای اوست» و تو، به اعتراضْ گفتی: «اگر این حرفْ پذیرفته شود، به تعداد تک‌تک انسان‌های روی زمین، ضرورتاً، خدا وجود خواهد داشت، و این شِرکِ محض است» حال آنکه عرفانِ ما، بدون هیچ قید و بندی، مشکل تو را حل می‌کند بی آنکه مشکلات مرا ذرّه‌یی دریابد. عرفانِ ما می‌گوید همه‌ی خدایان، به صورتْ ممکن است مستقل باشند، امّا در نهایت، در یک خدا، خدایی فراگیر و جامعِ شرایطْ اجتماع می‌کنند. اگر پای وحدت در میان باشد ـــ که در عرفانِ ما هست ـــ و اگر مسجد و میخانه یکی باشد، و اگر «به هر طرف که بخوانی نماز، قبله همان‌جاست» و اگر «که یکی هست و هیچ نیست جُز او» و اگر «همه اجزاء خدایند خدا» و اگر خداوند، «هستِ مطلق» است و هرآنچه هست و نیست، در این «هستِ مطلق»، مجتمع است و بنابراین، هرذرّه نیز هستِ مطلق است و هیچ چیز نمی‌تواند باشد و هست مطلق نباشد و جزئی از آن هستِ مطلقِ خدایی نباشد؛ چرا که در این صورت، آن هستِ مطلق، یا وجود مطلق، در جایی محدود می‌شود، و چون محدود شد، دیگر مطلق نیست، و چون مطلق نبود دیگر کامل نیست و اگر کامل نبود، دیگر جزئی از خدا نیست، و اگر کامل

است و مطلق است و بی نهایت است، ما که ظاهراً حدْپذیریم و در محدوده‌ی نابی نهایت‌ها معطّل مانده‌ییم، دیگر نمی‌توانیم بیرونِ از آن وجودِ مطلق باشیم، و اگر درست است که بی نهایت، حاشیه و مرزْ ندارد، و اگر درست است که هرچه حاشیه دارد و مرز، و مادّی و عینی ست، از آنجا که بخشی از ذات مطلق است، منطقاً بی حاشیه است و بی مرز، و مرز و حاشیهْ زاییده‌ی تصوّرات ماست که خودْ به دلیل بی نهایتْ بودنْ می‌تواند فرضِ نهایت را هم ابلاغ کند، پس ناگزیر، هر حاشیه‌داری، بی حاشیه است و هر مرزداری، بی مرز، و اگر درست است که هرچیز که بخشی از ذات مطلق باشد همه‌ی ذاتِ مطلق، نیز ناگزیر، هست، و ممکن نیست که چیزی، بخشی از مطلق باشد و خودش مطلق نباشد، و ممکن نیست دو مطلقِ بی نهایتْ وجود داشته باشد چرا که تداخُلْ می‌کنند و تداخلْ نافیِ مطلق و بی مرز بودن است، و بنابراین، اگر جُزءْ همان کُلّ است و محدودْ همان نامحدود، و بستهْ باز و کوچکْ بزرگ، و اگر هرخدایی، جُزئی ست از خدای کُل، و کُلِّ خداست، و هرانسانی، انسانِ کُلّ است و کُلِّ انسان، و انسانِ کُلّْ بخشی ست از خدای کل؛ و بخشی از بی نهایت، ذاتِ بی نهایت است... پس، حرف، آن نیست که شما مذهبی‌ها می‌گویید، بلکه حرفْ همان است که حلّاج گفته است و جُنید و رابعه و خرقانی و شبلی، و جوهر وجودی‌ها گفته‌اند، عاشقان علی می‌گویند، و حرفِ من در مرامنامه، به صورتْ در خدمتِ اعتقادات من است، در باطن و در جوهرْ در خدمتِ اعتقادات عارفانه؛ امّا دیگر خاصیتی برای آزادی ـــ که آزادی هم نیستْ ـــ نمی‌ماند؛ و من، قدمی در راهِ دفاع از آزادیِ فکر و بیانْ برنداشته‌ام، و تو، مرا، به جای آنکه به آرامشْ برسانی، با این مشکلِ نهایت و بی نهایت، مطلق و نامطلق، و وحدتِ عارفانه، گرفتار دردسرهای تازه‌یی کرده‌یی، و

اضطراب‌های تازه، و بیهودگی؛ واز کارْانداخته‌یی؛ چرا که من در خدمتِ مرام خودم هستم و در خدمتِ مرام تو، و تو در این پهنه، خودت هستی و علیه خودت هستی...

— عجبْ اسبْ بَرَت داشته آلنی، عجبْ بَرَت داشته! تو خلق شده‌یی برای آنکه همه چیز را قالبْ‌بندی کنی و نتیجه بگیری. تو خلق شده‌یی برای جمعْ‌بندی‌های برق‌آسا. تو چگالیِ یاد گرفتنْ را بالا بُرده‌یی آلنی، و همین هم داغانت می‌کند. تو اینطور که سوار استدلالت می‌شوی، با سر زمین می‌خوری — خیلی زود. من می‌توانم فرصت بدهم تا طلوعْ همین حرف‌ها را بزنی، به شرط آنکه، بعد، برای پس گرفتن هرجمله به دردسر نیفتی. «اگر، اگر، اگر، اگر... اگر اینطور باشد، اگر آنطور نباشد، اگر این دُرُست باشد، اگر آن دُرُست نباشد...» و سرانجام، به جایی می‌رسی که صراحتاً ادّعای خدایی کُنی یا ادّعای اینکه بخشی از خدا هستی و بخشی از هر چیز، در عرفانِ وحدتْ گرای ما، کُلِّ آن چیز است. پسرجان! تو با این نوعْ تلقّی، خیلی زود می‌رسی به آنجا که ستمگران، جملگی، اجزاء خدا هستند؛ زیرا هرچه بیرونِ بی نهایتْ جای بگیرد، بی نهایت را از بی نهایتْ بودن می‌اندازد و مطلق بودگیِ خداوند را مخدوش می‌کند، و می‌رسی به آنجا که فرعون رسید، و می‌رسی به آنجا که محمّدرضاخان و گروه شکنجه‌گرش باید بمانند، چرا که همگی جُزئی از خدا هستند و در خداوندْ هیچ بَدی نیست، و بَدیْ تصوّر است، و می‌رسی به آنجا که انحراف، پدیده‌یی ست خدایی، چرا که قبل از ظهورِ شیطان هم وجود داشته، و شیطان، خود، انحراف نیست،بلکه منحرف است؛ یعنی انحرافْ می‌بایست وجود داشته باشد تا منحرفْ به‌وجود آید، و آنوقت باید بشوی شیطانْ‌پرست، و بشوی شهوتْ‌پرست، و شکم‌پرست، و بشوی مثل همان درویشانی که انگلی

زندگی می‌کنند و قید همه چیز را زده‌اند و جز به مجموعه‌یی از شهوت‌ها به چیزی نمی‌اندیشند؛ چرا که شهوت‌ها هم اموری خدایی هستند، و تازه اینجاست که باید از خودت بپرسی: اگر ظلم و شقاوت و شهوت و فساد و دروغ و خیانتْ پدیده‌هایی خدایی هستند، پس چرا خداوند در کتاب‌های خود و به‌وسیله‌ی پیامبران خود، انسان را دائماً به مبارزه علیه همه‌ی اینها می‌خواند؟ و چرا بهشتْ یعنی نُمادِ یک زندگیِ آرمانی — را به کسانی وعده می‌دهد که با این مجموعه از بدی‌ها می‌جنگند؟ و چرا، گاه، با لحنی سرشار از اندوه و تأسف، آدمی را به خوب و خوب‌تر بودنْ دعوت می‌کند؟ و اگر ظالم، جُزئی از خداست، چرا خدا در قرآن، انسان را به جهادی همه‌جانبه بر ضدّ ظلم می‌خواند؟... آلنی! من تو را کم‌تر از این ساده‌لوح می‌پنداشتم و بیشتر از این مصمّم به ادراکِ معنا به جای برقراری ارتباط با صورت. به خودم می‌گفتم که تو، از پی تماس با عرفان، به اعماقْ می‌روی، کف نمی‌شوی؛ با حقْ در خطّ حقیقتْ همسو می‌شوی، خویشتن را سفره نمی‌کنی برای آنکه جمع بدکاران را سیر کنی. می‌گفتم به یاریِ قدمِ عارفانه از اضطرابْ خلاصت می‌کنم نه آنکه گرفتار اضطراب‌های سرشار از سفسطه‌ات می‌کنم. حال، استغفار می‌کنم نزد خداوند از اینکه تو را بر لبِ چشمه‌ی بی نهایتِ عرفان بُردم تا جُرعه‌یی بنوشی نه آنکه سَرَت را به قصد خفه شدن در حوضچه‌ی چشمه فروببری. من نگفتم که انسان را بگذار و خدایی کُن آلنی! من نگفتم اسیر بازی‌های ذهنِ پُرخروشِ شاعرانه‌اندیشان معرکه‌ی تصوّفْ شو؛ نگفتم اسیر مشقِ شب‌هایی شو که فیلسوفانِ میدانِ عرفانِ ما نوشته‌اند تا خطّ شان خوب و خوب‌تر شود. اصلاً تو نامسلمانِ بی خدا، چه شد که به خدا نرسیدی و نرسیدی تا ناگهان رسیدی به چنین خدایِ حامیِ جمیع مفاسد؟ دَرْسَم دادی که دیگر گِردِ اَمرِ به معروفْ نگردم آلنی؟ من گفتم از

عرفانْ نیرویی بطلب که کمرِ تنهاییِ خوف‌انگیز درهم کوبنده‌ات را بشکند نه کمر ضدّیتت را با شیطان؛ گفتم از عرفانْ قدرتی بخواه در راهِ رهایی انسان؛ خلوصی بطلب به خاطر تعالی بخشیدن به روح انسان؛ ایمانی بگیر برای حفظِ قدرتِ مقاومتت در برابرِ آشقیا، به خاطر امید بخشیدن به مبارزان، به خاطر نهراسیدن از مرگ، به خاطرِ بوسه بر طنابِ دار زدن؛ من نگفتم، ناگهان جهشی کُن از رویِ همه‌ی پاکی‌ها که در عرفانِ ما هست به سوی نقطه‌ی مُعلّقی از فلسفه و سفسطه که متّصلِ به عرفان شده. تو مَردِ میانْبُری آلنی؛ امّا همه‌ی راه‌ها با میانْبُر کوتاه نمی‌شود. آنجا که باید قدم بزنی، دَوان مَرو! آنجا که باید با سر بِدَوی، با وقار و قدم‌زنان مَرو! انسان، آلنی! انسان. انسان را دریاب! انسان را بیندیش! انسان را بخواه! انسان را عاشق شو! انسان را هدایت کُن! انسان را نجات بده! خداوند، محتاجِ عبادتِ انسان نیست. خداوند، محتاجِ تحلیل‌ها و تفسیرهای خداشناسانه نیست. خداوند، محتاجِ تأیید شدن، شناخته شدن، پرستیده شدن نیست. خداوند، حتّیٰ محتاج این نیست که کسی باورش کند. خداوند، محتاجِ خم و راست شدنِ آدمیزاد، روزه گرفتن و خُمس و ذکات دادنِ آدمیزاد، و پاک را از ناپاک تشخیص دادنِ آدمیزاد هم نیست. خداوند، خواهانِ وصولِ انسان به اوج سعادت است نه چیزی دیگر. دین به‌خاطر انسان است نه انسان به‌خاطر دین؛ عبادت به خاطر انسان است نه انسان به‌خاطر عبادت؛ نهایت و بی‌نهایتْ به خاطر انسان است؛ بزرگ و کوچک، هست و نیست، مطلق و نامطلق، باز و بسته، مُتّصل و نامُتّصلْ به خاطر انسان است، زیرا خداوندِ خدا بی‌نیاز از همه‌ی اینهاست؛ و در وَهْم نمی‌گنجد چه رسد به تفسیر. بحثِ نهایت و بی‌نهایت، بحث مطلق و نامطلق، بحث وجود و موجود، و کُلِّ بحث‌هایی از این‌دست، مسأله‌ی فیلسوف است نه مسأله‌ی مبارزِ جنگجویِ

آزادیخواهِ مدافع طبقاتِ تحت ستم. رها کُن و بازگَردْ آلنی! بازگرد به جانبِ انسانِ دردمند ساده‌دلِ محتاجِ قَدری محبّتْ قدری نانْ قدری هوای آزاد...

ــ مُلّا! می‌دانی که اگر پدرِ مسلمانِ مؤمنم اینطور با یاشولی آیدین حرف می‌زد، سنگِ قلبِ آیدین، خُردْ می‌شد؛ و اگر تو، اینطور با پدر مسلمانِ مؤمنم حرف می‌زدی، او هم سنگِ قلبش، هزار تکّه می‌شد؟

ــ ما تازه راه افتاده‌ییم آلنی! چیزی نگفته‌ییم و چیزی نشنیده‌ییم. ما، سال‌های سال، دور از هَمْ کنار هم راه خواهیم رفت. در تمامیِ این سال‌ها تو دیگریِ من می‌مانی وَمن دیگریِ تو. من نمی‌ترسم از اینکه تو، همین که هستی بمانی، و تو هم نترس از اینکه من، یک روحانیِ خداترسِ دلْ‌بسته به آخِرت، باقی بمانم. نترسیم از اینکه باورهایمان دوتا، هدف‌های اینْ جهانی‌مان یکی باشد، بترسیم از اینکه به خاطر دفاع از باورهایمان، بر ضدِ انسان، همسنگرِ ستمگران شویم و همکارِ بدکاران.

•

ــ آیلر! نازنینم! به خوبیِ تو قَسَم که وقتی بچه‌مان به دنیا بیاید، تو را برمی‌دارم، سلامت و شاداب، و او را؛ به صحرا می‌برم‌تان، و تکّه‌زمینِ بسیار کوچکی می‌گیرم که فقط جوابِ احتیاج‌مان را بدهد، و همانجا، کنار زمین، آلاچیقِ زیبای کوچکی برایت می‌سازم ــ تمامْ با خوب‌ترین قالیچه‌ها، و دَری از چوبِ کنده‌کاری شده، و آغُلِ کوچکی می‌سازم تا گلّه‌ی کوچکت را در آن نگه‌داری.

ــ آلا! اسم بچه‌مان را چه می‌گذاریم؟ بازبگو!

ــ اگر پسر باشد، البته «آلنی»؛ و اگر دختر باشد

— البته «مارال».

— خیلی خوب است. دورتادورِ زمین کوچک‌مانْ گُلِ سرخ می‌کارم، و دورِ آلاچیق‌مان شمشاد می‌کارم — مثل اینجا.

— آبْ نداریم که.

— یک چاه عمیقِ عمیقْ می‌زنیم که آبش بَپَرد بالا؛ و یک باغ کوچک درست می‌کنم — با درخت‌های سپیدار، سرو و کاج — مثل اینجا.

— خیلی خوب است.

— زمینِ کوچک، آلاچیقِ کوچک، گلّه‌ی کوچک... همه زیبا مثل تو: زیبا، ظریف، کوچک.

— زیر سایه‌ی درخت‌های خودمان می‌نشینیم.

— کاش می‌شد درخت‌ها را هم کوچکْ نگه‌داریم.

— اینطور قانع نباش آلا! اینطور به قناعتْ کارانه زندگی کردن دلْ نبند آلا! اینطور به محبوبت وعده‌ی «زیبای کوچکْ» نده پسرعمو! قناعت، در روزگار ما، جُرم است آلا! عزیزت را به وسعت و عظمتْ نَوید بده نه به قناعت و به کوچک.

این آلنی بود که از هشتیِ کلبه‌ی کوچکِ آلا و آیلر، صدایش را بلند کرده بود.

— کمی گوش کردم و دلم سوخت. دنیای کوچکت را دوست ندارم آلا! بزرگش کُن! پیوسته بزرگترش کُن آلا! گوسفندهای سالم، بَره می‌آورند، و بَره‌های بسیار، در آغل‌های حقیرْ جای نمی‌گیرند. سلام! به هردو سلام! زمینت را به زمینِ همسایه بچسبان، و زمین همسایه را به زمین همسایه، و صحرا را، تمامِ صحرا را، زیرِ کشتِ یکپارچه ببر، و در کنار هزاران نفر، بِکار، نگه‌دار، بردار و انبار کُن! بخواه که در صحْرا بزرگترین

گلّه‌ی دنیا را داشته باشی و بزرگترین انبارِ غلّه‌ی دنیا را؛ امّا نه تنها، نه تو در کنارِ عاشقت، و آیلر در کنار عاشقش. یک عاشقْ در کنار یک عاشقْ خوب نیست آلا؛ عاشقان در کنارِ عاشقان خوبند؛ و بخواه که آلاچیقی بزرگ داشته باشی، مثل آلاچیق‌های بزرگی که آرزوداری دیگران داشته باشند. کم برای خودت نخواهْ زیاد برای دیگران؛ زیاد برای خودت نخواه کم برای دیگران. زیاد برای همگان، و در کنارِ همگانْ برای خودت.

— سلام آلنی! تو دنیایِ کوچکِ ما را خراب می‌کنی. ما به کوچکی دلْ بسته‌ییم، به کوچکی رضا داده‌ییم، به زیبای کوچک.

— کوچک، همیشه خلوت است. زیبای کوچکِ خلوت، خوب نیست آلا! جدا از دیگران بودن، تنهایی ست، و تنهاییْ درد است. درد، برای لحظه‌هایی خوب است، به‌خاطر آنکه با تنهایانْ احساسِ همدردی کنی؛ امّا برای همیشه خوب نیست. با تو می‌جنگم، با تو و آیلر می‌جنگم، و دنیای زیبای سرشار از قناعت‌تان را خراب می‌کنم، و دنیای زیبایی برایتان می‌سازم بزرگِ بزرگِ بزرگ، و شلوغ. آلا یادت باشد که وقتی کم خواستی و کوچک، معنی‌اش این است که فقط برای خودت خواسته‌یی، و این هیچ خوب نیست. بچه‌ی اوّلت «آلنی» ست، بچه‌ی دومت «مارال»، بچه‌ی سومت نمی‌دانم اسمش چیست، و بچه‌ی چهارمت و بچه‌ی پنجمت... این گروهِ بزرگ را به بزرگترین آلاچیق زیبایی که لایق آنی و لایق آنند وعده بده! آمدم چند دقیقه ببینم‌تان و بروم. از صحرا می‌آیم. آنجا دختری بیمار بود، به دادش رسیدم و برگشتم. اینجا امّا دختری بیمار نیست. زنی به زودی فرزندی می‌آورد و به سلامتْ برمی‌خیزد — به امید حق. دردْ تمام می‌شود، تب هم، سرفه هم.

— چقدر جدّی حرف می‌زنی آلنی!

ـــ واقعیّت، مسأله‌یی جدّی‌ست آیلر! شک نکن!

ـــ آن دختر، خوبِ خوب شد؟

ـــ طول می‌کشد تا خوبِ خوب بشود، شاید یک سال؛ امّا مطمئن هستم که خوب می‌شود.

ـــ بدونِ تو خوب می‌شود؟

ـــ او را سپردم دست یاشا؛ و در آخرین دیدار که با بیمار داشتم دیدم که یاشا چنان مجذوبِ بیمار شده که هیچکس را به جُز او نمی‌بیند، و هیچ چیز را. خدا کند عاشق آن دختر نشده باشد.

آیلر پرسید: چرا آلنی؟

ـــ چون آن دختر را به او نخواهند داد، و او را دردمندتر از آنچه هست خواهند کرد، و نفرتْ‌زده‌تر، و خطرناک‌تر.

ـــ به سُنّتِ گالانی، نمی‌تواند دختر را بردارد و بگریزد؟

ـــ دختر هم او را نخواهد خواست. گمان می‌کنم خودخواه‌ترین دختر صحرا باشد، و به این دلیل هم یاشا را به راحتی تحمّل می‌کند که اصلاً او را نمی‌بیند. نگاهش ـــ دخترک ـــ به دورهاست.

ـــ اسمش را اجازه دارم بپرسم؟

ـــ البته. **کِبتر.** دختر یارمحمّدِ نقشینه‌بند.

ـــ او را ندیده‌ام. خواهرش را هم. امّا شنیده‌ام که هردو بسیار زیبا هستند.

ـــ قطعاً نه به زیباییِ تو. قَسَم می‌خورم.

ـــ من زیبا **بودم**.

ـــ و خواهی بود. پدرت می‌خواهد تو را ببیند. دیوانه‌وارْ مشتاقْ است. می‌توانی او را شادمانه بپذیری؟

ـــ البته. چرا نتوانم؟ من تا آلا را دارم حتّیٰ یک نَفَس هم احساس اندوه نمی‌کنم.

ـــ و تا آلا و آلنی و مارال را داری، و آن آلاچیق بزرگ را، و آن باغ بزرگ را، و آن شمشادهای فرسنگ در فرسنگ را . . .

آلا پرسید: راجع به «سازمان وحدت مردم صحرا» و مسائل سیاسی، هیچ حرفی نمی‌زنی آلنی؟

ـــ دفعه‌ی دیگر که بیایم مفصّل می‌گویم. در جمع، وضعْ بد نیست. مردمْ دوست‌مان دارند، و حکومتْ به شدّت از ما متنفر است. شاهْ برایمان خطِّ نشان کشیده.

ـــ و ما همین را می‌خواهیم؟

ـــ فعلاً کافی‌ست. هرکس را که حکومتْ نخواهد، مردُمْ می‌خواهند.

ـــ بچّه‌ها همه خوبند؟

ـــ بله. فقط دوستِ خوبِ تویاماق آی‌دوغدیْ آرام‌آرام از ما کنار می‌کشد و احتمالاً به مُلّا قلیچ بُلغایْ نزدیک می‌شود.

ـــ حق دارد.

ـــ همینطور است. ما که نمی‌توانیم، شاید قلیچ او را آرامش ببخشد.



چنان به هم رسیدند که تشنه‌ی رو به مرگ به چشمه‌ی آب حیات می‌رسد. مارال و آلنی را می‌گوییم. خلوت‌شان به خودشان مربوطْ است؛ امّا گزارش‌هایشان به هم اِنگار که تمامی نداشت. از چاهِ لبالب، چکّه‌چکّه

برمی‌داشتند ــ از بیمِ تَهی شدنِ چاه.

مارال گفت که بانوی قابله‌یی به نام «سپوراقابله» ــ که شهرتِ بسیار دارد ــ او را به عنوان دستیارِ خود پذیرفته است؛ و گفت که نماینده‌ی تشکیلاتی به نام «سازمانِ زنانِ مبارز» با او مُماسْ شده و از او خواسته که عضویّتِ این سازمان را بپذیرد. سازمان، مختصری تمایلات چپ دارد و مُختصری اداهای اروپایی.

ــ زیرزمینی ست؟

ــ اعلامِ موجودیّت نکرده. این که بخواهد بکند یا نه، مربوط می‌شود به اوضاع و شرایط.

ــ جواب موافق دادی؟

ــ نه. گفتم که عضو «سازمان وحدت مردم صحرا» هستم، وَ درباره‌ی گروهِ آنها هم فکر می‌کنم.

ــ یُلمازْ روبه‌راه است؟

ــ بد نیست. از **خاله‌بمانی** خواسته که هرروز مقدار زیادی روزنامه برایش بخرد. همه را ــ با عذابِ بسیار ــ می‌خوانَد؛ از اوّل تا آخِر، کلمه به کلمه؛ و یادداشت‌هایی برمی‌دارد ــ با آن خط عجیب و غریبش. در یک روزنامه‌ی بی‌نام و نشانِ وابسته به دولتْ فهرستی از نام و مشخّصاتِ اشرارِ مملکت را پیدا کرده که نام تو هم در آن هست: «**آلنی اوجا آق اویلرِ اینچه برونیِ ترکمن**». در مقابل این نامْ نوشته شده: «وی، احتمالاً، به تحریک روس‌ها، ترکمن‌ها را علیه حکومتِ مرکزی می‌شوراند و حرف‌هایی در بابِ تجزیه‌ی ترکمن‌صحرا از خاک ایران می‌زند. آلنی ترکمن یک گروهِ ضدِّ حکومتی به نام «سازمان استقلال صحرا» را رهبری می‌کند».

ــ پناه برخدا! ظاهراً، قبل از آنکه من موفّق شوم از خودم چیزی

بسازم، حکومتْ تصمیم گرفته از من چیزی مطابق میل و نقشه‌های خودش بسازد، و به هنگام، از این ساختهْ استفاده کند؛ امّا چرا؟ چرا؟ آیا **آمان‌جان آبایی** و **یاشولی امانِ گُمیش تپه‌یی**، و حتّیٰ مُلّاقلیچ، از من مناسب‌تر نیستند؟ مارال! مُلّاقلیچِ ما، رسماً با حکومتْ درگیر است. او، همیشه، یک تپانچه به کمرش می‌بندد ــ زیرعبا، و یک تفنگ گلوله‌زنی هم دم دست دارد. من وجود آن تپانچه را حس کردم وَ تفنگ را هم دیدم. از این سه نفر گذشته، باز هم آدم‌های به دردبخورِ کلّه‌شقّ ضدِّ پهلوی داریم: **تاج‌بردی** ــ که جوان است و جوشی و اهل مبارزه‌ی خشن، و **عثمان گَلدی** که به کوه زده و گروه دارد و راهْ می‌بندد. چرا همه‌ی اینها را رها کرده‌اند و مرا چسبیده‌اند؟

آنگاه آلنی از صحرا گفت و سفر: از حالِ **آیناز**:

ــ من نمی‌خواستم بَغَلش کنم، امّا کردم و دلم را لرزاند و به گریه‌ام انداخت. خیلی خوب است.

و از حالِ **ملان**:

ــ طاقتش تمام شده. سرِ پیریْ مِیلش به تفنگ کشیدن رفته و مأموران بدکارِ دولتی را کشتن. فریادها می‌کشد که باید بروی و بشنوی! روایت، خاصیت ندارد.

ــ مجسّم می‌کنم.

ــ می‌توانی. مادرم قدری هم مُریدِ مُلّا شده. غُلُوّقلیچ را در تفنگ کشیدن و تیر انداختن و کنارِ پایِ حریف را چالْ کردن دوست دارد؛ و این یکی از ترفندهای قلیچ است. حرکات مُلّا با رؤیاهای مادرم، خوانشِ آرام‌بخشی دارد. مادرم دلش می‌خواهد که من هم یک مُلّاقلیچ بودم. حسرت به دلْ مانده است. گریان گفت: آلنی! نمی‌شود که تو هم خدای مُلّاقلیچ را در قلبت داشته باشی؟

— و تو؟

— با تأسف گفتم که نمی‌شود مادر! دیگر گذشته است. ارزشش را می‌دانم؛ امّا نمی‌شود. از گناهم بگذر!

— چقدر برای زنی مثل او داشتنِ فرزندی نامسلمانْ سخت است.

— بله امّا وقتی ملّاقلیچ به من گفت: «آلنی! حق نداری تبلیغ کُفر کنی»، مادر، حَشَری کشید سرش که باید بودی و می‌دیدی: مُلّا! پسرم اگر بخواهد تبلیغ کفر کند، قدرتِ آن را دارد که خودِ تو را هم یک شبه کافر کند. آلنی، هرگز تبلیغ کفر نمی‌کند. برایش سیاهه نساز!

و از روزگارِ **آیلر**:

— دیگر چیزی از او نمانده است. خیلی که زنده بماند تا وقتِ زایمان است — آن هم به اراده و با میل به آوردنِ بچّه. پزشکانْ به امانِ خدا رهایش کرده‌اند، امّا سُرفه یک لحظه هم امانش نمی‌دهد. من، امّا تصویری از آینده پیش چشمش ساختم که یک لحظه، خود او، و حتّیٰ آلا هم در اینکه مرگْ پای در ایستاده شک کردند. آیلر، مبهوتْ نگاهم می‌کرد امّا نمی‌توانست بپرسد که آیا حرف‌هایم فقط یک شوخیِ خالی از مزه است یا ذرّه‌یی واقعیّتْ در آن هست؛ و آلا، دَمِ در، زیرلب گفت: «آلنی! چطور می‌توانی به این خوبی دروغ بگویی؟» و من گفتم: من همه‌ی عُمر، آرزوهایمان را بیان کرده‌ام؛ دروغ نگفته‌ام.

و سرانجام از **کِبتر** و حکایتش، و ماجرای قتل‌عام کاکلی‌ها، و داستانِ قول و قرارهای یارمحمّد نقشینه‌بند:

— آلنی جان! قَسَم می‌خورم که دوبار از دارْ پایینت بیاورم، قسم می‌خورم. تو یک گروهْ داری آلنی، می‌دانم، یک دار و دسته‌ی خطرناک که همه‌شان دست به اسلحه دارند. وصیّت کُن که اگر یارمحمّدْ کوتاهی کرد،

او را مثل سگ بکشند؛ مثل سگ.

مارال، آرام و مهربان پرسید: کِبتر، خودش تو را خواسته بود؟

— بله، حتّیٰ کَتْ بسته.

— عاشقِ توست؟

— هنوز به آنجا نرسیده که بداند عشقْ چیست. یک بچّه‌ی ناز پرورده‌ی بیشترْخواه است.

— و با وجود این، عاشق توست؟ یعنی تو را می‌خواهد؟

— وقتی من به او رسیدم، با مرگْ فاصله‌یی نداشت، و خودش هم می‌دانست.

— باوجود این؟

— مارال بانو! من از ادراکِ این مسأله عاجزم. امروز عاجزم، فردا عاجزم، و تمام عمرْ عاجز خواهم بود. گاه نگاهِ سرشار از خواستنِ دختران و زنان را می‌بینم؛ امّا باور دارم که همه‌ی این خواستن‌ها، خواستن‌های تجربیِ تَن است، و ربطی به من، به درون من، و به دنیای من ندارد. کسی می‌تواند وطنِ روحِ مرا عاشق باشد که روی خاکش راه رفته باشد — پای پیاده، سالها؛ و چنین موجودی، در سراسر جهان، تویی، برای اَبَد — تو. ممکن نیست، ممکن نیست مارال، که دیگری از راه برسد، ماهِ تابان باشد و جذابیّتِ برهنه‌ی مطلق، که بتواند مرا مشغولِ به خویش کند. ممکن نیست. من از این بابت، گمان می‌کنم که سلامتْ نیستم. زنان را، شاید، نادُرُست نگاه می‌کنم: غیرمنصفانه. یک شب را بگذاریم برای گفت و گو در این باره. یک شب که تا صبحْ بتوانیم حرف بزنیم.

— همیشه بهترین فرصت، نزدیک‌ترین فرصت است. امشب از فرداشب بهتر است. امّا در مقابل سوآل من، دُرُست نیست که اینطور بیتاب

شوی. حسادت، طبیعی‌ترین حقّ زنان و شوهرانی‌ست که به طهارتِ خودْ مؤمن‌اند؛ و حسادت، هیچ ربطی به اعتماد و اعتمادِ متقابلْ ندارد. حسادت، ربطی به خوب بودنِ من و تو هم ندارد آلنی. حسادت، حَقّ است نه قاعده و قانونی که کسانی آن را وضع یا تصویب کرده باشند. حسادت، غریزه است نه دستورالعملِ اخلاقی. بنابراین، اگر اینطور می‌پُرسم، دلگیر و برافروخته و شتاب‌زده نشو! آرام بشنو و آرامْ جواب بده!

ـ چشمْ مارال! چشم!

ـ اگر یک روز ببینم که مردی با منْ عاشقانه سخن می‌گوید و تو نگاه می‌کنی و لبخند می‌زنی و به دلیلِ اعتمادِ بی‌حدّی که به من داری مسأله را جدّی نمی‌گیری و خاموش می‌مانی و حَشَر نمی‌کشی و آلنی بازی از خودت درنمی‌آوری، بدان که قلبم، ناگهان، صد تَرَک برخواهد داشت؛ و اگر یک روز، تو را ببینم که در کنار زنی، با مَحَبّتی بیش از محبّتِ آلنی به همه‌ی زنانِ جهان به او نگاه می‌کنی، انتظار نداشته باش که بگذرم، بزرگواری نشان بدهم، و به خودم بگویم: «هیچ خبری نیست و نخواهد شد. من به آلنی اعتماد دارم». نه آلنی... در آن لحظه، من به یکی از آن زنانِ دیوانه و متعصّبِ ترکمن تبدیل خواهم شد. مطمئن باش! بی‌آبرویی خواهم کرد، و چنان توی سرِ آن زن خواهم زد که سردردِ تا دَمِ مرگ بگیرد. یادت باشد آلنی! من در این ماجرا ـ ماجرای تو با زنان و زنان با تو ـ بی‌طرفْ نیستم، باوقار و خونسرد و بی‌اعتنا نیستم. تا وقتی که متعلّق به منی، فقط متعلّق به منی؛ یکسره، تمام، کامل، جسماً، روحاً؛ و وقتی متعلّق به من نبودی البته بعید است بگذارم متعلّق به دیگری باشی؛ چرا که دیگری می‌خواهد محصول را ببرد نه دانه را. با وجود این آنقدر واقع‌بین هستم که بدانم زنانِ بسیاری عاشق تو خواهند شد، و چه‌بسا هستند. ممانعتی نمی‌توانم

بکنم، و حق ندارم. نمی‌توانم از همه‌ی دختران و زنانْ بخواهم که تو را هوس نکنند، تو را طلب نکنند، قصدِ تصرّفِ تو را نکنند، و در نهایتِ ذهن‌شان با این یاغیِ بالابلندِ خوبْ‌صورتِ غریبْ همسفر نشوند ـ همانطور که تو نمی‌توانی توقّع داشته باشی یا دستور بدهی که هرگز هیچ مردی به من متمایل نشود. مردانِ زن و بچّه‌دارِ بسیاری هستند که به دلیلِ آلودگی‌های جسمی و روحی‌شان، اینطور باور دارند که چون خودشان هرگز به یک زنْ قانع نبوده‌اند، زنان شوهردار نیز حق دارند که به شوهر خود ـ حتّیٰ اگر خوب‌ترین شوهر دنیا باشد ـ قناعت نکنند. آنها حتّیٰ یک لحظه هم فکر نمی‌کنند که منْ آلنی را دارم: بهترین مردِ روی زمین را، پاک‌ترین، شجاع‌ترین، و انسان‌ترین را، بلکه فکر می‌کنند زنان و مردان، در فساد، دارای حقوقِ برابرند. این است که بدون توجّه به اینکه شوهر من کیست، می‌گویند ـ با نهایتِ وقاحت و بی‌شرمی ـ که مرا سخت می‌خواهند و تمامِ جسمشان شده خواستنِ من، و دیگر هیچ هدفی جُز تصرّفِ من برایشان نمانده است... و این مردان، به دلیلِ سُستْ‌پایی و هرزگیِ بعضی زنان، به خود آنطور نگاه می‌کنند که انگار مظهر جذّابیّت هستند؛ و مقاومت در برابرشان، مطلقاً غیرممکن است؛ و زنانی که ایستادگی می‌کنند، ناممکن‌الوصولْ می‌نمایند صرفاً به خاطر آنکه گران بفروشند نه آنکه فروشنده نباشند. آنها، آلنی اوجای ساده‌دلِ خوش‌نیّتِ پاک‌تَن! حتّیٰ می‌توانند از رفقای خودِ ما باشند و در تشکیلاتِ سیاسیِ خود ما. اینها، به‌خصوص، اعتقادشان به نجابتْ بسیار کم است. اینها چیزهایی در بابِ آزادی‌های جنسی شنیده‌اند و خوانده‌اند و گمان کرده‌اند که منحرفْ کردنِ زنان، آزادی بخشیدن به زنان است، و عیّاشی و هرزگی با زنانِ مختلف، حتّیٰ زنانِ شوهردار، بهره‌گیریِ منطقی از آزادی‌های بشری‌ست.

— تبارک الله مارال! تبارک الله! عجب سرریز کردی ناگهان!

— گوش کُن آلنی، و بدان! بسیاری از مردانِ هرزه، توقّع جدّی‌شان این است که تنها زنِ پاک‌دامنِ جهان، زنِ خودشان باشد: استثنایی بر جمیعِ قواعد: دست‌نیافتنیِ دست‌نخوردنی؛ و دیگرْ باورِ جدّی‌شان هم این است که جمیعِ زنانِ جهان، بدون هیچ استثنایی، اگر از خوفِ بی‌آبرویی نباشد، بدکارند و مَردْپذیر و خواهانِ روابط نامشروع؛ و این مردانِ بسیار، هرگز، تا وقتی که جسماً مَردند، تضادّی را که در این باورهایشان وجود دارد نمی‌فهمند و حس نمی‌کنند. آلنی اوجا! پس یادت باشد! من، گرچه مارالم، و زنی هستم بی‌اندازه بُردبار و صبور و کم‌توقّع و مطیع؛ امّا همیشه حق دارم که درباره‌ی رابطه‌ای تو با زنانْ و زنان با تو سوآل کنم و جوابِ صریح بخواهم؛ جوابی که قلبت، احساست و شعور طبیعی‌ات به تو گفته است: آیا کِبتر، عاشقِ توست؟

— اگر بشود که مردی را ندیده عاشق شد همانطور که در قصّه‌ها و افسانه‌های خیلی قدیمی می‌شوند، و اگر بشود میل به تصرّف را عشقْ نامید، و اگر بشود پذیرفت که دخترکی شانزده ساله می‌تواند در کابوس‌های دَمِ مرگِ خود، رؤیای تصاحبِ مردی را جای بدهد، شاید، شاید که کِبترْ عاشقِ من باشد، همانطور که اِلِندا هست.

— و همانطور که چند دختر دانشجو.

— و همانطور که چند زن در حزب.

— و همانطور که چند زنِ ناشناس.

— بله، درست است مارال؛ امّا تو، ضمن حرف‌هایت، یک‌بار تصویری از یک درخواست یا توقّع نامشروعْ دادی که به‌نظرم رسید که آن تصویر یا توقّعْ را شخصاً دریافت داشته‌یی و تجربه کرده‌یی؛ وقتی که از

انحرافات و کج‌فکری‌های بعضی از افراد حزبی سخن می‌گفتی. آیا دُرُستْ تشخیص داده‌ام؟

— دیر، بسیار دیر، امّا به هرحالْ درستْ. حال دیگر آن مرد، رفیق و همراهِ سیاسیِ تو نیست — خدرآقلی — امّا زمانی بود، و در همان زمان، شبی، دستش را به سوی من دراز کرد تا با من دست بدهد. من، نمی‌ترسم از دست دادن با مردان؛ امّا در دستهای خدرآقلی همان چیزی جریان داشت که در چشمانِ او: ناپاکی و هرزگی. گفتم: «نه دکتر! من هرگز، تا پایان عمرم، با شخصِ شما دست نخواهم داد؛ چرا که دستهای شما را به‌قدر کافی — و مانند دستهای یک برادر — پاک نمی‌بینم».

خدرآقلی، دستش را با احتیاطْ عقب کشید و آرام گفت: مارال بانو! برای شما توصیه‌یی دارم: در اینچه‌برون بمانید — برای همیشه. شهر، شما را متلاشی خواهد کرد و یا به سرعتْ منحرف.

— بنشینید به انتظار، دکتر خدرآقلی! چون، اگر روزی یک قدم کوتاه، بسیار بسیار کوتاه، به جانبِ انحرافْ بردارم، حتّیٰ اگر ذهنم چنین قدمی را بردارد، به شتاب می‌آیم سروقتِ شما تا با شما دست بدهم — درست همانطور که شما می‌خواهید.

— مارال بانو! من شک ندارم که شما زنِ بسیار پاکی هستید؛ بسیار بسیار پاک؛ امّا هر زنِ بسیار بسیار بسیار پاکی، ناگزیر، مَرد می‌خواهد، و آلنی اوجای دلاور، مردِ شما نیست، مردِ همه‌ی مردم است. تنهایی، دیر یا زود، شما را از پا درخواهد آورد. در آن زمان، شما محتاج تکیه به یک دوستْ خواهید شد؛ دوستی که شما و نیازهای طبیعیِ شما را حس کند و راه‌حلِ همه‌ی مشکلاتِ بشری را در کتاب‌ها و شعارهای سیاسیْ جستجو نکند؛ مردی که مردْ باشد، مردِ سالمِ غریزیِ طبیعی، و عواطفِ شما و

خواسته‌های جسمانی و روحانیِ شما را درک کند و محتاجِ نگاهِ پُرعطوفتِ شما باشد. در آن زمان، بدون هیچ دغدغه‌یی، می‌توانید به من اعتماد کنید و تکیه. من، قبل از آنکه دانشمند، ادیب، پزشک یا یک مبارز سیاسیِ شیفته‌ی خود باشم، یک مَردَم، یک مردِ سالم؛ مردی که به احتیاجاتِ بسیار طبیعیِ خود و دوستانِ خود جواب می‌دهد...

ــ آلنی هنوز بیداری؟

ــ بله مارال! بیدارتر از همیشه. انگار که از خوابِ صدساله برخاسته‌ام و دست‌ورو در چشمه‌ی آبِ یخْ شُسته‌ام. بگو! بازهم بگو!

ــ تو، طفلکِ معصوم! آنچنان به محدودْ نگه‌داشتنِ تَنِ خود خو کرده‌یی که گمان می‌کنی این در طبیعتِ همه‌ی مردان و زنان است که خود را محدودْ نگه‌دارند، وَ در حفاظِ طهارت، وَ دور از دسترسِ همگان؛ حال آنکه چنین نیست، و بدبختانه چنین نیست. این خوب است که ما به همسرانِ خود اعتماد کنیم، فوق‌العاده خوب است و کاملاً هم لازم. بدون این اعتماد، ممکن نیست که ما، حتّیٰ، یک نَفَسِ آسوده هم بکشیم؛ امّا در این معرکه‌ی تَن، ما فقط می‌توانیم به همسرانِ خود اعتماد کنیم نه آنها که از کنارِ همسرانِ ما می‌گذرند و ذلیلِ تمایلاتِ حیوانی خود هستند و آویخته به این تمایل‌اند و علّتِ وجود خود را ارضاء همین تمایل می‌دانند، و به خصوص، مایلند که معشوقه‌ها یا معشوق‌هایی داشته باشند کاملاً دست‌نخورده و پاک و معصوم که جُز همسرانِ خود، هیچکس را به خود ندیده باشند. مسأله این است که این آدم‌های هرزه‌ی کثیف، مُشکلْ‌پسند هم هستند. زنانِ رهگذر را نمی‌خواهند؛ زنانْ تشنه را نمی‌خواهند؛ زنانی را

می‌خواهند که بتوانند سوگندِ صادقانه بخورند که جُز همسرانِ خود با هیچکس نبوده‌اند و نخواهند بود. می‌فهمی آلنیِ معصومِ من؟ این، غم‌انگیز است، دردناک است، کثیف است؛ امّا هست، وَما دائماً در معرضِ چنین خطراتی هستیم. ما هرلحظه در معرضِ خطریم چرا که طهارتِ تَن ــ که ما را از همه‌ی حیواناتْ جُدا می‌کند ــ برخلافِ تصوّرِ ساده‌دلانه‌ی تو، امری ارادی‌ست نه طبیعی و غریزی و فطری. طاهرْ نگه‌داشتنِ جِسمْ امری‌ست که به شجاعت، قدرتِ تفکّر، تسلّطِ دائمی بر نفْس، و ایمانِ غول‌آسا احتیاج دارد. به علّتِ اساسی و فلسفهْ احتیاج دارد. آدم‌های معمولی، معمولاً ذلیلِ تَنِ خویشند، آویزانِ به یک نقطه‌ی بَدَنِ خویشند، و همین هم زندگی را از اعتبار و معنویّتْ انداخته است؛ همین هم خوشبختی را در خطر انداخته است؛ همین هم غرقابِ دهانْ‌گشوده‌ی متعفّنی را پیش پای انسانِ امروز و فردا ایجاد کرده است. می‌دانی چرا آلنی؟ فقط به این دلیل که هنوز هم بسیاری از زنان و معدودی از مردان را «احساس گُناه» آزار می‌دهد و لِه می‌کند. حتّیٰ اگر مردانی که زنان را مورد تهاجمْ قرار می‌دهند خود را حیواناتی با غرایزِ طبیعی بدانند و از فسادی که می‌کنند احساس گناه و آلودگی و بَدکاری نکنند، و بیش از این، خود را قهرمان و شیرمرد و جذّاب و نافذ و کامیابْ بدانند، زنانی که تسلیم این تهاجم می‌شوند و خود را می‌بازند، مسلماً از پیِ هر باخت، احساس عمیقِ بی‌حُرمتی و لگدشدگی و گناهْ‌کاری و درماندگی و ذلّت می‌کنند، و احساسِ مصرفی بودن؛ و همین هم آنها را خُرد و خمیر می‌کند و خوشبختیِ آنها را نابود، و احساسِ غرور و اعتماد به نفسِ آنها را لِه و لَوَرده. می‌دانی آلنی؟ مُسلّم شده که حتّیٰ زنان حرفه‌یی و زنانِ اشراف هم دائماً احساس گناه و سرافکندگی می‌کنند. بَزَکِ غلیظ، که خاصِّ این دو گروه است ــ زنان حرفه‌یی و زنان اشراف ــ یکی از وسائلِ

پنهانْ نگاه داشتنِ عینیِ این گناه است: احساسِ خجالت و شرمساری. بَزَکِ غلیظ، در حُکمِ یک صورتک است. به کارش می‌بَرند تا در پُشتِ آن پناه بگیرند و ناشناسْ بمانند.

— پناه برخدا! پناه برخدا! بی جهت نیست که غذاهای ما دائماً می‌سوزد و فقط دودِ خفه کننده‌ی بادیه‌های تَه‌سوخته تو را وادار می‌کند که سر از روی کتاب برداری. مطالعه‌ی فراوانِ زنان، سوختگیِ فراوانِ خوراک‌ها را به همراه دارد.

— مسأله در حدِّ کتابْ نیست آلنیْ! مطالعاتِ من هم دیگر در حدّ چند کتاب نیست. برخی از پزشکانِ زن که پزشکِ زنان هستند، رازدارِ بیماران خود نیز هستند؛ و من، مسلماً، نه در آینده بلکه هم الان هم از ایشان به حساب می‌آیم. هیچ نمی‌دانم چرا امّا زنانْ به من اعتمادِ عجیبی دارند.

— من هم دارم؛ امّا می‌دانم چرا دارم.

— آنها با من دردل می‌کنند، نزد من گریه می‌کنند، از من راه‌حل می‌طلبند... عجیب است. نه؟

— نه. در تو آرامشی هست آرام‌بخش، مارال!

— پس یک راز را هم به تو که پزشک هستی می‌گویم. خیلی از زنانِ دردمندی که احساسِ گناه و شرمندگی می‌کنند، از مردانی می‌نالند که پزشکِ زنان هستند.

— هنوز بیداری آلنی؟

— گمان نکن که دیگر هرگز خوابم ببرد.

— اعتقادِ مرا بشنو و بعد آسوده بخواب! فرهنگ، سواد، تحصیلات،

کتابْ خواندن، سیاست، مشاغل جدّی و موقعیّت‌های اجتماعیِ وقتْ‌گیر نباید زن را از زن بودن و مرد را از مرد بودن بیندازد، همانطور که زن و مرد را از انسانْ بودن؛ و فرق انسان و حیوان، در جسم، همین محدود و پاکْ نگه‌داشتنِ تَن است — که خاصّ انسان است نه هیچ جانور دیگر، و خاصیتی است ارادی و آگاهانه نه غریزی و طبیعی. این، در فلسفه‌ی سیاسیِ تو و نظراتِ حزبی و اجتماعی‌ات جای مُهمّی باید داشته باشد، که متأسفانه تا به‌حال نداشته و حتّی در مرامنامه‌ی حزبت به آن اشاره‌یی نشده: زن و مرد، از یک سو باید طبیعی باشند و تَنْ‌خواه و معتقد به اینکه یک وجهِ عشق، وجه جسمانیِ آن است، و از سوی دیگر باید بدانند و باور کنند و بپذیرند که تنها و تنها طهارتِ تن است که به آنها حقّ حضورِ سعادتمندانه در جامعه‌ی بشری را می‌دهد. اگر معتقد به طهارتِ تن و محدودْ نگه داشتنِ ارادی خود و متعهّد نسبت به قراردادها و تعهّداتِ اخلاقی نباشند، در واقع، بحثِ در باب همه‌ی مسائل فرهنگی و اقتصادی و سیاسیِ دیگر، زائد است و باطل. حیوانْ تنی، حیوانْ‌وار زیستن را ایجاب می‌کند و حیوانْ‌وار زیستن، نفیِ فرهنگ و معنویت است و نفی سیاست و مبارزه‌ی سیاسی. حیوان که قانونِ اساسی نمی‌خواهد؛ مرامنامه و نظام فکری نمی‌خواهد. حیوان، تَن می‌خواهد و خوراک. همین.

— مارالْ بیداری؟

— بله.

— چرا تا به حال، در طولِ این همه سال که با همیم، در این زمینه‌ها — حتّی با همان زبانِ ساده‌ی روستایی‌ات که زبانِ زیبایی بود — حرفی

نزده بودی؟

ــ چون در شهرْ نبودیم آلنی خان! در جایی نبودیم که فساد، کتابِ مُقدّسِ طبقه‌ی مُرفّه و اَقشارِ مُقلّدِ طبقه‌ی مُرفّه باشد. اینجا، انحراف، قانون است، اصل و اساس است. اینجا، من کسانی را دیده‌ام که نامنحرف را، صراحتاً، عقب‌افتاده، اَبله، دِهی، اُمُّل و مسخره می‌نامند. در چنین محیطی ست که انسان به فکرِ طهارت و ارزش‌های آن می‌افتد و به فکر اینکه سیاستْ نمی‌تواند به همچومسأله‌یی بی‌اعتنا باشد. من با گروهِ کوچکی از زنانِ تحصیل کرده و محقّقْ همکاری می‌کنم که موضوع تحقیق‌شان، فعلاً، «وضعیّت زنانِ منحرف در جامعه‌ی شهری ما»ست. ما گاهی اوقات که فرصت باشد، ساعت‌ها و ساعت‌ها در این‌باره حرف می‌زنیم و بحث می‌کنیم.

ــ پس تو کارهایی هم می‌کنی که من، به کُلّی، از آنها بی‌خبرم.

ــ در صورت لزوم، بله؛ و تو را هم فقط در صورت لزومْ در جریان این کارها می‌گذارم. این، قرارِ ماست.

ــ درست است.

ــ مدیریّتِ این گروه با زنی ست که او را «بانو» می‌نامند، و او دخترِ زنی ست به نام «سیّده‌بانو». «سیّده‌بانو»، ظاهراً، از مبارزانِ مشروطه‌طلبِ اصفهان بوده و فرزندِ مبارزِ مؤمنی به‌نام «سیّدرسولِ اصفهانی». فرزندان سیدرسول، همگی، نام خانوادگی «آل‌رسول» را گرفته‌اند. گروهِ بانو، کارِ سیاسی نمی‌کند؛ یا کارِ سیاسیِ مستقیم نمی‌کند. از گروه بانو گذشته، یکی از بحث‌های محوریِ ما در جلسه‌های حزبی هم همین مسأله‌ی جنسیّت و نقش آن در زندگی و سیاست است. بدبختانه بعضی از زنان بیوه ودختران جوانی که به حزبْ می‌پیوندند، عقایدِ شرم‌آوری

در زمینه‌ی روابط و آزادی‌های جنسی دارند. آنها گمان می‌کنند که «مارکسی» بودن، دقیقاً به معنای نداشتنِ تعهّداتِ اخلاقی و تَنیْ نسبت به خانواده است. یکی از دختران، در یکی از نشست‌های حزبی می‌گفت: «ناموس، کلمه‌یی ست خُرافی که از زمانِ بَربَریّتِ انسانْ باقی مانده است». از این گذشته، در دانشکده هم استادان ما مایلند که در این زمینه‌ها گفت و گو کنند. من، ماه‌هاست که شب و روز درگیر این مسأله هستم...

ــ تو می‌توانی اعتقاداتت را فشرده و روشنْ بنویسی و در جلساتِ بالای حزب وَ هم در «سازمانِ وحدتِ مردم صحرا» مطرح کُنی. گمان می‌کنم که خیلی زود موفّق بشوی که اصولی را، در این مورد، واردِ مرامنامه‌های هردو تشکیلاتْ کُنی. من، حضور چنین اصولی را در مرامنامه‌هایمان مطلقاً رد نخواهم کرد، و از این به بعد هم، به این مسأله، مانند صدها مسأله‌ی دیگر، به طور جدّی خواهم اندیشید؛ و البته حیف...

ــ بیداری مارال بانو؟

ــ به آیناز فکر می‌کنم. دوری از او داغانم می‌کند.

ــ نگه داشتنِ او، بیشتر داغانت می‌کند. آنچه مادرم گفت، قطعاً درست بود.

ــ همینطور است، و بیچاره آیناز!

ــ آلنی!

ــ بله مارال؟

— رُفقایت به پیاده‌رَوی های شبانه چه اسمی داده‌اند؟

— گزمه رفتن.

— اگر خسته نیستی، راه بیفت تا کمی گزمه برویم آلنی! برای خفتن، وقتِ بسیار هست، به‌خصوص برای من و تو، که انگارْ رختخوابِ خوابِ ابدی‌مان را همین‌جا سرِ کوچه پهن کرده‌اند.

— واقعاً چقدر خوب است که وقتی مردی خُل است، زنِ او هم درست به اندازه‌ی خودِ او خُل باشد.

— من و تو، این شادیِ ناچیزِ گاه‌گاهی‌مان را هم گمان می‌کنم از تَصَدّقِ سرِ همین دیوانگی ها داریم؛ وَالّا، غم، کمرمان را یک روزه می‌شکست — آل — نی!

مارال و آلنی، تنگِ هم، دستها درهم تابانده، شب را پیمودند.

گزمه رفتند و بایاتی های ترکمنی خواندند و گریه کردند و خندیدند و دویدند و خُل‌بازی درآوردند و گفت و گو کردند. از یک پیرمرد سیگارفروش، که شبها تا صبح، کنار خیابان، جلوی یک چایخانه می‌نشست و چُرت می‌زد و زیر لبْ زمزمه می‌کرد: «اِشنو مقوّایی، گُرگانِ بیست‌تایی، قوطی کبریت های ستاره، سه‌تا ستاره داره» یک بسته سیگار و دو بسته آدامس — که همان روزها، به جای سَقّز و قندرون، یا در کنار آنها به بازار آمده بود — خریدند و همه را، چند قدم آن سوتر، در جوی آب انداختند...

— آلنی! اگر مجبور شوی مخالفانِ سیاسیِ خود را بکُشی، این کار برایت آسان است؟

— هنوز که نکشته‌ام تا بدانم.

— ولی ممکن است لازم بشود، یا مجبور بشوی. نه؟

— بله، ممکن است.

— مثلاً محمد آخوند جُرجانی را وعده‌ی مرگ داده‌یی. ممکن است یک روز به وعده‌ات وفا کُنی؟

— بله، ممکن است.

— و دکتر خدر آقلی را اگر تصمیم بگیرد آن بخش از تشکیلات را که می‌شناسد، لو بدهد، ممکن است از پا درآوری؟

— اگر باعثِ کشته شدنِ بچّه های ما بشود، بله ممکن است.

— و با مأموران دولتی، اگر موفق شوند تو را در لحظه‌یی که مُسلّح هستی محاصره کنند، ممکن است درگیر شوی؟

— بله، ممکن است.

— آلنی! ما، برخلاف آنچه که تو در مرامنامه‌ات گفته‌یی، واقعاً یاغی هستیم. نیستیم؟

— هستیم... ببینم مارال! تو، در آن شبهای بلندِ انتظار، که پهلوی زنان زائو، در کنار آی‌تکین می‌نشستی و دوبه‌دو، به زمزمه حرف می‌زدید، درباره‌ی همین مسائل گفت و گو می‌کردید؟

— بله، ممکن است.

— و آیا آی‌تکین، می‌دانست — دقیقاً — که مُلّاقلیچ بلغایْ یک یاغیِ حرفه‌یی ست که یک گروهِ یاغی را رهبری می‌کند؟

— بله می‌دانست، و به شدّت می‌کوشید که این مسأله را به فراموشی بسپارد.

— از دست دادنِ مردی چون قلیچ، آسان نیست.

•

حدوداً یک ماه بعد از شبِ گزمه، آلنی به صحرا برگشت ــ برای ملاقات با بیمارانِ خود از جملهٔ کِبِتر، و نیز رسیدگیِ جدّی به وضعِ «سازمان وحدت» و رفعِ مجموعه‌یی از سوءتفاهم‌ها و دفعِ سرسختانه‌ی شایعاتِ منفی، و احتمالاً یک سخنرانی در گنبد.

در این یک ماه، البته حوادثی هم اتّفاق افتاده بود که بعدها، در شرایطِ مناسب، به تک‌تکِ آنها اشاره خواهم کرد.

(یکی از این حوادث که هم اکنون می‌توان از آن سخن گفت این است که آلنی، مانند مارال ــ رسماً در مطبِ یک پزشک ــ که استاد دانشگاه بود ــ به عنوانِ دستیار و همکارْ مشغولِ کار شد، و بیمارانِ آن پزشک، آشنا و ناآشنا، خیلی زود، در طولِ به تقریبْ یک سال ــ که سال بسیار پُرماجرا و خونینی هم برای آلنی بود ــ شیفته‌ی آلنی شدند و شایعه‌ی «مردی که در دستهایش شفاست» را از محدوده‌ی صحرا به گُستره‌ی سراسر وطن آوردند و تهاجمی شگفت‌انگیز را به مطبِ آن پزشک ــ **دکتر میرکاووس آراسته** ــ آغاز کردند؛ تهاجمی که یک محلّه را به حیرت انداخت. مردمِ بیمار و همراهانشان از سرشب می‌آمدند، دوروبرِ مطبْ پتوهایشان را پهن می‌کردند، می‌نشستند، می‌خوردند، می‌گفتند، می‌شنیدند، می‌خفتند تا بتوانند در تاریکْ روشنِ صبح، دکتر آق اویلرِ «نیمه عَلَفی» را ببینند و با او از دردهای خود بگویند.

دکتر آق اویلر، از نماز صبح تا ساعت هشتِ بامدادْ در مطبْ می‌ماند،

و بعدازظهرها هم، در روزهای فَرد، از ساعت چهار تا شش می‌آمد. بیش از این وقتی نداشت تا ایثار کند. همین وقت را هم نداشت و ایثار می‌کرد.

بارها و بارها، مردمِ سحرخیزِ محلّه دیده بودند که به هنگامِ نمازِ بامداد، جماعتی، در پیاده‌روی جلوی مطبْ نمازِ جماعت می‌خواند، به پیش‌نمازیِ مؤمنی، تا مردی چون آلنی از راه برسد و ایشان را یک‌یکْ دیدار کند، و ماندگان را وعده‌ی دیدار بدهد. یکی از روش‌هایی که اسبابِ شهرتِ عظیم مطبِ دکتر آراسته شده بود و مسأله‌یی بود که پیشینه نداشت، مشاوره‌ی دو پزشکِ پیر و جوان ــ آراسته و آق اویلر ــ در مورد برخی از بیماران بود. حوصله و صبوریِ دو پزشک، تعجّبِ مراجعان را به شدّت برمی‌انگیخت و شایعه‌ی شفا را توسعه می‌بخشید.

آلنی که سخت موردِ احترامِ **دکتر میرکاووس آراسته** بود، احترام دکتر آراسته را، متقابلاً، سختْ نگه می‌داشت و گروهی از بیماران را به او حواله می‌داد: «مطمئن نیستم که از من برآید امّا از استادم قطعاً برمی‌آید که شما را معاینه کند و علّتِ دردتان را تشخیص بدهد. بگذارید نظر ایشان را بدانیم بعد در مورد داروهای گیاهیِ خودمان تصمیم بگیریم». با این وجود، دکتر آراسته، پس از چند ماه، گرفتار مشکلاتِ بزرگی شد که حلّ آنها چندان آسان به‌نظر نمی‌رسید. آراسته که تصادفاً پزشکی بسیار متواضعْ و بی‌اعتنا به مالْ بود و موفقیّت‌های آلنی، ابداً به دردش نمی‌آورد، خندان و مهربان می‌گفت: دکتر! من نه فقط نباید از درآمدِ شما دانگی بخواهم، بلکه باید دانگی از درآمد خودم را هم به شما بدهم. شما مطبِ مرا مثل مسجد کرده‌یید. مردم،

دسته دسته اینجا نماز می‌خوانند. من، باور کُن که اصلاً نمی‌دانستم این همه آدمِ نمازخوان در ایران وجود دارد؛ و نکته‌ی جالبْ این است که اینها پُشتِ درِ مطبِ آدم‌هایی نماز می‌خوانند که هیچ کدام‌شان، به واقع، مذهبی نیستند. از این گذشته، راستش، من اصلاً نمی‌دانستم که توی این مملکتِ بی‌صاحب، اینقدر مریض وجود دارد. انگار که همه‌ی آدم‌های این مملکتْ مریض و دردمندند. درواقع، شما حق دارید آن شعارهای تند و تیز و خطرناک را بدهید. من، می‌دانید که ابداً سیاسی نیستم؛ امّا وقتی می‌بینم که مردم یک مملکتِ شش هزار ساله، با آن تمدّن و فرهنگ و پیشینه‌ی علمی، همه‌شان علیل و مریض‌اند، باور می‌کنم که این مسأله، به‌تنهایی، می‌تواند حدِّ خیانتْ‌پیشگی و عدم لیاقتِ حکومت را اثبات کند. من، این روزها، همه‌جا، حتّیٰ سر کلاس‌هایم صراحتاً می‌گویم که تعداد بیماران یک مملکت، دقیقاً نشان‌دهنده‌ی حدّ سلامت و فساد نظام حاکم است. نظام حاکمِ مریض، یک مملکتِ مریض را می‌گرداند، نظام حاکمِ سلامت، یک مملکتِ سلامت را. دکتر آلنی آق‌اویلر! اجازه بدهید اقرار کنم: شما چشم‌های منِ پیرمرد را به روی واقعیّتِ بزرگی باز کردید: این شاه و پدرش، جُز خیانت به این مملکت، کاری نکرده‌اند.

ــ احتیاط کنید استاد! اینطور با صدای بلند حرف نزنید! تَنِ شما تابِ تحمّل ستمگری‌های این نظام را ندارد، و مردمْ به شما محتاج‌اند...)

ــ آهای اینچه‌برونی‌ها! من اینجا هستم؛ یعنی آلنی اوجا

اینجاست. آلنی اوجا امشب تا صبح را وقف بیماران اینچه‌برون کرده است. هرکس واقعاً دردی دارد از هم‌الان برود نزد آی‌تکین بانو و اسمش را بنویسد. من شب برمی‌گردم اینجا، به کلبه‌ی خودم، و از روی نوشته‌ی آی‌تکین بانو یک نفر یک نفر صدا می‌کنم. کسانی که مرض‌شان خیالی‌ست نیایند. کسانی هم که از شدّتِ پیریْ همه‌جاشان درد می‌کند نیایند. تحمّل کنند تا خداوند، درهای بهشت را به رویشان بگشاید.

ــ آهای آلنیِ آواره! باز آمدی صدایت را به سرت انداختی و رفتی؟ این مادر و این فرزند، هیچ سهمی از تو ندارند؟

ــ تمامِ هستیِ من متعلّق به شما، مارال و آیناز است مادر! شما هم آن را وام داده‌یید به همه‌ی مردم ــ بدون بهره. اصلِ وام را هم فعلاً نمی‌طلبید، چون می‌دانید که هیچکس ندارد که بدهد.

ــ برو این همه شیره را سر مردمِ پایتخت بمال مردک! هرچند شب که در صحرا هستی باید در چادر من و آیناز باشی!

ــ امشب را حتماً هستم، مادر! اگر نه در چادر تو، در کلبه‌ی سفید که نزدیک چادر توست. تو هم به بهانه‌ی مرض بیا به کلبه‌ی من و بساط را پهن کُن!

ــ حضرت یارمحمّد! حکیم آمده، حکیم آمده.

ــ تو خودت با چشم‌های خودت او را دیدی؟

ــ بله آقا، خودم دیدم.

ــ این صندلیِ مرا دنبالم بیاورید! زود باشید مُفت‌خورها! آبروی مرا جلوی این حکیمِ بزرگ نبرید!

...

— حکیم آلنی! حکیم آلنی! سلام! عاشقِ تو هستم امّا جرئتِ گفتنش را ندارم. می‌خواهم خوش آمد بگویم امّا می‌ترسم رنجیده شوی. می‌خواهم پیش پای مبارکتْ گوسفندْ قربانی کنم امّا می‌ترسم خشمگین شوی. می‌خواهم... می‌خواهم... آه، نَفَسم گرفت... چاقیْ عجب مرضِ بی رحمی ست! خداوند، چاق ها را هرگز نمی‌بخشد... می‌خواهم... یک بار... صورتت را ببوسم، صورتِ نورانیِ مهربانت را... امّا... باز هم.... خدا عمرت بدهد! خدا پُشت و پناهت باشد... بفرما! بفرما! حالِ کبوترِ کوچکم خیلی خوب است... خیلی خوب... تو او را از مرگ پس گرفتی آلنی... کِبتر، مال توست... مِلکِ توست آلنی! آه... نَفَسم... هشت کیلو چاق شده... هشت... باور می‌کنی حکیم؟ صندلی... صندلی ام را همین جا بگذارید تَنِ لَش ها!

آلنی، از گشودگیِ مختصرِ در، زیباترین کبوترِ دنیا را دید. کبوتر هم نه... شاید قُمری، یا کاکُلی...

پرتو نورِ لطیفی که از لای در می‌تابید، چشمْ آلنی را زد.

آلنی، در را، آرام، تمامْ گشود. کِبتر در انتظارِ او بود. یاشا هم.

از یاشا، پوستی سوخته بر استخوانی تراشیده مانده بود:

چشم های تشنه‌ی یک عاشقِ از پا درآمده:

باورِ عشق، ذلّتِ عشق.

از یاشا دیگر چیزی نمانده بود.

آلنی، در حیرت از آب شدنِ برق‌آسای یاشا، مانده بود پای در، که کِبتر، به لطافتِ پَرْسلام کرد. یاشا امّا سلام هم نکرد.

— سلام کبتر! سلام یاشا! حالت چطور است یاشا؟

یاشا به تلخیِ عُصاره‌ی خشخاشْ گفت: هستم.

— امّا نه خوب؟ نه متوسّط؟ نه حتّیٰ بَد؟ فقط هستی. همین؟

— همین. بیمارت را تحویل می‌گیری؟ آزادم می‌کنی؟

— **می‌خواهی** آزاد بشوی؟ قطعاً می‌خواهی؟

یاشا به خشمْ نالید: دست بردار آلنی! دست بردار! دست بردار!

کبتر، نگاه می‌کرد. او قصّه را می‌دانست؛ بخش عمده‌ی قصّه را. آنچه را که نمی‌دانست، می‌توانست حس کند. حق بود حس کند. یارمحمد، امّا، هیچ نمی‌فهمید، هیچ.

«چرا احوالِ کبترم را نمی‌پُرسد؟ چرا با این مرد جوان، اینطور حرف می‌زند؟ چرا این مرد — که می‌گویند مُریدِ آلنی ست — جوابِ او را اینطور می‌دهد؟ مرافعه دارند انگار. رازی هست. جریانی هست. حتماً.»

— آلنی! احوالِ دخترم را نمی‌پرسی؟

— مگر کورم؟ از من سالم تر است. امّا به این پسرْ نگاه کُن! عهدی را که با من بستی با او هم ببند! فقط او می‌توانست کبوترت را — مثل کرم ابریشم، روی برگِ تازه‌ی توت — آنطور نگه دارد که به چنین پروانه‌یی تبدیل شود. می‌فهمی یا شولی؟ نه. نمی‌فهمی. کِبتر! بگو! بگو که چطور، تو را، یک ماه، شب و روزْ پاییده است! بگو این یاشا شیر محمّدیْ در حقّ تو چه کرده است! بگو کبتر!

— گفتنی نیست آلنی؛ گفتنی نیست. خدمت را تمامْ کرده. گمان می‌کنم در این یک ماه، حتّیٰ یک شب هم نخوابیده؛ یک ساعت هم. نمی‌دانم چطور؛ امّا هربار که چشم گشودم، یاشا را چشمْ گشوده دیدم. این دروغ نیست. باورکردنی نیست امّا دروغ هم نیست. یک ماه، نبضِ مرا گرفته داشت تا تب از چهل به سی و هفت رسید. یک ماه، به هنگامِ گرما،

به ملایمتْ بادم زد، و به وقتِ سرمای سحر، رویم را پوشانـد ــ آنطور که یک بـار هـم، تصادفاً، دسـتش بـه تَنِ من نـخورد. تلخ‌تر از او در تمامِ عـمرم نـدیده‌ام و نشنیـده‌ام. در هیـچ قصّه‌یی هـم نخـوانده‌ام. «زهـر است در نقشِ پادزهر». این گفته‌ی خودِ اوست، و راست می‌گوید. آلنی! شکایت کنم یا تشکّر؟ هفت ماهْ تبْ مرا سوزاند، یک ماهْ نگاهِ این مردِ جوان؛ یک ماه که به قدر یک عُمـر بود. زندگی ام را به کسی مدیونم که دلـم نمی‌خواست یک نَفَسم را مدیونِ او باشم. در این یک ماه، نشد که دلم آب بخواهد، و او کاسه در دست، در مقابلـم نایستاده باشـد. نشد که دلم شعر بخواهد، و او نخـواند. نشد که یک دقیقه از وقتِ غذا و دوایم بگذرد. امّا در این یـک ماه، یک ماهِ بُلندِ سیاه، این مردِ جوان، یک لبخند هم نزد ــ یک لبخند.

ــ حالا نگاهش کُن! حالا که می‌خواهد برود، خوب نگاهش کُن! زندگی را، مثل نفت، از یک چراغ، به چراغِ دیگر ریخته. خودش را تـمام کرده تا تو را زنده کند. خودش را خاموش کرده تا تو را روشن کـند. بگو! به پدرت بگو کبـتر! او نمی‌فهمد. او حس نمی‌کند که چه اتّفاقی افتاده است. از او بـخواه ــ بدون بحث، بدون سوآل و کـلنجار ــ که عهدی را که با من بسته با او هم ببندد.

ــ و نپرسم که با تو چه عهدی بسته است؟

ــ نپرس!

ــ پدر!

ــ می‌بندم. عینِ همان عهد را.

ــ هیچ عهدی را نمی‌پذیرم. هیچ چیز نمی‌خواهم. فقط، خلاصم کُن آلنی، خلاصم کُن!

ــ یاشا! تزویر نکن! تو یک لحظه هم اسیر من نبوده‌یی، در بند من

نبوده‌یی، نسبت به من تعهّدی نداشته‌یی. هرزمان که می‌خواستی، خلاصِ خلاص بودی. می‌توانستی بروی و پُشتِ سرت را هم نگاه نکنی. یاشا! مَرد، ریا نمی‌کند. تو در اسارتِ من نیستی، هرگز هم نبوده‌یی. از کسی که تو را به بند کشیده بخواه که آزادت کند نه از من، یاشا!

ــ آزادم کِبتر؟

ــ البته یاشا؛ امّا کاش، دست‌کم به هنگام وداعْ قدری مهربان بودی؛ مهربان، نه در قلب ــ که می‌دانم هستی ــ بلکه به ظاهر، به‌صورت. من این را از تو می‌خواهم یاشا شیرمحمّدی!

ــ نمی‌توانم کِبتر. گذشته است که بتوانم. از خاکستر، شعله نمی‌خواهند، از آبِ بر خاک ریخته، دَفعِ تشنگی.

ــ عیب ندارد یاشا. فراموشت نمی‌کنم. نه خوبی‌هایت را، نه تلخی‌هایت را. تو، تا دمِ مرگِ من با من خواهی بود یاشا، تا دمِ مرگ... و کاش که نبودی. تو از من خلاصی می‌خواهی یاشا؛ امّا حقیقتْ این است که **من** باید از دستِ تو خلاص شوم.

یاشا، کیفِ کُهنه‌ی کارش را برداشت و راه افتاد.

ــ لااقلْ خداحافظ یاشا!

ــ نع!

یارمحمّد گفت: نمی‌فهمم، هیچ چیز نمی‌فهمم؛ امّا بر سر عهدم می‌مانم ــ حتّیٰ اگر یاشا نخواهد. من به خواسته‌ی آلنیْ جوابِ موافق داده‌ام نه به خواسته‌ی این مردِ جوان.

یاشا، جلوی در، یک لحظه مکث کرد.

ــ آلنی! با تو چند کلمه حرف دارم. کِی؟ کُجا؟

ــ در چادر خودت.

— همیشه آنجا هستم.

یارمحمّد گفت: نمی‌فهمم، هیچ چیز نمی‌فهمم.

آلنی، زیر لبْ غُرّید: چه اصراری‌ست بفهمید یاشولی؟

یاشا رفت، و دیگر نیامد تا آن شبِ خونبار؛ شبِ مصیبتِ عُظمیٰ.

— پدر! خواهش می‌کنم من و حکیم را چند لحظه تنها بگذار!

— به چَشمْ دخترم، به چشم! آهای احمق‌ها! این صندلیِ مرا به باغ بیاورید!

آلنی، تُند و ناصبورانه به جانبِ یارمحمّد چرخید: مرا ببخش یاشولی، که در زندگیِ شخصیِ تو دخالت می‌کنم؛ امّا هربار که به اینجا می‌آیم، این فریادها و دشنام گویی‌های مطلقاً بی دلیل تو حالم را به هم می‌زند. تو، یاشولی! همه می‌دانند که ثروتمندترین آدمِ صحرایی. هیچ خاصیّتی هم ندارد که تظاهر به فقر کُنی و نشان بدهی که برای یک لقمه نانْ معطّلی. در این صورت، چرا دستور نمی‌دهی دَه صندلی راحتی، درست به اندازه‌ی خودت، بسازند و در ده نقطه‌ی لازمِ این باغ و این خانه بگذارند تا مجبور نشوی از کلّه‌ی سحر تا بوق سگْ این دشنام‌های رکیک را نثار این کارگرانِ زحمتکشِ مستأصل کنی؟ اگر از فُحش دادنْ لذّت می‌بری، به خودت بِده که برای دو دخترت — فقط دو دختر — ثروتی را می‌گذاری و می‌رَوی که دخترانِ تمامِ صحرا را برای تمامِ عمرْ سیر می‌کند و همانقدر که هست هم باقی می‌مانَد... اگر فَحّاشیِ بی دلیلْ از اصولِ دینِ توست من مایلم متدیّن به دین تو شوم تا بتوانم از بام تا شامْ مردی مثل تو را — که کوهِ بی حُرمتی به انسان است — دشنام‌های رکیک بدهم... و به هرحال، من دیگر هرگز به هیچ دلیلْ پایم را در این باغ و خانه نخواهم گذاشت مگر آنکه بیایم تا دَه صندلیِ راحتیِ مثل این را بشمارم.

حضرت یارمحمّد نقشینه‌بند — که هرگز، به‌خاطر نمی‌آورْد، کسی از روبرو اینگونه او را مورد بی احترامی قرار داده باشد — مدّتها، با لب‌هایی که قدری می‌لرزید، سوار برآن پاهای متورّمِ بسیار بسیار تنومند، مُتّکی به عصایی ضخیم — که دست و عصا، هردو می‌لرزیدند — به آلنی نگاه کرد و بعد آهسته و لرزان گفت: در صحرا، خیلی‌ها تقلیدِ تو را درمی‌آورند آلنی؛ امّا هیچکس مثل خودِ تو آدای تو را درنمی‌آورد. شبیهِ آلنی اوجای اینچه‌برونی شدن، حسرتی‌ست که به دلِ همه می‌ماند به‌جُز آلنی آق‌اویلر. تو، به کمکِ همین تقلیدْ یاشولی آیدین را کُشتی، و من، این وَرِ صحرا نشستم، نگاه کردم و دَم نزدم؛ چون از قدرتِ شبیهْ سازیْ باخبر بودم. حال، با این زبان که تقلیدِ زبانِ آلنی ست — فقط با همین زبانِ خفّتْ دهنده‌ی سوزاننده‌ی ویرانگر — مرا هم می‌توانی بکُشی؛ می‌توانی از شدتِ خشم و خجلتْ بکشی، از بُغضِ بی جوابْ ماندن. امّا من با آن مُلّای ساده‌دلِ کم‌سواد — آن یاشولی آیدینِ بینوای دُرُستکار — فرقِ مختصری دارم، و آن این است که هم امروز، هم الآن، دستور می‌دهم دوازده صندلیِ راحتیِ نظیرِ این برایم بسازند و در دوازده نقطه‌ی باغ و خانه بگذارند. اگر من به قدر یاشولی آیدینِ تو ضعیف و ذلیل بودم، یاشولی یارمحمّدِ نقشینه‌بند نمی‌شدم... ضمناً، این را هم بدان! تو نمی‌توانی، اینجا، مُرافعه‌ی دو طَرَفه راه بیندازی تا بعد بتوانی در تمامِ صحرا جار بزنی که «دخترِ یاشولی یارمحمّد را شفا دادم — بنا به وظیفه‌ی طبابت — و خود یاشولی را لِه کردم — بنا به وظیفه‌ی سیاسی». نه آلنی! من با تو درگیر نمی‌شوم. ضمناً این را هم بدان! تو نمی‌توانی، یعنی زورت نمی‌رسد، مرا در موقعیّتی قرار بدهی که قول‌هایم را که به تو داده‌ام پس بگیرم. نه به خاطرِ ارزشِ قول، بلکه به‌خاطر ارزش کبتر. ضمناً این را هم برای همیشه یادت باشد! من، به **صورتْ** دشنام می‌دهم تو به **سیرت**؛ من،

لَبَم دشنام می‌دهد تو روحت؛ من دهانم آلوده است تو مغزت. من شفاپذیرم تو شفاناپذیر، پسرجان! به‌نظرم می‌رسد که باز هم حرف‌هایی برای زدن داری. در باغْ مُنتظرت می‌مانم.

یارمحمّد، نَفَس‌زنان و هِن‌هِن کنان به راه افتاد. آلنی امّا فرصت کافی برای جواب دادنْ داشت؛ زیرا یارمحمّد، انگار که اصلاً راه نمی‌رفت، درجا می‌دوید. شتابش برای رفتنْ زیاد بود، رفتارش هیچ.

آلنی، سرش را از اتاق کِبتر بیرون برد و آهسته گفت: دهانِ آلوده، از مغزِ آلوده تغذیه می‌کند. این را هم تو یادت باشد یارمحمّد! و یادت باشد که آلنی، دشنام نمی‌دهد، زخمْ می‌زند. جنگیدن و زخمی کردنِ حریف، نقطه‌ی مقابلِ ایستادن و دشنام دادن است. ضمناً این را هم بدان! من با آمدن به این باغ، آنقدر بی‌آبرو شده‌ام که دیگر با هیچ حُقّه‌یی نتوانم این روغنِ ریخته برخاکِ باغ تو را جمع کنم تا بتوانم آن را نذرِ امام‌زاده‌یی کنم. ضمناً این را هم بدان یاشولی! آلنی اوجا، قول‌هایی را که به او داده‌یی، به هیچ قیمتْ پس نمی‌دهد؛ چون واقعاً محتاجِ آن قول‌هاست؛ چرا که می‌داند که در این جنگ، با ناجوانمردانی می‌جنگد که اعدام کردنِ بی‌گناهان، مثل نَفَس کشیدنْ برایشان آسان است.

یارمحمّد، صورتش پُر از خنده شد. از بالای شانه گفت: خدا را شُکر که می‌بینی که برای من، کاری سخت‌تر از نَفَس کشیدنْ وجود ندارد. تنگِ نَفَسِ مُزمِنِ کُشنده دارم حکیم! زخمت را جای دیگری بزن پسرکِ چوپان!

آلنی هم خندید. برای یارمحمّد، نفس کشیدنْ به‌راستی دشوار بود؛ و این مرضْ به‌زودی او را می‌کشت ــ البته اگر بازیِ چرخ، بیضه در کلاهش نمی‌شکست.

آلنی، خندان به جانب کبترْ چرخید و دید که گُل از گلِ دخترکْ

شکفته است.

کبتر، همچنان که می‌خندید گفت: از پسِ هم خوب بَرمی‌آیید. تا به حال ندیده بودم که کسی در مقابل او بایستد.

ــ بله... حریفِ قَدَری‌ست. زمین زدنش لذّتی دارد.

ــ واقعاً زمینش می‌زنید؟

ــ هرلحظه که بتوانم، با هرقدرتی که بتوانم.

ــ جنگِ شما با اَفرادْ است؟

ــ او یک فردْ نیست، یک ماده از قانون اساسیِ نظامِ حاکم است. او را چشم و گوشِ شاه در منطقه‌ی صحرا می‌دانند.

ــ بله می‌دانم... حالا عصبانی نیستید؟

ــ ابدا.

ــ شما جزوِ کسانی هستید که به آنها اشتراکیون و اجتماعیونْ می‌گویند؟

ــ من آلنی آق‌اویلر هستم. فقط.

ــ امّا مَرامی دارید.

ــ مرامِ آلنی آق‌اویلر را دارم. اگر مایلید آن را بشناسید، بعد از خوب شدن، به «سازمان وحدتِ مردم صحرا» بروید و بپرسید و اگر پسندیدید، عضو این سازمان بشوید.

ــ آنوقت باید پول‌های پدرم را بدزدم و بیاورم بدهم به شما که خرج مبارزه با پدرم کنید. اینطور نیست؟

ــ همان جا به شما جواب می‌دهند.

ــ همسر شما هم عضو «سازمان وحدت» هست؟

ــ بله؛ امّا وقتِ بسیار کمی را به این کار اختصاص داده است.

مارال‌بانو، کارهای زیادی را، در زمینه‌های مختلف، به‌طور جدّی دنبال می‌کند. او، در عین حال که به ظاهرْ زنی‌ست بسیار آرام، کم‌حرف، سر به‌زیر و دَرخود، از درونْ سخت می‌جوشد.

— پس «بیرونِ» او از «درون»ش تغذیه نمی‌کند.

— شما بیشتر از یک دختربچّه می‌فهمید؛ امّا به دلیل اینکه اینجا تربیت شده‌یید، خوب نمی‌فهمید. مارال‌بانو، آن جوششِ درون را از صافیِ اراده‌یی عظیم می‌گذراند تا در سطح، بتواند آرام و متین باشد. اگر روشی جُز این را انتخاب کند، خیلی زود از پا درمی‌آید.

— بله... منظورتان این است که شما خیلی زود از پا درمی‌آیید.

— شاید؛ امّا من هم بیکار ننشسته‌ام. شاید بتوانم به آرامشی مارالیْ دست بیابم.

— ...

— ...

— آلنی! من از اینکه شما چقدر عاشق مارال هستید باخبرم، و نمی‌خواهم جای او را در قلب شما بگیرم؛ امّا دلم می‌خواهد که در قلب شما، جایی داشته باشم. چه باید بکنم؟

— داری، کِبترِ زیبا! خاطرت جمع باشد. تو همان جایی را در قلب من داری که تک‌تکِ دخترهای صحرا دارند؛ چرا که هردختر ترکمن، قسمتی از صحراست، و من عاشق این صحرا هستم.

— نه... این را نمی‌خواهم آلنی! جایی برای خودِ خودم می‌خواهم؛ جایی بزرگتر از آن که به همه‌ی موجودات صحرا می‌دهی.

— بیشتر خواستن، اصلاً نخواستن است کبوترِ کوچک نازنین! برای تو، بهترین مردانِ صحرا صف کشیده‌اند. از میان آنها کسی را انتخاب کُن

که مختصری انسان باشد، مختصری عاشقِ صحرا باشد، مختصری در اندیشه‌ی دردهای مردم باشد، و مختصری اهل جنگیدن با ثروتمندانی که ثروت‌شان را از راه‌های نادُرُستْ به‌دست آورده‌اند. آنوقت، یک آلنیِ بهتر از این آلنیِ پس‌مانده‌ی مارالْ در اختیار داری که تمام قلبش از آنِ تو خواهد بود، و هیچ گوشه‌یی از آن را هم به هیچ مارالی نبخشیده و نخواهد بخشید.

— دیگر نمی‌شود آلنی، نمی‌شود. می‌دانم که نمی‌شود. صحرا می‌توانست فقط یک گالان‌اوجا داشته باشد که به سولمازاوچی رسید، و یک آلنی اوجا، که به مارالْ دُردی‌محمّد رسید. ما دیر رسیدیم آلنی!

— من اعتقادم جداً خلاف این است کِبتر! صحرا پُر از گالان است و آلنی. در صحرا فقط یک سولماز وجود داشت که از آدم‌کُشِ ولگردِ بیکاره‌ی بدمنشی مثل گالان، گالان‌اوجای کدخدای ترانه‌سرای عاشق‌پیشه را ساخت، و یک مارال هم وجود داشت که از بچّه‌یی خیالباف و پُرمُدّعا، آلنی را. بیا تصمیم بگیر کبتری باشی که بتواند بزرگتر از گالان‌ها و آلنی‌ها را بسازد... من تو را از حاشیه‌ی سرزمین پهناور و خالیِ مرگ به این دنیای کوچکِ پُر از بی‌عدالتی آوردم. حال اگر این سفر را دوست داری به کاروانْ‌سالاری که تو را از آن خالی به این پُر آورده، هدیه‌یی بده که هروقت به آن نگاه کند یا بیندیشد، قلبش مملو از شادی و عشق شود، و تو خوب می‌دانی که آلنی اوجا از یک ترکمنِ خوب، چه توقّعی دارد...

کبتر، چند لحظه به صورت آلنی نگاه کرد. بعد، آهسته رُخ گرداند و از پنجرهْ باغ را نگریست.

— مرا دست می‌اندازید آلنی! مرا، دست می‌اندازید.

— اینطور نیست.

— همینطور است. شما می‌خواهید بگویید که مارال‌بانو، هرچوپانِ

بی سروپای دیگر را اگر به‌جای شما انتخاب می‌کرد، می‌توانست از او یک آلنی بسازد؟ و آلنی اوجا اگر همسری به جُز مارال را قبول می‌کرد، حالا یک چوپانِ بی سروپای بیابانْ گَرد بود؟ آیا این دست انداختنِ کبتر نیست؟

ـــ من مسأله را اینقدر ساده نکردم. فقط خواستم که تو را به اندیشیدن درباره‌ی ریشه‌های درختان این باغ وادارم. ریشه، غالباً، همسرانِ مردانند، تنهٔ مردانند. ما در روستای خودمان مارالِ دیگری داریم. این مارال، که گویا زیبا هم هست، دل به سواد و ثروتِ ترکمنی شهری شده ـــ و قدری هم اروپایی شده ـــ سپرد، و حال، می‌دانم که با این مردْ در پایتخت زندگی می‌کند.

ـــ بله می‌دانم. شما از مهندس عثمانْ خادمْ عثمان حرف می‌زنید.

ـــ عجب! شما از کجا می‌دانید؟

ـــ این مرد، به خواستنِ من هم آمد. حالم از تمیزیِ بیش از اندازه‌اش به‌هم می‌خورَد. در جیبش، دستمالِ مخصوصِ برق انداختنِ کفش دارد. در تابستان، دستکشِ سفید به‌دست می‌کند. در جیبِ کُتش یک شیشه عطر دارد. زبان ترکمنی، را با لهجه‌ی عجیبی حرف می‌زند. انگار که به اصرار و به شکلی کاملاً احمقانه و نُمایشی می‌خواهد بگوید که ترکمن بودن، اسباب خجالت و سرافکندگیِ او نیست.

ـــ به نظر من آدمِ بدی نیامد.

ـــ به نظر من، آدم‌های خوب، همیشه، خوب آدم‌هایی نیستند. گاهی اوقاتْ آدم به نوعی از بَدْ احتیاج دارد. بَد، مثل گالان، مثل آلنی.

ـــ متشکّرم. به هرحال می‌گفتم که این مارال، هرگز فرصت نخواهد داد که مهندس عثمانْ خادم‌عثمان، آلنی شود یا نصفِ نصفِ آلنی؛ حال آنکه من، در نظر اوّل، آدمی بیش از آلنی چوپان را در این مَردْ دیدم.

ـــ سادگیِ شما آدم را عذاب می‌دهد. چطور ممکن است آدمی تا این حد باهوش، تا این حد...

ـــ احمق باشد. نه؟

ـــ تقریباً. متأسفانه برای این حالتْ کلمه‌ی خوبی وجود ندارد.

ـــ بله... من همیشه به بلاهتْ شُهره بوده‌ام، و درعینِ حالْ به هوشمندی. بگذار یک حکایتِ کوچکِ دیگر هم برایت بگویم و بروم پیِ پرستار. یک روز، در آن سال‌ها که در پایتخت، شاگردیِ لقمان ادهم را می‌کردم و تحقیر می‌شدم، نامه‌یی از مارال به‌دستم رسید. مارال، تازه خواندن و نوشتن را یاد گرفته بود و نامه را به کمک دیگران نوشته بود. مارال نوشته بود: «آلنی اوجا! من اینجا، تنها، میان یک قبیله دشمن، یک قبیله کینه، یک قبیله نفرت و بی رحمی، خون می‌خورم، درد می‌کشم، زار می‌زنم، می‌شکنم، خُرد می‌شوم، جان می‌کَنَم، می‌سوزم، خاکستر می‌شوم... و همه‌ی توقّعم این است که پاداش چنین رنج کشیدنی را با انسان شُدنت بدهی، با خدمتگزار دردمندان بودن، فقر و مرض و سرگردانی و درد و عذاب را شناختن و با همه‌ی اینها جنگیدن.آیا آنچه می‌خواهم زیاد است آلنی؟». تنها بعد از این نامه بود که من توانستم روزی ده ساعتْ کار را به روزی هجده ساعت برسانم، و روزی سه وعده خوردن را به یک وعده‌ی ناچیز. بعد از این نامه بود که من سیاسی شدم، حزبی شدم، تُندرو شدم، پولاد شدم، آبدیده شدم، سرسخت و یک‌دنده و بَدپیله شدم، مُقاوم و مبارز و سرشار از نفرت از بدکاران شدم. بگو تا برایت بگویند که من، شبی که به آمرِ پدرْ به پایتخت سفر کردم، چگونه آدمی بودم: پسربچه‌یی بدکینه، پوک، خیالباف، خالی از ترحّم، بَددهان، و درعینِ حالْ ترسو، سر به زیر و آرام: چوپانی که آن سویِ گلّه‌اش را هم جرئت نداشت ببیند و نوکر و آمربَر و توسری‌خورِ از پدر بود.

مارال بانو را دست کم نگیر کبتر، همانطور که خودت را، و هرگز نگو که آلنی، آن زمان که گفت: «ریشهٔ زنانند، تنهٔ مردان»، می‌خواست مرا دست بیندازد. دیگر، فعلاً، حرفی نیست؟

ـــ من خوبِ خوب می‌شوم و برمی‌خیزم و به زندگیِ عادیِ خود برمی‌گردم و قصّهٔ تمام می‌شود. نه؟

ـــ تو، خوبِ خوب می‌شوی؛ امّا این قصّه، از ابتدا هم تمام بود؛ چون قصّه‌یی نبود تا ابتدا و انتهایی داشته باشد. آنها که از آن قصّه ها می‌سازند که تو دوست داری، همّت و اراده‌ی سولماز و مارال را دارند.

ـــ و شما دیگر هرگز به دیدنِ من نمی‌آیید. درست است؟

ـــ بله کِبتر. اگر مشکلی پیش نیاید ـــ که امیدوارم هرگز نیاید ـــ این آخرین دیدار غیرِتصادفی ماست.

ـــ و تنها در صورتی می‌توانم بازهم شما را ببینم و از محبّتم به شما، با شما حرف بزنم که به یک موجودِ سیاسیِ ضدِّ پدرْ تبدیل شوم. درست است؟

ـــ در آن صورت، ممکن است که دیگر وقتی برای ابرازِ محبّت های فردی باقی نَماند؛ همانطور که من و مارالْ وقتِ آن را نداریم که محبّتِ بی حساب‌مان را به تنها دخترمان آینازْ نشان بدهیم و او را به مادربزرگش در صحرا سپرده‌ییم و رفته‌ییم.

ـــ شما عهد و اراده کرده‌یید که مجسمه‌ی بی رحمی باشید. من هنوز چنین عهد و اراده‌یی نکرده‌ام.

ـــ شما هم کرده‌یید، کِبتر! دُرُست در همان روز که دستورِ قتل‌عامِ کاکُلی ها را صادر کردی، و در همان روز که اعدامِ عطر اسفند را طلب کردی.

ـــ من... من... من این کار را نکردم... چه فایده... چه فایده که بگویم من فقط به پدرم گفتم: «بوی اسفند، سردردم را بیشتر می‌کند و صدای

کاکُلی ها مغزم را می‌سوزانند»؟ چه فایده آلنی؟ تو هم، مثل صحرا، من و اِلندا را پیشاپیش محکوم کرده‌یی. دیگر راهی برای نجاتِ ما وجود ندارد.

ـــ دارد؛ و راهْ همان است که گفتی: به یک ضدِّ پدرْ تبدیل شدن.

ـــ خدانگهدار آلنی! شما خواب را نمی‌توانی از من بگیری، و من، بعد از این، شما را مهمانِ همه‌ی خواب هایم خواهم کرد.

ـــ بیش از لیاقتم به من لطف داری کِبتر! خداحافظ! با اِلندای نازنین هم خداحافظی کُن!

آلنی به باغ آمد و با یارمحمّدْ همْ‌قدمْ شد، و خیلی سریع ـــ بدونِ هیچ مقدمه‌یی ـــ ضربه‌اش را وارد آورد.

ـــ یاشولی! من حدس می‌زنم که تو می‌خواهی به عهدی که با من بسته‌یی هرچه زودتر وفا کنی، تا بعد از آن، بتوانی هرچه زودتر کَلَکَم را بِکنی. تو مصمّم شده‌یی دوبار مرا به دهانِ گرگ بیندازی و از دهان گرگ درآوری تا پس از آن، بی دغدغه، بتوانی کارد برحلقم بمالی.

ـــ تو عجب ابلیسی از من ساخته‌یی آلنی! عجب ابلیسی ساخته‌یی! به اعتقاد من، ساختنِ چنین ابلیسی که تو از من ساخته‌یی، تنها از کسی برمی‌آید که خود، در درون خویش، چنین ابلیسی را داشته باشد، و تو داری آلنی! همه می‌دانند که در تو شیطانی هست. همه می‌دانند.

ـــ همانطور که در تو، یاشولی! فرق ما با هم فقط در این است که در کنارِ شیطانِ من، فرشته‌یی زندگی می‌کند، و در کنارِ ابلیس تو ابلیسی. به هرحال،تو این مسأله را که تدارکِ دوبار اعدام مرا دیده‌یی،رسماً انکار می‌کنی؟

ـــ رسماً انکار می‌کنم.

— پس چرا یک روزنامه‌ی دولتی را واداشته‌یی که نامِ منِ بی نام و نشان را به عنوان تنها یاغیِ منطقه‌ی صحرا بنویسد؟ بله؟

— آن اسم را من نداده بودم آلنی! من، نداده بودم. نه به خاطر خود تو یا تعهّداتی که به تو دارم، بلکه فقط به خاطر کِبتر. من نامه‌یی نوشته‌ام برای آن روزنامه، و مُنتظرم که از بیراهه بفرستم تا حاضر به چاپ آن بشوند. من در این نامه خواسته‌ام که مسئولانِ روزنامه، در اوّلین فرصت، حرف‌شان را پس بگیرند. من، البته، نامِ جمعی از اشرارِ واقعی، یعنی بهترین دوستان تو را، به عنوان یاغی‌های سرشناس و اصلیِ گرگان و دشتْ نوشته‌ام، و حتّی نامِ پسرانِ رشیدخان را که می‌دانی مدّت‌هاست دیگر در منطقه نیستند. چاره‌یی ندارم. من اینجا مسئولیت‌هایی را برعهده گرفته‌ام.

— هوم... به این ترتیبْ می‌خواهی بگویی که هربار که جان من در مخاطره قرار بگیرد، تو یکی از خوب‌ترین دوستان مرا قربانی می‌کنی تا مرا نجات بدهی. درست است؟ این، دقیقاً همان کاری‌ست که در بعضی از قصّه‌های قدیمی، ابلیس می‌کند. تو با آن قصّه‌ها آشنا هستی. نه؟

— نه. من با خودم آشنا هستم. ضمناً می‌توانم این را هم به تو بگویم — خبری‌ست بسیار مُهم — که آن اطّلاع را به آن روزنامه، محمّد جُرجانی فرستاده است: رهبر حزب توده‌ی صحرا.

— این اطّلاعِ مُهمی نیست. جُرجانی را خوب می‌شناسم. امّا درباره‌ی نامه‌یی که نوشته‌یی: این نامه را به دست هیچکس نده و برای هیچ روزنامه و مقامی هم نفرست. اگر فرستاده‌یی و دروغ می‌گویی هم بدان که بعد از چاپ شدنش، خودم قلبت را سوراخ سوراخ می‌کنم.

— نفرستاده‌ام.

— بسیار خوب! تو یک بارْ گروکِشی کرده‌یی: سلامتِ بچه‌ات در

مقابلِ دوبار نجات من از چوبه‌ی دار. تو دیگر این حق را نداری که باز هم برای حفظ جان من گروکِشی کنی و جان یکی از مردان بزرگِ صحرا — مثلاً حضرتِ ولی جان آخوند — را به مخاطره بیندازی. یارمحمّد! مواظبِ خودت نباش، مواظبِ دخترهایت باش! من با آنها که نامردانه می‌زنند، مردانه رفتار نمی‌کنم. در متنِ اعتقاداتِ اخلاقیِ من، نشانی از آن نجابت و شرافتِ قدیم نمی‌بینی. یک بار، در تمام طول زندگی‌ات، در یک لحظه‌ی بحرانی، مجبور شدی مَرد باشی. این یک بار را تا آخرش باش! مبادا مُلّاقلیچ بُلغای را جلوی دهانِ گرگ‌های گرسنه بیندازی تا از پاره کردنِ من، موقتاً، چشم بپوشند یاشولی! مبادا آدم‌هایی مثل تاج‌بردیِ گوکلانی و یاشولی آمان گومیشانی و توماج توی‌قُلی را فدا کنی، و مبادا، حتّی، آدم‌های معتبری را که آلنی، دوستشان ندارد — مثل رحمان فرزانه و نوری مخدوم — پیشْ‌مرگِ آلنی کنی یارمحمّد! اگر ببینم که مغز را سپر مغز کرده‌یی و انسان‌های شریف را سپر انسان‌های شریف، تلافی را از بچّه‌های نازنینت شروع می‌کنم.

— خُب آلنی! اینطور نجوش! ظاهراً می‌خواهی بگویی که کِبتر، خوب شد، آشتی کنان ما هم به پایان رسید. نه؟

— تقریباً. امشب یا فردا صبح، زنی را برای نگهداری از کبتر می‌فرستم. یکی دو ماه بماند. به او دستمزدی شایسته بده! زنی‌ست مطمئن، صبور، مهربان و آگاه. دیگر به یاشا احتیاجی نیست.

— آلنی! قبل از رفتنت، چند کلمه درباره‌ی این یاشای تو حرف دارم. حاضری بشنوی؟

— البته.

— او در این یک ماه، به هیچ‌وجه و تحت هیچ شرایطی حاضر نشد

به چشمانِ من نگاه کند. با او، هرچه گفتم، سرافکنده ماند. دست، زیر چانه اش هم گذاشتم و سرش را بلند کردم امّا چشم هایش را بست. چرا آلنی؟ آیا احساس گناه می‌کند؟

ـــ در خودش؟ نه. در مخاطبش، البته. یاشا طاقتِ دیدنِ خیلی بَد را ندارد.

ـــ می‌گویند قصد کشتنِ رییس شهربانی گنبد و چند نفرِ دیگر را داشته. راست است؟

ـــ تو بگو یاشولی! آیا از درونِ دستگاهِ شما، خبری که راست باشد به گوش کسی می‌رسد؟

ـــ تقریباً نه. حکومتْ نمی‌تواند راست بگوید؛ چرا که ملّت، لیاقتِ شنیدن حرف راست را ندارد. تا مردمْ یاد نگیرند که هر راستی را بدون جنجالْ بشنوند، هیچ حکومتی به مردمش راست نمی‌گوید.

ـــ این فشرده‌ی اندیشه های توست یاشولی!

ـــ و علیرغمِ چنین اندیشه هایی، یک سخنِ کاملاً راست به تو می‌گویم: دلم می‌خواست کِبترْ مال تو بود آلنی! باور می‌کنی؟

ـــ بله...

ـــ پس احتمال این هم هست که در شرایطی راست بگوییم. یادت باشد!

ـــ خداحافظ یاشولی!

ـــ خداحافظ! و برای تمام عمرم سپاسگزار. ضمناً این را بدان که اگر بازهم خدای نکرده بیماریِ بدی به سروقتِ بچّه هایم بیاید و تو مهربانْ نیایی، دست بسته به می‌آورمت. آنها ایمان غریبی به تو دارند.

آلنی رفت به دیدن **آلتون ایری بوغوزی** و مسأله را با او در میان

گذاشت.

ـــ با همه‌ی گذشتی که داری به آنجا برو، خواهرِ من! به تو و انسانیتت ایمان دارم. یک لحظه‌ی گذشته ها را هم از یاد نبرده‌ام. این محبّت را در حقّ من می‌کنی نه یارمحمّد نقشینه بند، و به دلائلی، لازم است.

ـــ چشم آلنی! این کار را می‌کنم. سلامِ پُر از مهرِ مرا به مارال بانو برسان!

آلنی رفت به باز دیدن یاشا.

ـــ خودت را گرفتارِ دختری کردی که برای یک آن هم به تو تعلّق نخواهد گرفت. چرا یاشا؟

ـــ برای حرف زدن درباره‌ی دخترْ تو را نخواستم. یارمحمّد نقشینه بند و محمدآخوند جُرجانی با هم زد و بند دارند. من دوبار حرف هایشان را شنیدم. گوش خواباندم. آنها می‌خواهند مراتع را تصاحب کنند. اگر این کار را بکنند، گله های مردم از بین می‌رود، یا مجبور می‌شوند که به مُفتْ به این دو نفر بفروشند. یارمحمّد و جُرجانی می‌خواهند قسمت هایی از جنگل قرق و گلستان را هم درختْ اندازی کنند و ببرند زیر کشتِ گندم ـــ به نام خودشان. با این کار، آنها از وسط جنگل، جاده می‌گذرانند، و در نتیجه، یاغی هایی مثل آمان جان آباییْ امنیّت شان را از دست می‌دهند. دولت، برای صاف کردنِ جنگل، به این دو نفرْ نیرو می‌دهد. یارمحمّد و جُرجانی و چند نفر دیگر ـــ همه از رؤسای اداره های گنبد ـــ وَ عِدّه‌یی تهرانی می‌خواهند زمین های خالصه را به اسم خودشان سند بگیرند. ترکمن ها همه به گدایی می افتند. آلنی! این دو نفر، از زهر هم برای مردم

صحرا بَدترند. از هر مرضی خطرناک‌ترَند. باز هم می‌خواهی درسِ ادب و آرامش و درویشی بدهی؟ بازهم می‌خواهی با اینها کج‌دار و مریزْ رفتار کُنی؟ حرف بزنی و نُمایش‌های توخالی بدهی؟ مردم را بفریبی و دور خودت جمع کُنی و نیروی انقلابی‌شان را به‌تدریج از میان ببری؟

— درباره‌ی این مسائل که گفتی، فکر جدّی خواهیم کرد. قول می‌دهم. وارد عمل هم خواهیم شد. نه خیلی عجولانه امّا کاری خواهیم کرد که نتوانند به هدف‌هایشان برسند. قول می‌دهم یاشا! مطمئن باش!

— باور نمی‌کنم؛ امّا فعلاً کاری هم نمی‌توانم بکنم.

— درباره‌ی دختر.

— حرفی ندارم که بزنم. اگر گرفتارش شدم، باعثش فقط تو بودی. تو خوب می‌دانستی که مرد جوانی مثل من، اگر یک ماه، شب و روز، بالای سر دختری به این زیبایی بنشیند و به صورتش نگاه کند و... سرانجام، قطعاً مغلوبِ او خواهد شد. این عشق نیست، خواستنی مملو از ذلّت است؛ امّا من این را خوب می‌دانم که عشق هم مثل جمیع مسائل عالم، امری طبقاتی ست. خروج از یک طبقه، به بهانه‌ی عشق، و ورود به طبقه‌ی دیگر، به همین بهانه، ممکن نیست. مردی از طبقه‌ی من، حق ندارد دختری از طبقه‌ی کبتر را بخواهد؛ و هرکس به این حق یا قانونْ اعتنا نکرد و ذلیل شد، محکوم است که خود را تمام کند. آلنی! بگذار بگویم! تمام داستانِ عشق گالان و سولماز، حرفِ مُفت است. چیزی جُز ابتذال و حماقت نیست. گالان، اگر از طبقه‌ی سولماز نبود، هرگز به فکر ربودنِ سولماز نمی‌افتاد، هرگز به فکرِ عاشقِ سولماز شدن نمی‌افتاد، هرگز، حتّیٰ برای یک لحظه هم به وصلْ نمی‌اندیشید. آنها دو کدخُدازاده بودند، دو ارباب، دو بزرگِ قبیله، دو تن از اشرافِ ترکمن؛ و همین مسائل هم وصلِ آنها را ممکن ساخت، نه آن

افسانه‌هایی که در بابِ شدّت و غلظتِ عشق گالان و سولماز می‌گویند. آلنی هم درست مانند گالان. دختری از طبقه‌ی خود و قشر خود را عاشق شد. عاقلانه و حسابگرانه عاشق شد. اصلاً عاشق نشد. آق‌اویلر، برای آنکه به کدخدایی برسد و برنده شود، به نیرو احتیاج داشت. دخترانِ بزرگانِ اینچه‌برون را برای پسرانِ خود خواست و پسریکی از بزرگان را برای دختر خود؛ و دیدیم که آر پاچی، تا چه حد به این انتخابْ وفادار ماند و به سگِ محافظِ چادرِ آق‌اویلر تبدیل شد.

— اینها را من هم می‌دانم یاشا، و گمان می‌کنم که هیچکس هم مُقدّماتِ این مسائل را جُز من به تو نیاموخته باشد. نکته این است که تو، با این همه آگاهی، و با آن اراده‌ی استواری که داری، چطور در برابر کبتر از پادرآمدی... این قصّهٔ برای من مُهمّ است نه آن قصّه‌ها که خودم، بارها و بارها برای دیگران گفته‌ام...

یاشا سکوت کرد.

آلنی نگاه کرد.

یاشا، ناگهان، به گریه افتاد.

«— چقدر برای یاشا خوب بود که گریه کند.»

آلنی دید که اشکهای یاشا روی خاکِ کفِ آلاچیق می‌چکد.

— ذلیلش شدم، عاشقش نشدم. ذلیلش شدم. صدهزاربار تو را لعنت کرده‌ام، صدهزار بار دیگر هم خواهم کرد. یک شب، ناگهان دیدم که همه‌ی وجودم شده کِبتر؛ همه‌ی روحم، همه‌ی تنم... می‌دانستم که رسیدنْ ممکن نیست و سفر کردم. می‌دانستم نجاتْ ممکن نیست و به همچو رودخانه‌یی پریدم. خواستم فرار کنم، نتوانستم؛ خواستم به او بگویم، نتوانستم؛ و نخواستم خودکُشی کنم چرا که می‌دیدم این دُرُست نیست که

یاشا بمیرد و یارمحمّدْ زنده بماند. اگر قرار است یاشا بمیرد، بهتر است یک نَفَس بعد از یارمحمّد هم بِکِشد و بمیرد.

ــ یاشا! مسائل شخصی را در کنار مسائل اجتماعی و سیاسی نگذار! همه چیز را نابود می‌کند این کار.

ــ من آنچه را که مصلحت بدانم می‌کنم. اندرزْ نمی‌پذیرم. آنچه را که گفتنی بود گفتم. نمی‌دانم تا چه حد می‌توانم دوری از کِبتر را تحمّل کنم؛ امّا این مشکل را هم خودم، به تنهایی، حل خواهم کرد. برو آلنی! خواهش می‌کنم برو!

آلنی از چادر یاشا بیرون آمد.

صدای گریه‌ی یاشا بلند شد.

آلنی، شتافت به دیدن قلیچ بُلغایِ افسانه؛ مردی که صحرا به او نگاه می‌کرد، و صحرا از خدای او انتظار معجزه داشت...

ــ آلنی! من حضور گروهم را اعلام کردم. می‌دانستی؟

ــ چیزهایی شنیده‌ام. پَر زدم تا اینجا به‌خاطر آنکه کنار این مردِ خدا بنشینم و بشنوم.

ــ تمام شد. دیگر تمام شد. من اعلام کردم که یا حکومتْ باید به خواسته‌های مردم صحرا جواب بدهد؛ به حداقلِ خواسته‌های مردم صحرا، و یا مُنتظرِ اقدامات ما باشد.

ــ با نامِ خودت امضاء کردی؟

ــ با نامِ گروه: **گروهِ مسلمانانِ مبارزِ ترکمن.**

ــ اشاره‌یی به جنگ مسلّحانه علیه شاه هم کرده‌یی؟

ــ هنوز نه. در اعلامیه‌ی دوّم، علیه دولت، در اعلامیه‌ی سوّم علیه شخص شاه سخن خواهیم گفت.

ــ در شرایط کنونی، امید پیروزیْ وجود ندارد. شاه، به پابوسِ اربابان آمریکاییِ خود رفته است و به آنها وعده‌های بسیار داده است. انگلیسی ها متعهّد به دفاع از او هستند و به این سادگی ها در مقابل آمریکایی ها عقب نمی‌نشینند. شاه، به زودی، روس‌ها را هم با طعمه‌یی راضی خواهد کرد. آنوقتْ وحشیانه به سرکوب مخالفان داخلی خواهد پرداخت.

ــ اینها مسائلِ مدرسه‌یی ست. این حرف‌ها را، شما، در نشست‌های حزبی درس می‌دهید. من اینطور فکر نمی‌کنم. به پیروزی هم فکر نمی‌کنم: حق، به هنگامی که باید گفته شود. این شعار ماست.

ــ آی‌تکینْ چه می‌کند؟

ــ ایستاده و نگاه می‌کند. نوشته‌ام که بعد از مرگم، او و بچّه‌ها باید به تو تکیه کنند و از تو یاری بخواهند. نوشته‌ام که تو هرگز فرزندانِ مرا اغوا نخواهی کرد و به کُفرْ نخواهی خواند ــ حتّیٰ اگر آخرین سه مسلمانِ جهان باشند.

ــ همینطور است قلیچ؛ امّا هیچکس بقای مرا بعد از تو تضمین نکرده است.

ــ آن روزنامه را دیدم.

ــ و به همین دلیل هم اعلام موجودیت کردی؛ کردی تا بگویی تنها یاغیِ صحرا، آلنی اوجا نیست.

ــ گفتنِ حق، به هنگامی که باید گفته شود. این شعار ماست.

ــ خواسته بودی که دستت را در دستِ گروه‌های مسلمانِ مبارزِ ضدّ

نظـام بـگـذارم. ایـن کـار را تـا حـدودی کـرده‌ام: رهـبـرِ جـوانِ «گـروهِ اسلامْ خواهانِ مبارز» ــ به نامِ **نایبِ صوفی** ــ آماده است که با تو دیدار کند. سه تَن از سرانِ کُردهای مبارزِ مذهبی هم مایلند با تو به گفت و گو بنشینند. فعلاً.

ــ متشکّرم آلنی، بسیار متشکّرم. مژده‌ی بزرگی دادی. می‌آیم تهران. از آخرین فرصت‌ها برای گفت و گوهای طولانی استفاده خواهیم کرد.

ــ حیف... حیف...

ــ آلنی! دیگر هرگز این کلمه را به کار نَبَر؛ هرگز! حتّیٰ به مفهومِ این کلمه هم نزدیک نشو! کلماتی که در آنها حسرتی هست، کلماتِ مبارزان نیستند. ما نیامده‌ییم که از بابتِ چیزهای خوبی که از کف می‌رود، در راهِ جهادْ از کف می‌رود، ابراز اندوه کنیم. ما آمده‌ییم که دشمنانِ حق و حقیقت را گرفتار درد و عذاب کنیم نه خودمان را. آیا هیچ قدمی به سوی آن عرفانِ انسانی که مورد بحث‌مان بود برنداشته‌یی؟

ــ چطور برنداشته‌ام قلیچ؟

ــ پس چرا حسّ حسرت، تا این حد عمیقْ در تو باقی مانده است؟ خندان و رقصان و پای کوبان به پای دار رفتن. هنوز به اینجا نرسیده‌یی؟

ــ نزدیکم. برای خودم، شاید بتوانم، برای دوستْ امّا هنوز نه.

ــ دوست را خودت ببین! انگار کُن که تویی که می‌روی، که آویخته می‌شوی، که گلوله می‌خوری...

ــ این کار را می‌کنم. منتظرت هستیم قلیچ ــ من و مارالْ هردو. اگر ممکن شد، با آی‌تکین و بچّه‌ها بیا!

ــ حتماً. از یاشا چه خبر؟

ــ داستانش مفصّل است. در تهران، همه چیز را برایت خواهم گفت. اگر راهْ داد، سعی کن با او حرف بزنی. روی تیغه‌ی تیزِ زندگی راه می‌رود. امروز نیفتد، فردا می‌افتد ــ با پاهای مجروحِ تکّه‌تکّه. دیگر چیزی نپرس! خداحافظ مُلّاقلیچ بُلغای!

ــ خدانگهدار آلنی اوجا آق اویلر!

شبانگاه، بیماری به دیدنِ آلنی آمد که دلْ زندگیِ آفتابْ با او بود و سلامتِ همهْ آفاقْ در سلامتِ او: مردی از مردستانِ صحرا.

مرد، سوارِ یک گاریِ قدیمیِ ترکمنی آمد، با دو همراه.

مرد، در تاریکی پیاده شد و اجازه‌ی ورود خواست.

آلنی، بی آنکه نگاه کند گفت: برادرجان! امشبْ دیگر وقت ندارم. تا طلوعِ آفتابْ اسیرم. برای فردا شب از آی‌تکین‌بانو وقت بخواه!

مرد، در تاریکی گفت: برای من، وقت گرفتن، نوعی درخواستِ کشته شدن است. صلاح می‌دانی جوان؟

آلنی، ناگهان سبُک شد، گرم شد، از جای جهید، پرواز کرد، اوج گرفت، و پیشِ پای مرد، کمر خم کرد.

ــ آه... آمان‌جان آبایی! جانم فدای تو آمان‌جان! من می‌آمدم ــ اگر امر می‌کردی؛ من می‌آمدم... چرا مِلکِ مردم را اینطور به خطر می‌اندازی؟

مَلّان که تا آن زمانْ آمان‌جان آبایی را ندیده بود، مات و نَرم و آهسته برخاست، مغلوب.

ــ آمان جان! مادرِ من است: ملّان‌بانو. برای دیدارِ من آمده.

— سلام مادر! می‌شناسمت. در سراسرِ صحرا تو را می‌شناسند. شُهره‌یی به سرِ بزنگاهْ از راه رسیدن و تفنگ کشیدن و از حقْ دفاع کردن.

مَلّان، مانده بود — شیفته و جادو شده.

مَلّانْ هنوز هم باور نداشت که پسرشْ آمان‌جانِ دیگری‌ست؛ آمان‌جانی که او را، روزنامه‌یی، تنها یاغیِ بزرگِ صحرا نامیده است. مَلّان، اگر می‌دانست، آن روزنامه را می‌گرفت و به سقفِ آلاچیقش می‌کوبید — کنار دُعاها و نظرقربانی هایی که از سقفْ آویزان بود؛ و شبها، مدّت‌ها به آن کاغذ پاره نگاه می‌کرد.

«— پسرم از سُلاله‌ی یاغیانِ بزرگ است. حقّ است که از یاغیانِ بزرگ باشد. جانش، جُز اینکه فدای صحرا شود به چه درد می‌خورد؟ خونِ گرمش جز اینکه بر خاکِ گرمِ صحرا ریخته شود، به چه کار می‌آید؟»

— بنشین مادر! صحرا باید پیشِ پای مادری مثل تو برخیزد، تو چرا پیشِ پایِ ما برخیزی؟ بنشین مادر!

مَلّان، فرونشانده شد — مغلوب و مات.

— خُدا عزّتت را بیشتر کند آمان‌جان آبایی! افتخار دادی به کلبه‌ی آلنیِ من، به اینچه‌برون، و به زمین و آسمانِ اینچه‌برون، که به اینجا آمدی. وصفتْ را بسیار شنیده بودم، حرفت را هم. دلم هوای دیدنت را داشت؛ امّا در خیالم نمی‌گنجید که پسرم به جایی رسیده باشد که آمان‌جان آبایی به دیدنش بیاید.

— پسرت را کم نگیر مَلّان‌بانو! یک روز، خوابِ حکّامِ سراسر این مملکت را آشفته خواهد کرد. می‌داند چگونه بجنگد، و به همین دلیلْ همه‌ی ما امیدواریم تا روزِ پیروزی زنده بماند.

آلنی به بیماری که دَمِ دست بود گفت: «پدرجان! خودت را جمع

کُن تا آمان‌جان اینجا بنشیند! برادرها! بفرمایید! بفرمایید بنشینید! اینجا اَمنِ اَمن است» و به زن بیماری گفت: «خواهر من! به آی‌تکین‌بانو بگو قلیچ بلغای را فوراً خبر کند. بگو آمان‌جان آبایی اینجاست!» و به مَلّان‌بانو گفت: چایتْ مهمان‌پسند است یا آلنی خور، مادر؟

— خدا مرگم بدهد آلنی! من کِی در تمامِ عمرم چایِ بد جلوی تو گذاشته‌ام که آبروی مرا اینطور جلوی حضرت آمان‌جان آبایی می‌بری؟

آمان‌جان خندید و گفت: راحت بنشین مادر! وقتِ ما بسیار کم است. به چایْ نمی‌رسیم. آلنی! دارند جنگل گلستان را سوارخ می‌کنند، و این کار را هم آن مردکِ رذلی می‌کند که تو بچه‌اش را شفا داده‌یی. نمی‌توانی از او بخواهی که دست از این رذالتْ بردارد؟

— آنچه باید بخواهم، خواسته‌ام. بیش از اینهاست. این را دیگر نمی‌توانم بخواهم. راهش را امّا می‌توانیم ببندیم، و این کار را می‌کنیم.

— چطور؟ با تفنگ کِشی و جنگِ تن به تن؟ یک سربازخانه آدم دارد.

— کمی فرصت بِدِه سردار! کمی، فرصت بده!

— بعد که جاده زد و تا اعماق جنگل آمد، دیگر هراقدامی بی فایده است.

— می‌فهمم سردار!

— مرامنامه‌ات را خواندم. بد نیست. همه چیز را گفته‌یی؛ امّا بسیار ملایم. با طبعِ مردمِ درد کشیده نمی‌خوانَد. حسابِ یک طرف را دُرُست کرده‌یی: طرفِ حکومت، که نباید تحریک شود و حَشَر بکشد و لَت و پار کند؛ امّا حسابِ طرفِ اصلی را نکرده‌یی: مردُم، که دلشان می‌خواهد فریاد بکشند؛ از ته حلق، با تمامِ وجود؛ و تو زمزمه کرده‌یی. این خطرناک است.

— آمان‌جان آبایی! گاهْ فریاد، گاهْ زمزمه. این، درست است. از راهِ دور باید فریاد کشید امّا از فاصله‌ی کم، فریاد، فقط کَر می‌کند و طبیعتاً خشمگین. من از نزدیکْ همان را می‌گویم که شما از دور می‌گویید. برای فریاد کشیدنْ شما هستید، مُلّاقلیچ بُلغایْ هست، تاجْ بردیِ گوکلانی و چند گروهِ دیگر. یک دسته هم باید باشد که به وقتِ ضرورت، زمزمه کردن بداند. افتخارْ از آنِ کسانی که فریاد می‌کشند، خفّت از آنِ کسانی که زمزمه می‌کنند. خفّتِ ملایمت را من و دوستانم تحمّل می‌کنیم — به این امید که به وقتش، زمزمه، خاصیّتی بیش از فریاد داشته باشد.

آمان‌جان، قاه‌قاه خندید. اینطور خندیدن به صورت مردانه‌اش می‌آمد.

— اگر تو را نمی‌شناختم پسرجان، و خودم را، این حرفْ به دردم می‌آورْد. راست می‌گویند که زبانِ تو، بی اراده‌ی تو زخم می‌زند.

— هرگز تا پایان عمرم از ارادتم به شما ذرّه‌یی کم نمی‌شود، و احترامم هم؛ امّا این واقعیّتی ست که ما، به دلیلِ تُند نبودن، قدری احساسِ سرافکندگی می‌کنیم.

قلیچ، سوار براسب، تیزتک از راه رسید، جلوی دکّه‌ی آلنی از اسبِ تازنده فرو جست.

— به اینچه‌برون خوش آمدی آمان‌جان آبایی! سلام!

— قلیچ بُلغای! کاری کُن که در صحرا، ریشه‌ی اسبْ نخشکد. تو به اسبْ زنده‌یی و نمایش‌های سوارکارانه. تو تا آخرین روزِ زندگی‌ات یک آت اوغلانْ باقی می‌مانی. سلام! اگر تقلیدِ مرا درمی‌آوری، من دیگر مدّت‌هاست که اینطور نمی‌تازم و اینطور از اسب پیاده نمی‌شوم.

آمان‌جان، آنقدر شاد و مهربان حرف می‌زد که هیچکس احساسِ

خراشِ تیغ گلِ سرخ هم نمی‌کرد. همه خندیدند. قلیچ، به شیوه‌ی خود، آمان‌جان را بوسید؛ درواقعْ شانه‌های ستبرِ آمان‌جان را.

— اَمری هست آمان‌جان؟

— برای دیدنِ آلنی و زیارتِ تو آمدم. چنین فرصتی همیشه پیش نمی‌آید. مُشکلم را هم به آلنی گفتم. باز نمی‌گویم. برای تو، هرقدر که بخواهی، آن بالا اسلحه هست. هرجور که بخواهی.

— از روس‌ها گرفته‌یید؟

— ابدا. از پادگان مشهد سرقت کرده‌ییم. صدایش به‌زودی بلند می‌شود. آمدم بگویم برای پیدا کردنِ اسلحه، مبادا خودت را توی دردسر بیندازی...

آمان‌جان، یک لحظه سکوت کرد، و بعد، با صدایی دیگرگون و فلزّی گفت: مُلّا! من هرگز از روس‌ها اسلحه نگرفته‌ام وَ نخواهم گرفت. گاه، بِنابه احتیاج، می‌خَرَم و پول طلا می‌دهم — بدون تخفیف.

— قبول، آمان‌جان! من آلنی نیستم که زبانم، بدون مشارکتِ اراده‌ام زخم بزند. سوآل کردم، چون برای خودم و گروهم اهمیّت دارد. ما مسلمانیم، و مسلمانیْ مسأله‌ی ماست.

— عیب ندارد. مسلمان باشید. مسلمان که حتماً نباید از انگلیسی‌ها اسلحه بخرد. از روس‌ها هم حق دارد بخرد... خُب... هروقت خواستی به دیدنم بیایی از **حضرت ولی جان آخوندْ** یاری بخواه! خداحافظ!

— خدانگهدار آمان‌جان آبایی! خدانگهدار برادرها...

دَمِ صبح، آلنی با **آرتا**، **یت‌میش**، **آرپاچی** و **یِمرلیْ** دیدار کرد.

ــ لازم است که با صدای بلندْ حرف بزنم. ترتیبِ یک سخنرانی را برای پس‌فردا بدهید! اگر در داخل شهر نگذاشتند، مردم را به حاشیه‌ی شهر دعوت کنید! از **چاپخانه‌ی صحرا** بخواهید که فوراً مقدار زیادی اعلامیه چاپ کنند. اعضای سازمان، آن را پخش کنند در گنبد و مینودشت و مراوه‌تپّه و همه‌ی روستاهای اطراف گنبد: «آلنی اوجا آق‌اویلر، یکی از رهبرانِ سازمان وحدت مردم صحرا، می‌خواهد با مردم صحرا سخن بگوید. اگر به سرنوشتِ مردم صحرا ــ ترکمن‌ها و غیرترکمن‌ها ــ علاقمندید، فردا ساعتِ...».

همه‌ی اتاق‌های دفتر سازمان را مملو از صندلیِ لهستانی کردند. دو بلندگو هم در خیابان نصب کردند. روی چندین قطعه پارچه‌ی بزرگْ نوشتند: آلنی آق‌اویلر برای مردم صحرا حرف می‌زَنَد...

پاسبان‌ها آمدند ــ همه‌شان.

مأمورانِ ژاندارمری هم آمدند.

از گرگان هم تعدادی سرباز و مأمور و پاسبان آوردند.

اطرافِ دفتر سازمان، که نزدیک میدان شهرداری بود، پُر از آدم‌های دولت شد؛ امّا هیچکس سدِّ معبر نکرد، جلوی جمعیّت را نگرفت و آلنی را از سخنرانیْ بازنداشت. شاید گودالی عمیقْ بسیار عمیقْ برای آلنی کنده بودند. شاید می‌خواستند گزارشی کاملاً مستند به حضور اعلیحضرت بفرستند.

گروه کثیری از مردم، دسته‌دسته، به جانبِ دفتر سازمانِ وحدتْ به‌راه افتادند. دفتر، به سرعت، لبریز شد. راه‌پلّه‌های دفتر هم. جلوی سازمان و دورتادورِ میدان شهرداریْ پوشیده شد از آدم‌هایی که برای شنیدن آمده بودند.

داخلِ میدان هم. گلها و بوته‌ها در مخاطره‌ی لگد شدن و شکستنْ قرار گرفتند. چمن‌های وسط میدانْ کوبیده شد. خیابان پهلوی از دو طرفْ به‌طور پراکندهْ آدم‌ها را در خود جای داد. کوچه‌های نزدیکْ هم. باورکردنی نبود. هیچکس چنین اجتماعی را پیش‌بینی نمی‌کرد. هیچکس. علّت این گِردهم‌آییِ شگفت‌انگیز را، بعدها، حضور و آماده باشِ مأموران و پاسبان‌ها ذکر کردند، و خبرِ وسوسه‌انگیز آن روزنامه‌ی دولتی که آلنی را تنها یاغیِ بزرگِ صحرا دانسته بود، و خدمتی که آلنی، طیِّ سالیان سال، به بیماران و دردمندان کرده بود. بعدها، شایعاتِ بسیار هم ساخته شد: «همه‌شان طرفدارانِ آمان‌جان آبایی بودند»، «فقط دو هزار نفر را یارمحمّد نقشینه‌بند فرستاده بود»، «گروهِ بزرگی از گوکلان‌ها آمده بودند تا در کنار یموت‌ها باشند»، «حضرتِ ولی‌جان آخوند از مردمْ خواسته بود که بیایند»، «گروهِ بزرگی از طرفدارانِ قلیچ بُلغای آمده بودند»، «همه‌ی پان‌ترکمنیست‌ها...»، «همه‌ی چپ‌ها...»، «همه‌ی مذهبی‌ها...»، «همه‌ی بی‌طرف‌ها...»...

در آن روز، حتّیٰ گروه بزرگی از زنان ترکمنْ دیده شدند که با فاصله از میدان و دفتر، برای خودْ محل نشستنْ دست و پا کرده بودند.

قلبِ آلنیْ چنان می‌کوبید، که پُتکِ عملْ برآهنِ سُرخِ تاریخ.

ــ خواهرها و برادرها! من امروز فقط به خاطر این به دفتر سازمانِ وحدتِ مردمِ صحرا آمده‌ام که با صدای بلند به گناهانِ بزرگِ خود اعتراف کنم ــ برای چند دقیقه... فقط چند دقیقه... شرمنده‌ی این همه محبّتم که نشان داده‌یید. ناتوانِ از جبرانم. تا روزی که اعدامم کنند خجل از این

بزرگواری خواهم بود که نشان داده‌یید...

من به عنوانِ بنیانگذار سازمان وحدت مردم صحرا، و به عنوان یکی از افرادِ گروه بسیار جوانِ رهبریِ این سازمان، به عنوان یک ترکمنِ کاملاً معمولی، یک چوپان، یک اُبه‌نشینِ ساده، یک طبیبِ علفیِ کم‌سواد، و یک هموطن، عمیقاً احساس گناه می‌کنم، احساسِ گناهانِ متعدّد؛ و آمده‌ام تا در برابر شما، شما که مالکِ من هستید، صاحبِ من، مُعلّم من، رهبر من و مُرشد من هستید از گناهانی که کرده‌ام پوزش بطلبم. بزرگترین و خوف‌انگیزترین گناهِ نابخشودنی من این است که گفته‌ام، با صدای بلند گفته‌ام، و نوشته‌ام که: ترکمن، گندم می‌کارَد؛ امّا برای شامِ شبش، نان ندارد...

ناگهان به ناگهانْ دفتر سازمان لرزید، میدان لرزید، خیابان پهلوی لرزید، شهر لرزید، صحرا لرزید... و فریادی عظیم و گوشْ‌خراش و هراس‌انگیز از حلقوم هزاران نفر به آسمان رفت: آلنی اوجا زنده‌باد! آلنی اوجا زنده باد! آلنی اوجا، آلنی اوجا، آلنی اوجا...

آلنی در همان لحظه‌ی نخست، در برابر فریاد عظیمِ جمعیتْ به گریه افتاد. **آرتا** که کنار او ایستاده بود ـــ به نشانه‌ی وحدتِ یموت و گوکلان ـــ دستمالی به‌دست آلنی داد. آلنی اشک هایش را پاک کرد. جمعیّتی که دید، گریست، فریاد کشید، مشت ها را تکان داد، و بار دیگر صدا به آسمان رفت.

ـــ بله... گفته‌ام به صراحت؛ اعتراف می‌کنم که گفته‌ام؛ و چه گناهی مرتکب شده‌ام که گفته‌ام: ترکمن، مدرسه می‌خواهد، ترکمنْ حمّام می‌خواهد، ترکمن مسجد می‌خواهد، حقّ بیان می‌خواهد، ابزار کار می‌خواهد، روزنامه می‌خواهد، زمین بازی و ورزش می‌خواهد، بیمارستان می‌خواهد، بهداشت می‌خواهد، دارو می‌خواهد، برق می‌خواهد، آبِ شیرین می‌خواهد، جاده می‌خواهد، بذر می‌خواهد، حقِّ نَفَس کشیدن، حقّ حیات، حقِّ به‌جای آوردن مراسم، حقّ مشارکت در مسائل سیاسی کشور، حقّ انتخاب کردن و انتخاب شدن می‌خواهد...

بار دیگر، لرزشی عظیم بر تَنِ شهر افتاد.

بار دیگر صحرا لرزید.

پاسبان ها، آهسته آهسته عقب کشیدند.

مأموران ژاندارمری، به دنبال ایشان.

آنها، در کوچه های اطراف، قدری دور، سنگر گرفتند.

آلنی فریاد زد: خواهرها! برادرها! من هیچکس را، هیچکس را، هیچ کس را تا این لحظه به شورشْ دعوت نکرده‌ام، به نبردِ با حکومتْ فراخوانده‌ام، به ضدیّت با میهن مقدسّ‌مان ایران وانداشته‌ام، به جنگ مسلّحانه نکشیده‌ام... من فنونِ تیراندازی و سنگربندی به کسی یاد نداده‌ام، به سوی ساختمان شهربانی و ژاندارمری و مراکز نظامی، حتّیٰ سنگی پرتاب نکرده‌ام... من، نوعِ تازه‌یی از حکومت را پیشنهاد نکرده‌ام، مردمِ صحرا را به یاغی گری و طُغیان نخوانده‌ام، اقدامی علیه امنیّتِ ملّی نکرده‌ام... من از سالدات های روسی، اگر قرار باشد به این مملکت، به میهن من ایرانْ تجاوز کنند، احساس نفرت می‌کنم. من از حکومتِ اتّحادجماهیر شوروی، اگر بخواهد در امورِ داخلیِ ایرانْ مُداخله کند، ابراز انزجار می‌کنم. من همانقدر که از دخالت حکومت شوروی در ایران متنفّرم، از دخالت انگلیسی ها، آمریکایی ها، فرانسوی ها، و آلمانی ها هم احساس بیزاری می‌کنم. بیگانگان، هرگز به سودِ ملّتِ ما قدمی برنداشته اند و هرگز نیز برنخواهند داشت. من، به عنوان نُماینده‌ی سازمان وحدت، خواهان یک ایران مستقلِ

آزاد هستم ــ با مردمی که از حدّاقل آزادی بیان و آسایشْ برخوردار باشند.

همه‌ی آنچه که درباره‌ی من گفته‌اند و نوشته‌اند و خلافِ این حرف‌هاست که اینجا می‌گویم، دروغ است دروغ است دروغ...

من فقط و فقط گفته‌ام ــ و شما هم شنیدید که چه گفته‌ام...

من گفته‌ام ترکمنی که گندم می‌کارد، چرا باید سرگرسنه بر بالین بگذارد؟

ترکمنی که گلّه‌داری و پنبه کاری می‌کند، چرا باید بی‌تَن‌پوشْ مانده باشد؟

ترکمنی که از بام تا شام، جان می‌کَند و کار می‌کند، چرا باید پیش سر و همسر و فرزندان خود شرمنده و سرافکنده باشد؟

بچّه‌های ترکمن‌ها چرا باید معنیِ ورزشگاه و بازیگاه و مدرسه و کتابخانه را ندانند؟

اگر یاغیْ گری، همین حرف‌هاست که من زده‌ام و می‌زنم، و این حرف‌ها، بیانِ خواسته‌های تک‌تکِ شما نیست، و این شما نیستید که از پسر کوچک‌تانْ آلنی اوجا خواسته‌یید که این حرف‌ها را بنویسد و بزند، و همین حرف‌ها باعث شده که روزنامه‌های بی‌شرم دولتی بنویسند که آلنی آق‌اویلرْ تنها یاغیِ صحراست، من، هم اینجا، در حضور همه‌ی شما به این گناهان بزرگ و نابخشودنی اقرار می‌کنم.

ای مردم خوب که آلنی اوجای یتیمِ دردمند را به فرزندیِ خود پذیرفته‌یید، بدانید که همیشه آخرین جمله‌هایی که از آلنی می‌شنوید، در حُکم وصیّت اوست. شک نکنید و خود را مسئولِ اجرای وصیّت او بدانید.

اینک آخرین سخنانِ مرا بشنوید:

نگذارید جنگلِ گلستان را سرمایه‌دارانِ بزرگی مانند یارمحمّد

نقشینه‌بند و بیگانه‌پرستانی مانند محمّد جُرجانی، پاره‌پاره کنند و تصاحب کنند و در آن پاره‌ها گندم بکارند و همان چند قطره آبِ قره‌چای را به آنجا ببرند و ترکمنِ بی زمین و آب، را به بیگاری بکشند و ما را به صورتِ بردگانِ سرمایه‌دارانِ بزرگِ منطقه درآورند.

حیاتِ صحرا به بقای جنگل گلستانْ بستگی دارد.

بدون جنگل گلستان، ما حتّیٰ قطره‌یی باران هم نخواهیم داشت.

بدون جنگل گلستان، ما همین چند چشمه‌ی آب شیرین و چند چاه عمیق را هم نخواهیم داشت.

بدون جنگل گلستان، صحرا، جهنّم واقعی خواهد شد.

نگذارید، التماس می‌کنم و وصیّت می‌کنم نگذارید جنگل گلستان را مورد تهاجم قرار بدهند!

نگذارید که زمین‌های خالصه را ــ که مِلکِ مسلّمِ مردمِ منطقه‌ی صحراست ــ یک عدّه قُلدُرِ شهری به رهبریِ همین یارمحمّد نقشینه‌بند و محمّد جُرجانی به‌نام خود ثبت بدهند و زمین‌هایی را که نسلْ پُشتِ نسلْ متعلّق به زحمتکشانِ صحرا بوده و هنوز هم هست تصاحب کنند و خودِ ترکمن‌ها را باز به بردگی بگیرند و با دستمزدِ روزی دو تومانْ وادار به بیگاری کنند!

نگذارید... نگذارید ای غیرتمندانِ شریف! ای دشمنانِ سرسختِ برده‌داری و نوکری! نگذارید که مراتع و چمن‌زارهای وسیع صحرا را، بازهم همین آدم‌ها تصرّف کنند و زیرِ کشتِ دِیم ببرند و گلّه‌های کوچکِ شما را آواره‌ی شوره‌زارها کنند و سرانجامْ وادارتان کنند که گلّه‌هایتان را به مُفت و با التماسْ به این راهزنان بفروشید و به گداییِ دوره‌ها بیفتید!

این، امروز، همه‌ی وصیّتِ من است، و من مطمئن هستم که

ترکمنِ دلاورِ سخت کوش ــ این ایرانیِ شریفِ پاکدامنِ مؤمن ــ مرا، بدون آنکه به وصیّتم عمل کند، در خاک رها نخواهد کرد...

آلنی از پله ها پایین آمد. صدای جمعیّت را، در اوج، می‌شنید و نمی‌شنید. احساسِ تَبِ تُند داشت. احساسِ مَنگی و کلافگی. وجود **آرپاچی، آرتا، یت‌میش** و **یمرلی** را به گِردِ خود حس نمی‌کرد. این سخنِ **آرپاچی** را که: «آلنی! بیداد کردی. سنگِ تمام گذاشتی» اصلاً نشنید. نشنید که یمرلی گفت: «خدا تو را حفظ کند آلنی، که روح صحرا هستی» و نشنید که مردی از لابلای جمعیّتْ فریاد زد: «تو را می‌کُشند آلنی! تو را به‌زودی می‌کشند...»؛ فقط شنید که مردی بیگانه، آهسته در گوشش زمزمه کرد: دکتر! باید برای چند دقیقه با ما به شهربانی بیایید! رییسِ شهربانی مایلند با شما آشنا شوند. لطف کنید تنها بیایید وَ بدون جنجال. اینطور به سود شماست...



ــ بنشینید آقای دکتر! خیلی لطف کردید که آمدید. اصلاً مایل نبودم که به زورْ متوسّل شوم. صدا و حرف های شما را شنیدم. بسیار دلنشین بود. شما، به‌راستی، شایسته‌ترین فرد برای این هستید که وکیل مردمِ صحرا در مجلس شورای ملّی باشید. مطمئن باشید ــ آقایَ دکتر! ــ که ما از شما حمایت خواهیم کرد. داستانِ اراجیفی را که آن روزنامه‌ی بی نام و نشان نوشته به کلّی فراموش کنید! ما خودمان رسماً تکذیب خواهیم کرد. این مسأله به حضرت یارمحمّد نقشینه بند ارتباطی ندارد... دکتر آق اویلر! اعلیحضرتْ به کسانی مانند شما احتیاج دارند. مطمئن باشید! من اطّلاع

دقیق دارم که شما مورد لطف و توجّهِ شخص اوّل مملکت هستید. شما، محکم‌ترین و مطلوب‌ترین شخصیّتِ سیاسیِ صحرا هستید. من، شخصاً، این مسأله را به اطّلاعِ مقاماتِ امنیّتی مرکز خواهم رساند. اگر می‌خواهید که زنده بمانید و به مردُمِ صحرا خدمت کنید، هرگز تحت تأثیرِ احساساتْ قرار نگیرید و از این تندتر نروید! کُشتن خائنانِ به شاه و میهن برای مسئولان مملکتْ کار بسیار آسانی ست، و حق هم هست. بی جهتْ خود را به کُشتن ندهید! شما می‌توانید منشاءِ خدمات بزرگی به مردم این منطقه باشید. تأسّف انگیز خواهد بود که به این جوانی محکوم به اعدام شوید. من، در همان لحظه هایی که شما سخن می‌گفتید از رییس ژاندارمری خواهش کردم که برنامه‌ی درختْ اندازیْ در جنگل گلستان را متوقّف کنند. این پیروزیِ بزرگی برای شماست، و موقعیّت شما و حزب شما را ــ در میان افراد گروه های رقیب ــ بسیار مستحکم می‌کند و احترام شما را نزد مردمی که دوستتان دارند، بالا می‌بَرَد. من، همچنین، مسأله‌ی تبدیل مراتع به گندمْ زارِ دیم را رسماً تکذیب خواهم کرد... مسأله‌ی زمین های خالصه، فعلاً، به اختیاراتِ قانونیِ ما مربوط نمی‌شود. طیِّ نامه‌یی به مرکز اطّلاع خواهم داد که این اقدام، اسباب نارضایی خواهد شد. ضمناً جناب فرماندار گرگان، مدّتی ست اظهار تمایل کرده اند که شبی شامی را با شما بگذرانند و از کُلِّ خواسته های شما و حزب شما باخبر شوند. باید هرچه زودتر، وقتِ ملاقات را معیّن کنید تا به اطّلاعِ ایشان برسانم. من، خیلی زود، رییس غلّه و نانِ منطقه و گروهی از مسئولان و مدیران را دعوت خواهم کرد که به خواسته های شما توجّه خاص نشان بدهند. امیدوارم در یکی از جلسات ایشان، شما هم حضور داشته باشید... دکتر! به نظر بسیار خسته می‌رسید. میل ندارم شما را خسته‌تر کنم و به حرف زدن بکشانم. خدانگهدار! مواظبِ

خودتان باشید! ما هم بعد از این، اقدامات لازم را جهت حفاظت از شما خواهیم کرد. فقط یک نکته را از یاد نبرید: بخواهید که اصلاح کنید؛ نخواهید که جنجال و هوچی گری کنید! اگر جنجال را به جای خدمت بنشانید، یک شبه به تهِ خط خواهید رسید...

آلنی به اینچه‌برون بازگشت.

فقرا، پیشِ پایش یازده گوسفند کُشتند.

دُردی‌محمّد، برای نخستین‌بار، با چهره‌یی بسیار جدّیْ پیشانی آلنی را بوسید و گفت ــ آهسته گفت: خودت را قربانیِ صحرا کردی. عیب ندارد. تحمّل خواهیم کرد. بمان و بجنگ!

هیچکس، تا آن زمان، از دُردی محمّد ــ پدرِ ساده‌دلِ مارال ــ چنین سخنانی نشنیده بود.

آی‌دوغدی پیر آمد. شیر و شیرین آمد. کاری کرد که تا سالها بر سر زبان‌ها ماند. ناگهان خم شد روی دست‌های آلنی و لبهای پیرش را با دستهای جوانِ او، یک دَمْ آشنا کرد. آلنی که هرگز گمان نداشت که آی‌دوغدیْ چنین کند، کمی در کشیدنِ دستْ تأخیر کرد و سخت خجل شد و به جبرانی شتابان برخاست. زانو زد و سر به پای آی‌دوغدیِ بزرگوارْ نزدیک کرد، امّا، چندین مرد، یکباره هجوم بُردند و او را بر پا داشتند.

آی‌دوغدی گریست.

آلنی گریست.

همگان گریستند.

گریه عجب نعمتی ست به هنگام.

شبانگاه، قلیچ بُلغایْ به دیدن آلنی اوجا آمد که در کلبه‌ی طبابتش نشسته بود.

قلیچ بُلغای، با استحکام و فشاری مردانه دستِ آلنی را فشرد، گونه‌های آلنی را به مهربانی بوسید، آرام و طولانیْ دُعایش کرد امّا هیچ نگفت؛ هیچ، هیچ. فقط یک لحظه در پرتوِ نورِ کج ماه به هم نگاه کردند ــ انگار خجل از هم، و بعد، هردو در سکوتی سنگی، مثل کنده‌کاریِ روی سنگ شدند: نیمْ برجسته، تراش خورده، ماندگارِ ابدی؛ و مهتاب، به نورْ حریرِ شب را شکافت تا بتواند به آن دو مردْ نظری بیندازد، و فخرِ نظر، به جهانِ مهتابیْ بفروشد...

دمی بعد، یک جیپ رسید. آرام آمد تا خاک نکند.

ــ دکتر آلنی آق‌اویلر! آقای جُرجانی پیغام داده است که من پایم را از معاملاتِ یارمحمّد نقشینه‌بند بیرون می‌کشم، تو پایت را از کفش من بیرون بکش!

ــ به او بگو تا به خاکِ سیاهْ نسپارمش دست از سرش برنمی‌دارم.

چند لحظه بعد، جیپ دیگری آمد.

ــ دکتر آق‌اویلر! ما حاملِ پیام سرشار از محبّت و سپاسگزاریِ حضرت ولی جان آخوند هستیم. حضرت ولی جان آخوند گفتند: دعای خیر جمیع مؤمنان و مسلمانان این ناحیه نثار شما باد! کم گفتید امّا الحق که نابْ گفتید. مطمئن باشید که ما هرگز دستمان را از پُشتِ شما برنخواهیم

داشت ــ به هیچ قیمت و تحت هیچ شرایطی، مگر آنکه شما تغییر کنید و دیگری بشوید. حضرت ولی جان گفتند: با همان چند جمله که گفتید، خستگی چند سال مبارزه را از تن همه‌ی ما بیرون کردید. ما، پس‌فردا، در نماز جمعه، شما را با صدای بلندْ دعا می‌کنیم، شما هم با خود عهد کنید که هرگز مسلمانانِ خوب و درستکار را مورد بی‌حُرمتی قرار ندهید! حضرت ولی جان آخوندْ به تأکید گفتند: از ما به شما نصیحت، دکتر آق‌اویلر! حال که اینطور، در قدمِ اوّل، محبّت و اعتماد مردم را به‌دست آورده‌یید، به خاطر همین مردمِ باایمان هم شده ادّعای لامذهبی نکنید و همه‌جا فریادِ کُفر نکشید! بگذارید که توده‌ی مردم به شما تکیه کنند نه مشتی روشنفکرِ بی‌اعتبارِ ناپایدار. زیان نخواهید کرد ــ به‌خصوص که ما می‌دانیم مردی مانند شما نمی‌تواند راهی چنین دشوار را بدون اِتکّا به نیروی لایزالِ الهی بپیماید...

علی آمد، پایِ پیاده.

سلام کرد و کنار آلنی نشست.

ــ جشنی ست در دلِ من، آلنی! بیش از اینم حرفی برای گفتن نیست.

ــ همین هم بسیار است. دلِ ما یکی ست علی! اگر آنجا جشنی باشد، اینجاست. خبر دادن نمی‌خواهد. فقط خودت را به یاشا برسان و بگو که تک‌تکِ آنچه را که دلش می‌خواست بگویم گفتم و به نتیجه هم رسیدم.

آنگاه، ملّان آمد، نه چندان که انتظار می‌رفت با دلْ‌گرفتگی و شکایت؛ اما گفت: بله می‌دانم. عزا به مادر می‌رسد عروسی به دخترِ مردم. درد، مِلکِ مادر است، سلامتْ سهمِ همسایه. غُصّه‌ی فرزند به مادرش می‌رسد شادی‌هایش به رُفقا. شریکِ گریه‌های فرزند، مادر است، شریک خنده‌های فرزند، همسر. آن روزها که غم از سر و روی‌مان می‌بارید، همه‌تان مرا می‌شناختید؛ امّا حالا که یک صحرا آدم برای تو دست می‌زند و فریاد می‌کشد، مادرت را با خودت نمی‌بری. ها؟ اینطور خوب است آلنی؟

آلنی گفت: مادر! آرام باش! آرام باش! فقط یک دلیلش را بشنو، بعد اگر تمام حق را به من ندادی، توی سرم بزن! این سر، برای همین است. من می‌ترسیدم مادر، می‌ترسیدم از دستی که ناگهان از آستینِ دشمنِ نامردی درآید و گلوله‌یی به قلبم، به مغزم خالی کند، و تو باشی وَ تو ببینی و تا پایان عمر، آن لحظه عذابت بدهد. مادر! من آرزویی جز این ندارم که تو در پیروزی‌هایم شریک باشی؛ امّا پیروزی‌های انسان‌های سیاسیْ همیشه به خونْ آغشته است، و من از آن می‌ترسیدم که تو نتوانی شکستن، مچاله شدن، تا شدن، در خونْ غلتیدن و مرگِ مردی مثل آلنی را به آسانی تحمّل کُنی... می‌ترسیدم مادر، وَالّا، آرزو داشتم تو و مارال، بالای آن بالکن، در دو طرفم باشید و من دستهایم را روی شانه‌های شما بگذارم و فریاد بکشم که هرچه هستم، اگر خوب است، در هزار قدمِ اول از آنِ مادرم است والباقی از آن همسرم...

ــ راست می‌گویی آلنی... راست می‌گویی... اگر آن مرگِ پُرسوزِ آت‌میشِ بچّهْ‌سالَم مرا از پا درنیاورد، مرگ تو، حتماً، مرا خُرد می‌کند. از خُرد شدنْ نمی‌ترسم، از اینکه شاهدِ مرگ تو باشم می‌ترسم، و سالهاست که می‌ترسم... راست می‌گویی آلنی! بی من برو! بی من بتاز! بی من صعود کُن! بی من به اوجِ هر قُلّه‌یی که می‌خواهی بِرِس!... فرقی نمی‌کند که من آنجا و آنجا و آنجا باشم یا نباشم. خوشحالم... حقیقتاً خوشحالم که

می‌بینم فرزندِ دلاورم مایه‌ی سربلندی صحراست... پسرک چوپانم... پسرک روستایی ام... گرچه هرگز نخواهم فهمید که این راهِ دراز را چگونه طی کردی... با حُقّه‌بازی و کلک یا با صداقت و نجابت...

و سرانجام، دَمِ صبح، دو تَن از یارانِ آمان‌جان آبایی آمدند ــ تازان.

ــ آلنی اوجا آق‌اویلر! این پیامِ حضرتِ آمان‌جان آبایی ست: هرگز فراموش نخواهم کرد. گفتی، و کردی آنچه را که گفته بودی، و بیش از آن را هم. مردِ این میدان، دانستم که تویی. نه جانشینِ من، که اُستادِ من تویی. دانستم که چگونه باید گفت و چگونه باید به گفتهٔ جامه‌ی عمل پوشاند. خواب هم نمی‌دیدم. گلوله‌هایی که در تفنگِ تو بود، از تمام گلوله‌هایی که من تاکنون انداخته‌ام، بهتر به هدف نشست. پس گرفتم آنچه را که در بابِ ملایمتِ مرامت گفته بودم. به تو تکیه می‌کنم، سر به شانه‌ات می‌گذارم، و اگر قصد گریستن به حال این مردم را داشته باشم فقط نزد تو گریه می‌کنم...

آلنی، پیش از ترک صحرا، بار دیگر به دیدنِ یاشا رفت.

ــ یاشا! هرلحظه ممکن است آخرین لحظه باشد هردیدارْ آخرین دیدار. فقط به این دلیلْ دوباره به دیدنت آمدم، و از همین جا هم به تهران می‌روم. پس، بدون خشونت و تلخی، به چند مسأله، بازهم گوش کُن! زیان که نمی‌کنی. تغییر نکن ــ اگر نخواستی، فقط گوش کُن!

من می‌توانم مذهبی نباشم، که مذهبی هم نیستم؛ امّا نمی‌توانم

خلوص و شهامتِ بسیاری از مردانِ مذهبی را ــ که به‌درستی می‌شناسمشان ــ انکار کنم؛ و اگر بتوانم هم، انکارِ منْ واقعیّت را عوض نمی‌کند و مرگِ دین را سبب نمی‌شود.

یاشا! من، همانطور که نمی‌توانم خوبی و صداقتِ تو را انکار کنم ــ حتّیٰ اگر جهانی به دشمنیِ با تو متّحد شود؛ نمی‌توانم عظمَتِ روح و شهامتِ **قلیچ‌بُلغای**، یاشولی **آمان گومیشانی، حضرت ولی‌جان آخوند** و حتّی حضرتِ **یاشولی عبدالله مای‌لِس*** را انکار کنم؛ و اگر بتوانم هم در این کار، خاصیتی نیست.

یاشا! دینْ مثل یک موجودِ زنده‌ی دریایی ست که زندگی در روی آب را دوست دارد؛ یعنی هوا می‌خواهد؛ امّا زیر آب هم می‌تواند زنده بماند ــ مُدّتهای مدید. بنابراین، اگر تو پنجه‌ی نیرومندت را روی سرِ دین بگذاری و آن را با فشارْ زیرِ آب ببری و مدّتها نگه‌داری، گمان مبر که نعشش روی آب خواهد آمد و تو خلاص خواهی شد. دستت را بردار یاشا، و بگذار تا هرزمان که به‌طور طبیعیْ حقِّ حیات دارد، از این حقّْ استفاده کند...

این از دین.

مسأله‌ی دوّم، مسأله‌ی دوست داشتن است و عشق.

تو گرفتارِ کبتر شده‌یی، در این، هیچ عیبی نیست. آن مسائل بسیار اساسی طبقاتی هم که گفتی، هیچ ربطی به قشرِ پیشگام ندارد. پیشگام، فَراطبقهٔ عمل می‌کند. طبقه‌شکن است. از طبقه‌یی به طبقه‌ی دیگر کوچ می‌کند، و با استفاده از قدرت ــ قدرتْ به معنای وسیع کلمه ــ به هرآنچه که

* **عبدالله مای‌لس**، نخستین ترکمنی بود که به مجلس شورا راه یافت و سالها به خاطر مشروطیّتْ مبارزه کرد. به همین خاطر هم ترکمن‌ها او را مای‌لِس (=مَجلس) لقب دادند. روانش شاد باد!

بخواهد هم می‌رسد. بنابراین، من آنچه را که در لحظه‌ی اوّل، در بابِ ناممکن الوصولْ بودنِ کبتر گفتم پس می‌گیرم ــ مشروط برآنکه تو در جمیعِ جهاتْ پیشگام باشی...

امّا مسأله‌ی بسیار مُهم این است که به هرصورت، عُقده‌ها و سرخوردگی‌ها و ناتوانی‌هایت را به صحنه‌ی سیاست نبری و از کُلِّ اینها آشِ درهم‌جوشی نسازی. چیزی مصیبتْ‌بارتر از راندنِ عُقده‌های عشقی و جنسی به میدان سیاستْ نیست. مصیبت‌بار و ننگین و خُردکننده است. حسابِ عشق به کبتر را، در هرحال، از حسابِ رذالت‌های یارمحمّد جدا کُن؛ در اعماقِ وِجدانت جدا کُن!

و سوّمین مسأله‌ی من این است:

سیاست، خودکُشی نیست. قیمتِ ما و سگهای شاهْ یکی نیست. ما گرانیم به دلیلِ طهارت‌مان، آنها مُفت‌اند به دلیلِ کثافت‌شان. ما گرانیم به دلیل کمیابی‌مان، آنها مُفت‌اند به دلیلِ فراوانی‌شان. بسیاری از افراد طبقه‌ی متوسّطِ مرفه، به خاطر لذّت، حاضرند خودفروشی کنند؛ امّا در این طبقه، نادرند آدم‌هایی که از همه چیزشان به‌خاطر دردمندیِ دردمندانْ بگذرند...

پس، روی سرتْ شرط نبند و قمار نکن!

خدانگهدار یاشا!

دیگر آلنی آق‌اویلری که به پایتخت بازمی‌گشت همان آلنی آق‌اویلری که سه روز پیش به صحرا رفته بود نبود. نخستین لحظه‌ی شورآفرینِ فریادْ لحظه‌یی بود که تَرَکَشْ چندان که می‌نُمود، آسان نبود.

لحظه‌ی جمعیّت، لحظه‌ی لرزیدنِ تَنِ صحرا، لحظه‌ی بزرگِ سپاسگزاری‌ها...

جمعیّتی که آن پایین، در میدان شهرداری و خیابان پهلویْ موج می‌زد، پرچمی بود که خبر از پیروزیِ سپاهِ آلنی می‌داد. این پرچم پُرخونِ موّاج، تصویری نبود که حَذفش به راحتی مقدور باشد. دل کندن از پاسخی که مردم صحرا داده بودند، پیام وَلی جان آخوند، پیام آمان‌جان آبایی، پیامِ کوتاهِ علی، نگاهِ گرمِ قلیچ، شادیِ پنهان مادر... آه... وَ آن جمله‌های کوتاهِ دُردی محمّد، و آن دستْ‌بوسیِ غریبِ آی‌دوغدی... (راستی یاماق کجا بود؟ چرا ساچلی را اصلاً ندیدم؟ باغداگُلْ چه می‌کند؟ پالاز... پالاز... خدای من! پالاز را انگار که اصلاً ندیدم.) ترسی که اِنگارْ در روح درمانده‌ی رییس شهربانی جا گرفته بود، متوقّف شدنِ برق‌آسای ماجرای درختْ اندازان... (اکنون، آمان‌جان آبایی، زیر درختی لمیده است و تفنگِ آلمانی‌اش را کنارش خوابانده. می‌گفت که یک دولولِ برهمِ کروپ دارد: گلوله‌زنی. یک پنج‌تیرِ پرّانِ‌خانْ‌دار هَمْ ــ با دوربین. حالا دارد می‌خندد. آن خنده‌ی مردانه چقدر به قیافه‌اش می‌آید!) و زنانی که برای نخستین بار، برای شنیدن پیام آلنی آمده بودند و لباس‌های مهمانی‌شان را پوشیده بودند. «من اطّلاع دقیق دارم که شما مورد توجّه شخصِ اعلیحضرت هستید.»

«ــ آهای پسر! کجا هستی؟ بیا راه بیفت برو شهر! برو هر جَهنّمی که آنجا به تو معالجه کردنِ دردهای بچّه‌ها را یاد بدهند!

ــ آق‌اویلر! ما اجازه نمی‌دهیم که پسرت به شهر برود. تو این را خوب می‌دانی.

ــ اجازه نمی‌دهید؟ چه حرف‌ها! راه بیفت آلنی!»

من اطلاع دقیق دارم. شایسته‌ی وکالت مجلس. من پایم را کنار می‌کشم. گفتی و کردی آنچه را که گفتی. یارمحمّد نقشینه‌بند وارد اتاق کبتر می‌شود.

— کبتر! نازنینم! این مردی که تو زندگی اش را از من خواستی، مرا چهار اسبه به جانب مرگ می‌راند. هرگز، هیچکس، با این خشونتْ با من نجنگیده بود.

— پدر! شما همیشه می‌توانید او را خُرد کنید. من می‌دانم. برای خُرد کردنش شتاب نکنید!

— تمامِ برنامه‌های مرا به هم ریخت این پسر؛ امّا ناگفته نماند که دلاوری ست واقعاً. دشمنْ هم آلنی.

دیگر آلنی آق اویلر، همان آلنی آق اویلر نبود. صدها تصویرِ نو او را مورد تهاجُم قرار داده بودند — از جهاتِ مختلف. آلنی با تمامیِ قوا می‌کوشید که آن لحظه‌های بزرگ، آن تصویرهای نو را فرو بگذارد و در آینده‌ی نزدیک به جستجوی نخستین «لحظه — تصویرِ» ناب برود؛ امّا هنوز آنچنان پرورده نشده بود که بتواند. هنوز چیزی او را وسوسه می‌کرد. هنوز میلِ به وصل، میل به نام، میل به شهرت، محبوبیت، افتخار، احترام، تسلّط، و میل به آنکه مردم او را بخواهند و به محبّتش پاسخ بدهند در وجودش بود. «پیش پایم چندین گوسفندْ زمین زدند»، «مارال! کاش پدرت را در آن لحظه می‌دیدی: خودت را قربانیِ صحرا کردی پسر! امّا عیب ندارد»، «یارمحمّد دِق خواهد کرد. به تو بگویم، دق خواهد کرد». هنوز، قِماربازانه می اندیشید. هنوز، یک طَرَفه نشده بود. هنوز، تا مِلکِ وقفْ شدن فاصله‌ها داشت. هنوز موفقیّت، چیرگی، اوج گیری و دسته‌های گُلْ برایش معنا داشت. **توماج تویْ‌قُلی**، آن طرف خیابان، جلوی درِ شهربانی قدم زده بود و انتظار کشیده بود: آلنی! فکر

نمی‌کردم که دیگر، هرگز، از آن تو بیرون بیایی. اگر اینقدر گرفتارِ سوءظن و بدبینی نبودم، هم امروز به حزب تو می‌آمدم، عضو می‌شدم و جنگ را شروع می‌کردم؛ امّا می‌ترسم، می‌ترسم آلنی، می‌ترسم که تو هم قُلابی باشی، تو هم ساختگی باشی، تو را هم برای روزهای معیّنی پرورده باشند...

— عیب ندارد **تویْ‌قلی!** همینطور فکر کن! به زمانْ واگذار! یک روز خواهی دانست که صحرا، به پاکیِ آلنیْ کم داشته است.

— غرور داری آلنی! غرور داری! هنوز به خودت آویزانی. هنوز برای «منِ» خودت بیش از آن احترام قائلی که بشود کمالْ طلبت دانست. خوبی امّا هنوز بچّه‌یی آلنی!

— ممنونْ **توماج تویْ‌قُلی** عزیز! من تو را بسیار کم می‌بینم امّا هروقت که می‌بینم، چیزهای زیادی یاد می‌گیرم. بار دیگر که به صحرا بیایم به دیدنت خواهم آمد.

— احتیاط کُن! من، هرشب، یک تَه استکانْ وُدکا می‌خورم؛ و تو شنیده‌ام که سخت اخلاقی و متعصّبی آلنی!

— با همان تَه استکانت می‌خواستی به حزبِ ما بیایی؟

— من با آن ته‌استکان، عَرَش را سیر می‌کنم پسر! کجای کاری؟

— پس هرگز پایت را به حزب ما نگذار! عَرَشْ برای تو، حزبْ برای من.

— عیب ندارد؛ امّا اینقدر منم نزن! روزی دَه «من» از مَن‌هایت کم کُن تا ببینی که چقدر سبُک می‌شوی، چقدر راحت می‌شوی، و چقدر بی‌نیاز!

بله... امّا سالها زمان لازم بود تا آلنی به آن نقطه‌ی رفیعِ عرفانی، آن نقطه‌ی بی‌نقطگی، آن خلوصِ در خدمت، آن عبور از خویش و وصول به بی‌خویشتنی برسد...

٤
حادثه می‌آید

«دکتر آق اویلر!
یاشا شیرمحمّدی، یارمحمّد نقشینه‌بند را کُشت.
یاشا دستگیر شد. علی»

•

یک ماه و نُه روز بعد از بازگشتِ آلنی از صحرا، این حادثه اتّفاق افتاد.

آلنی، حادثه را پیشاپیش، بوییده بود: یاشا! سیاستْ خودکُشی نیست. قیمت ما و سگهای شاهْ یکی نیست...

علی محمّدی هم می‌دانست.

ــ آلنی! من تمامِ سعیِ خودم را می‌کنم؛ امّا این یاشای تو دیگر یاشا شدنی نیست. فقط به این می‌ارزد که یکی دوتا از سگهای شاه را بکشد و کشته شود ــ بدبختانه.

•

آلنی، بلافاصله قصد سفر کرد.

ــ تو، باز هم بمان مارال! با این همه کار که اینجا داریم، نمی‌شود هردو تهران را رها کنیم.

ــ می‌مانم؛ امّا اگر نتوانم وَ دلم آرام نگیرد، به دنبالت می‌آیم.

ــ بیا! یک تیراندازِ حرفه‌یی بیشتر؛ امّا قبل از حرکت، خبر را، به اختصار، به رهسپار و پیرایه برسان، و به دکتر آراسته ــ سربسته ــ و... و... عیب ندارد که به خسرو هم خبر را برسانی. این تلگرامِ رمز از ساری آمده. علی، ظاهراً، گنبد را ترک کرده. شاید زندگی اش در خطر باشد.

ــ او که یاشا را به این کارْ وانداشته. ها؟

ــ نه... مطلقاً نه... امّا ممکن است یاشا، زیر ضربه های اوّلِ مأمورها، از کسانی نام بُرده باشد. یاشا، تَنِ ضعیفی دارد.

ــ اسلحه را هم مطمئنی که علی برایش تهیّه نکرده؟

ــ همچوقراری نداشتیم. قرارمان این بود که یاشا را، تا آنجا که

ممکن باشد، از خشونتْ بازدارد و به جانب تفکّر منطقی بِراند.

— آلنی قصد برخورد نداری که. ها؟

— قاعدتاً نه؛ مگر آنکه شرایطی پیش بیاید که برخورد را لازم کند: ناگزیری در اقدام. اگر چنین شرایطی پیش بیاید، چطور نجنگم مارال؟ پای یاشای مظلوم در میان است؛ و بیش ازاین: یاشا یکی از بدترین دشمنانِ مردم صحرا را کشته است. تو می‌توانی بی اعتنا از کنار همچو یاشایی بگذری؟

— نه... امّا یادت باشد که عاشقِ **کِبتر**، پدرِ **کِبتر** را کشته است. این، یک مسأله‌ی خالصِ سیاسی نیست آلنی!

— بله، و این همه‌ی آن چیزی‌ست که از ابتدا هم مرا سخت می‌ترساندْ. خدا کند این داستان، سر زبان‌ها نیفتاده باشد. آبروی یاشا، یکسره بر باد می‌رَوَد، و به جای مَحَبّتِ مردم، نفرتْ درو می‌کند.

— اینطور نیست آلنی! مردم، عشق را دوست دارند؛ خطر کردن‌های عاشق را هم. فقط جنبه‌ی سیاسیِ ماجرا مورد مُخاطره قرار می‌گیرد، که به گمانِ منْ بَد هم نیست بگیرد. جُرم، هرچه شخصی‌تر و غیرسیاسی‌تر شود، مجازاتش کمتر است.

— **رمضانی** راست می‌گفت. رهبریِ گروهْ تو را برازنده است که اینقدر آرامْ فکر می‌کنی.

— بگذار دشتستانی اش را بخواند، و تو به یک مسأله‌ی بسیار اساسیِ دیگر توجّه کن: اگر کار به جنگِ تَن به تَن و تیراندازی بکشد، نه فقط دفتر من و تو، که دفتر چند حزب و سازمان سیاسی هم بسته می‌شود، و دفترِ آن همه رؤیا و آرزو، و راه افتادنِ یُلماز... آلنی! بُرد و باخت را در ترازو بگذار! گفته‌یی که مالِ خودت نیستی، و مالِ خودت نباش! عاقلانه و محتاطانه عَمَل کُن! دچار هیجان نشو! و اگر می‌زنی، آنطور بزن که هیچ،

هیچ رَدّپایی باقی نگذاری. جاده را خلوتِ خلوت کُن! گروهیْ حمله کُن! در حالِ تاختْ بزن که پیدا کردنت آسان نباشد، آلنی!

— تبارک الله! تو یک چریکِ حرفه‌یی هستی مارال، و به مراتبْ بیش از من، آماده‌ی عملی.

— باز یادِ «بازگشتِ آلنی به صحرا افتادم»: همه برای نجاتِ آلنی.

در طولِ راه، صدها بار، پرده‌ی اشک، راه دیدِ آلنی را بست، و آلنیْ صدها بار این راهِ همیشه مرطوب از غمهای روزگار را گشود. بارها، بارانِ اشکْ چنان بارید که آلنی، بی هوا، بارانْ روبِ شیشه‌ی جلوی ماشین را زد وَ ماند به انتظارِ شفّاف شدنِ تصویر، و چون نمی‌شد، کنار می‌کشید، می ایستاد، مدّتی می‌ماند و بعد حرکت می‌کرد.

آلنی، زندگیِ یاشا را از آن شبِ دردْ به خاطر می‌آوَرْد — بُریده بُریده، تصویرْ تصویر — تا ظهورِ ناگهانیِ قلیچ بُلغایْ.

— مُلّا! قبولت دارم، باورت دارم، گرچه مذهبی نیستم و هرگز نخواهم شد.

— آلنی! چه کسی به تو بی‌خُداییْ آموخت؟ طبیعتْ یا کتاب؟

— کُفر، از کودکی در قلبم بود مُلّا! بگذار اینطور بگویم و خلاصت کنم. دلم نمی‌خواهد وقتِ عزیزت را صرف آن کُنی که این بوته‌ی خَزَنده بر خاک را، رویش به جانبِ عرشْ بیاموزی؛ امّا دوستت دارم مُلّا، به خاطر آنکه به صداقتْ مؤمنی، درستکاری، دلاوری، صاحبْ‌شعوری، تیراندازی، سوارکاری و برای وصل کردن آمده‌یی نه تفرقه انداختن، برای جنگیدن آمده‌یی نه سکّه انباشتن؛ برای خدمت به زمینْ آمده‌یی نه آسمان.

(یاشا نعره کشید: «آلنی! تو دودوزه‌بازی می‌کنی. هم از توبره می‌خوری هم از آخور. هم چپ را نگه می‌داری هم راست را. با مذهبی ها معاشقه و معانقه می‌کنی با ضدِ مذهبی ها مکاتبه و مُغازله. تو هرگز نباید به پُشتِ سرت نگاه کنی آلنی! چون سنگفرشی از تزویر می‌بینی» امّا صدایش درنیامد. ماه‌ها بود که این نعره در گلوی یاشا مانده بود. ماه‌ها بود که می‌خواست گریان بگوید: «آلنی! تو با این بازی‌ها یاشایت را به قتلگاه می‌فرستی» امّا همین را هم نتوانسته بود بگوید؛ و وقتی هم که توانست و گفت، آلنی، عجب توی دهانش زد و به قلبِ جهنّمْ پرتابش کرد.)

آلنی، با احتیاط، شبانه وارد گُنبد می‌شود. جیپ را در خانه‌ی **رمضانی** می‌گذارد، با او چند کلمه‌یی حرف می‌زند و بعد به دیدنِ عضو دیگر گروه ـــ **سیدحسین اخوان**ـــ می‌رود که موقعیّتِ خوبی دارد و مشغولِ ساختن یک ساختمانِ نظامی ست.

حسین، خیلی محبّت می‌کند و گزارشی از اوضاع می‌دهد.

ـــ این اطّلاعاتی ست که تا به حالْ به دستِ ما رسیده. نسبتاً دقیق است. از عواملِ خودمان به‌دست آورده‌ییم. علی جان هم همین‌قدر می‌داند. او پیام را از ساری فرستاد، امّا خودش اینجاست. ظاهراً مورد سوءظن هم نیست. دو اعلامیه‌ی دولتیِ مربوط به کُشته شدن یارمحمّد و دستگیریِ آلنی را

ـــ آلنی؟

ـــ می‌بخشی... یاشا را هم برای شهربانی چاپ کرده است.

همینطور هم اعلامیه‌ی مربوط به مراسم تدفین و ختم را.

ـــ خُب! حالا، جُزء‌به‌جُزءِ ماجرا را برایم بگو!

ـــ یاشا یک نوغانِ روسیِ ده‌تیر داشته با چهارده فشنگ. دَه‌تا در خشاب، چهارتا در جیب. ظاهراً، هنوز، درباره‌ی اینکه اسلحه را از کجا آورده بوده، کلمه‌یی نگفته. هیچکس در ارتباط با اسلحه دستگیر نشده، و کُلاً در ارتباط با حادثه.

ـــ ممکن است دام باشد.

ـــ می‌دانیم. یاشا، یک دوچرخه هم خریده بوده ـــ حدودِ یک ماهِ پیش، از بندرشاه، کُهنه و اِسقاط امّا با دستخطِ خریدِ دُرُست.

یاشا به باغ نقشینه‌بند می‌رود ـــ شبانه. معلوم نیست که چطور توانسته خودش را پنهان کند. شاید در انبارِ تهِ باغ پنهان شده بوده. ظاهراً ساعت‌ها در انباری می‌مانَد تا باز شب می‌شود. آنوقت، خودش را در مسیرِ قدم زدن‌های شبانه‌ی نقشینه‌بند قرار می‌دهد و او را از پُشتْ می‌زند ـــ با سه تیر، از فاصله‌ی کم. دوتا از نوکرهای نقشینه‌بند دنبالش بوده‌اند.

ـــ با همان صندلیِ مخصوص؟

ـــ کدام صندلی؟

ـــ بگذر! بقیّه‌ی داستان؟

ـــ گذشتنی نیست آلنی! شنیده‌اند که قبل از مرگ، فقط یک جُمله گفته است: «به آلنی بگویید صندلی ها را ساختم...».

ـــ جداً؟

ـــ بله... شش نفر این جُمله را شنیده‌اند.

ـــ از جُمله **کِبتر**؟

ـــ نه. کِبتر، حرف نمی‌زند. فقط یک جُمله گفته است و دهان را

بسته: به آلنی بگویید کارش دارم!

کِبتر و اِلندا، سختْ متأثرند و گریان. ظاهراً روابط عاطفیِ خاصی با پدرشان داشته‌اند.

ــ می‌دانم.

ــ ظاهراً آن دو مرد هیچ اقدامی برای دستگیریِ آلنی نمی‌کنند و آلنی با دوچرخه‌اش با سرعت از باغ بیرون می‌آید.

ــ منظورت یاشاست البته، نه آلنی.

ــ گفتم آلنی؟

ــ بگذر!

ــ خیلی هم گذشتنی نیست. همه می‌گویند «آلنی». من، بی اراده می‌گویم امّا خیلی‌ها مصمّم هستند که نام تو را بر زبان بیاورند و تکرار کنند.

ــ الباقیِ داستان؟

ــ یاشا، از بیراهه‌ها و کوره‌راه‌ها می‌کوبد تا گنبد. در این مُدّتِ طولانی، اهالیِ خانه و خُدّامِ یارمحمّد می‌توانسته‌اند به شهر خبر بدهند؛ امّا معلوم نیست به چه علّت تا صبحْ صبر کرده‌اند.

ــ برای آنکه یاشا بتواند بگریزد. احتمالاً.

ــ چنین اتهامی به هیچکس وارد نیامده.

ــ خُب؟

ــ یاشا، ظاهراً، زمان کافی برای آنکه صبح به آن زودی به گنبد برسد در اختیار نداشته. شاید سوارِ چیزی ــ مثلاً کامیون یا اتوبوس ــ شده بوده. به هرحال، صبح زود، خودش را می‌رساند پُشتِ درِ خانه‌ی همان افسری که او را زده بود ــ باز هم با دوچرخه.

ــ انتظارِ همین را داشتم.

ــ صبح زود، تاریکْ روشن، وقتی آن افسر می‌خواهد سرِ کارش برود، یاشا ــ که ظاهراً علاقه‌ی خاصّی به از پشتْ زدن دارد ــ او را هم از پُشت می‌زند؛ امّا ظاهراً توانایی‌اش را از دست داده بوده. خیلی متزلزل و ضعیف شده بوده. سه‌تیر به جانبِ افسر شلیک می‌کند که اوّلی پسِ گردنِ او را خراش می‌دهد، دوّمی بازوی چپش را، و سوّمی بالای رانِ راستش را. افسر ادّعا کرده است: «اگر تیر سوّم به پایه نخورده بود. همانجا ضارب را دستگیر می‌کردم یا با گلوله می‌زدمش» امّا به هرحال، نوعِ تیراندازیْ نشان می‌دهد که یاشا به کُلّیْ تحلیل رفته بوده. دستش به شدّت می‌لرزیده و نمی‌توانسته نوغان را در دست نگه دارد.

ــ بعد می‌رود سر وقتِ خدرآقلی.

ــ تو می‌دانی؟

ــ قاعدتاً باید این کار را کرده باشد. اگر او را هم زده باشد، بعد رفته سراغِ جُرجانی.

ــ پس مردم حق دارند به جای «یاشا» بگویند «آلنی». بله... می‌رود سروقتِ **خدرآقلی**؛ امّا نه درِ خانه‌اش، بلکه می‌رود به مطب. خدرآقلی، قبل از آنکه به مطب برود، سری به بیمارستانِ ژاندارمری می‌زند و از کُلِّ ماجرا باخبر می‌شود. خدرآقلی، نخستین کسی‌ست که نامِ یاشا را برزبان می‌آورد. آن افسر، ظاهراً، به علّتِ خون‌ریزیِ زیاد، بیحال بوده. شاید هم یاشا را تشخیص نداده بوده. دکترآقلی می‌گوید: این کارها، کارِ پسری‌ست به نام **یاشا شیرمحمّدی**. من مطمئن هستم. او یک ماه در خانه‌ی حضرتِ نقشینه‌بند بوده. نسبت به این افسر هم احساس نفرتِ عمیقی داشته. حالا اگر باز هم فشنگ داشته باشد، مسلماً به سروقتِ خود من می‌آید. او

می‌داند که من در این ساعتْ در خانه نیستم. بنابراین می‌رود به مطب. به احتمالِ زیاد، همان طرف ها می‌توانید پیدایش کنید.

دکتر **خدرآقلی**، با سه مأمور مسلّح و یک افسر شهربانی به مطب می‌رود. اطرافِ مطب را دید می‌زنند و با احتیاطْ وارد مطب می‌شوند. دکتر آقلی، پنهان در قفای مأمورانْ وارد می‌شود. یاشا، در اتاق انتظار، در میانِ بیمارانْ نشسته بوده؛ رنگ‌پریده، لرزان، خسته، از پا درآمده، در آستانه‌ی مرگ. او حتّیٰ نمی‌تواند دستش را برای تیراندازی به سوی خدرآقلی بلند کند. پیش از آنکه تکان بخورد او را دستگیر می‌کنند؛ امّا آنطور که بیمارانْ گفته‌اند، اصلاً خیالِ تکان خوردن هم نداشته. تقریباً بیحال بوده. می‌گویند وقتی او را کِشانْ از کنارِ **خَدرآقلی** می‌بُرده‌اند ــ دستهای دو پاسبانْ زیر بغل های یاشا بوده و پاهایش روی زمین کشیده می‌شده ــ آرام و با ناله گفته: خدرآقلیِ بدبخت! خیال نکن که با لورفتنِ من، تو از مُجازاتْ خلاص می‌شوی. یاشاهای دیگری این کار را خواهند کرد. هزار هزارْ یاشا در راهند. آنها تو را سگْ‌کُش خواهند کرد.

افسری که همراهِ گروه بوده، با ملایمت و مهربانی به یاشا می‌گوید: پسرم! اگر باز هم حرفی داری که دلت می‌خواهد به این آقا بزنی، بزن! می‌ترسم که دیگر، هیچوقت، فرصتِ دیدنش را به دست نیاوری.

یاشا به افسر نگاه می‌کند.

افسر، آهسته می‌گوید: نترس! راحت باش **یاشا!**

یاشا می‌گوید: من پیشِ این نامردْ کار کرده‌ام. دکتر نیست، یک تکّه لجن است. اگر زنت داشت کور هم می‌شد او را به دستِ این کثافتْ نسپارْ؛ چون دیگر زنِ تو نخواهد بود...

می‌گویند یاشا به‌زودی محاکمه می‌شود. از «مُقْدِمین» شناخته شده.

حرکتِ او را کاملاً سیاسی دیده‌اند و اقدام علیه امنیّت کشور. هنوز هیچ اشاره‌یی به علاقه‌ی جنون‌آمیز او به کِیتر نشده و ظاهراً هم نخواهد شد. حدس می‌زنیم که بخواهند از این خُرده‌ماهیْ به عنوانِ طُعمه استفاده کنند و چند ماهیِ بزرگ صید کنند. می‌گویند همین‌جا در گنبد ــ در پادگان ــ محاکمه می‌شود؛ امّا هیأتی که مأمورِ این محاکمه است از دادستانیِ ارتشِ مرکز می‌آید.

ــ از بازجویی های مُقدّماتی هم خبرهایی دارید؟

ــ البته. ما، در نزدیک‌ترین فاصله‌ی بازجوها آدم داریم. هنوز یاشا را شکنجه‌ی بدنی نکرده‌اند، کُتک هم نزده‌اند، آزارِ روحی چندانی هم نداده‌اند. فقط خسته و کلافه‌اش می‌کنند. پیوسته زیر بازجویی ست. دو گروهِ سه نفره بازجویی‌اش می‌کنند ــ با چراغ از روبرو. بیشترشان هم از گرگان و ساری آمده‌اند. همه‌ی فشارها در جهتِ آن است که نام همکارانش را بگوید، نام کسانی را که به این اقدامْ وادارش کرده‌اند. نامْ... نامْ... نامِ حزبی که در آن است، نام گروه، نامِ مقامِ مافوق... همه‌ی امیدشان این است که بتوانند برایش شُرکای جرمْ دست و پا کنند.

ــ پیِ رابطه‌ی او با آلنی اوجا نیستند؟

ــ هنوز نه. همه‌ی مردمِ گنبد و صحرا حرف از آلنی اوجا می‌زنند، امّا بازجوها، هیچ تأکیدی براین نام ندارند. آنها یک مجموعه اسم در اختیار دارند که به‌طور مساوی آنها را مطرح می‌کنند و رَد می‌شوند و برمی‌گردند و باز هم همان اسامی را مطرح می‌کنند...

آلنی! چیزی را باید به تو بگوییم که شاید خودت هم، در ماه های اخیر، به آن شک کرده باشی: این یاشای کوچک و درمانده‌ی تو، واقعاً یک مَرد است، یک مردِ به تمامْ‌معنی، یک قهرمانِ کوچک. اگر جسمش

ضعیف است، اگر قلبش زیر فشارهای عاطفیْ لِه شده، اگر قدرت تَعقّلِ منطقی اش صدمه دیده، باز هم چیزی دارد، نیرویی دارد، که کمتر کسی می‌تواند داشته باشد. ما دو پاسبان را می‌شناسیم که به ترتیب، پُشتِ درِ اتاقِ بازجویی کشیک می‌دهند. آنها حرف هایی می‌زنند مطلقاً باورنکردنی. تسلّطِ آلنی به اعصابش، و به آنچه که می‌گوید، و به کلماتی که به کار می‌برد، شگفت انگیز است.

ـــ یاشا! اقدام شما در موردِ کُشتنِ حضرت نقشینه بند، یک اقدام سیاسیِ حادّ است. در صحرا، خان‌ها و خان‌زاده‌هایی که به رعیّتْ ظلم می‌کنند، کم نیستند؛ امّا شما نماینده‌ی تام‌الاختیارِ اعلیحضرت در منطقه‌ی گرگان و دشت را کُشته‌یید. این کار، نمی‌تواند خودسرانه و به اراده‌ی فردی انجام گرفته باشد. شما، به جای آنکه سکوت کنید و ده‌ها نفر را در معرضِ دستگیری و کُشته شدن قرار بدهید و ده‌ها خانواده را از هم بپاشید، بهتر است که فقط نامِ یک نفر را که با او در تماس بوده‌یید بگویید؛ فقط یک نفر. شما اگر شریک جرمی مانند آلنی آق اویلر داشته باشید، حکم اعدام‌تان مسلماً به حبس اَبَد تبدیل خواهد شد.

ـــ من حبس اَبَد نمی‌خواهم، اعدام می‌خواهم. هیچکس، هیچکس، هیچکس هم از نقشه های من کمترین اطّلاعی نداشته است.

ـــ یاشا! تَنِ شما بسیار ضعیف است. شما، زیر شکنجه، همه چیز را خواهید گفت، و بیش از همه چیز را. ما فقط می‌خواهیم که کار، به آنجا نکشد. اگر شما باز هم سکوت کنید، مصلحتِ مملکتْ ایجاب می‌کند که با هر وسیله‌یی شما را وادار به حرف زدن کنیم، و این کار را هم خواهیم کرد.

ـــ ببینید آقا! مسأله‌ی آنچه که شما از من می‌خواهید، فقط دو حالت دارد: یا می‌خواهید به هرترتیب که هست، چندین اسم در کیسه‌ی بازجویی هایتان داشته باشید، که در این صورت می‌توانید همه‌ی این اسم‌ها را، ردیف، روی یک تکّه کاغذ بنویسید و زیر آنها هم بنویسید: «اینجانب یاشا شیرمحمّدی از همه‌ی این آدم‌ها دستور می‌گرفته‌ام و با همه‌ی آنها تماس داشته‌ام» و بدهید من با چشم بسته امضاء کنم. یا، نه، واقعاً می‌خواهید بدانید که کسی در جریان اقدامات من بوده یا نبوده، که در این صورت، سخت‌ترین و خوف انگیزترین شکنجه‌های عالم ـــ به خاطرِ مصالحِ مملکت ـــ هم نمی‌تواند مرا وادارد که خلافِ واقعیّت را بگویم، که تازه اگر می‌خواهید خلاف واقعیّت را بگویم که می‌شود همان شِقّ اوّل. دیگر شکنجه لازم نیست. من یارمحمّد را انتخاب کردم چون یک ماه در خانه اش کار می‌کردم و در این یک ماهْ فهمیدم که تا چه حدّ ضدّانسانی می‌اندیشد و ضدِّ ترکمن و ضدّ اخلاق. من آن افسر را انتخاب کردم چون بدون هیچ دلیلی و بدون اینکه من کمترین خطایی کرده باشم، مرا شکنجه کرد. من می‌خواستم خدرآقلی را بکشم چون دو ماهْ پیشِ او کار کرده‌ام و می‌دانم که او چه موجودِ فاسقی ست. حالا اگر مرا مورد عفو قرار بدهید ـــ به هردلیل ـــ و آزادم کنید که از اینجا بروم، مستقیم می‌روم لبِ مرز، یک اسلحه و چند فشنگ می‌خرم، برمی‌گردم، می‌روم سروقت خدرآقلی و او را می‌کُشم. من نمی‌دانم که موفّق شدم آن افسر را بکشم یا نه. اگر موفّق شده‌ام، که بحثی نیست؛ اگر نشده‌ام مطمئن باشید که جُز کُشتنِ او و خدرآقلی هیچ آرزویی ندارم.

ـــ در روستای شما، روحانیِ جوانی به نام مُلّاقلیچ بُلغایْ زندگی می‌کند. شما با او هیچ رابطه‌یی نداشته‌یی؟

ـــ من این آدم را ندیده‌ام؛ هرگز.

— امّا او بارها و بارها شما را دیده و با شما گفت و گو کرده. در بازجویی ها، به صراحتْ به این مسأله اشاره کرده است.

— دروغ گفته، مسلماً دروغ گفته. او مثل خیلی‌ها که من می‌شناسم — مثل یاشولی آیدین و یارمحمّد — از دروغْ برای هموار کردنِ راهش استفاده می‌کند.

— ولی، یاشا! مُلّاقلیچ، یک سال است که در اینچه‌برون زندگی می‌کند، و شما در تمام این یک سال، به جُز حدود چهار ماه، در اینچه‌برون بوده‌یید.

— من اگر ده سال هم در اینچه‌برون می‌ماندم با یک مُلّا حرف نمی‌زدم و با او ارتباطْ برقرار نمی‌کردم. همان یاشولی آیدین برای هفت پُشتِ من بس است.

— شما گفتید که مُلّاقلیچ از دروغْ گفتنْ استفاده می‌کند. این دروغ که «شما را می‌شناسد و بارها با شما صحبت کرده»، چه استفاده‌یی می‌تواند برای او داشته باشد؟

— قلیچ بُلغایْ احتمالاً می‌خواهد بگوید وظائفِ دینیِ خود را، تمام و کمال، نسبت به من انجام داده و با وجود این، من، مُلحدْ باقی مانده‌ام.

— قلیچ بُلغایْ از نزدیکترین دوستانِ ارباب و رییسِ شما بوده. شما چطور ادّعا می‌کنی که هرگز او را ندیده‌یی؟

— من اربابْ ندارم، هرگز هم نداشته‌ام. رییس هم نداشته‌ام. من نزد حکیمی به نامِ آلنی، طبابتْ یاد می‌گرفتم. آن آلنی که من می‌شناختم، دوستی به نام قلیچ بُلغایْ نداشت. اگر هم داشت، مرا در جریانِ این دوستی نگذاشته بود.

— شما واقعاً انکار می‌کنید که مُلّاقلیچ را دیده‌یید؟

— اگر دیده باشم هم برایم آنقدر اهمیّت نداشته که واقعاً ببینمش. نگاهش نکرده‌ام و رغبتی هم به این کار نداشته‌ام. شما، آقایان محترم، سه نفر هستید. روبه‌روی من هم نشسته‌یید. با من هم حرف می‌زنید. من آیا واقعاً شما سه نفر را می‌بینم؟ می‌شناسم؟ با شما رابطه دارم؟ از شما دستور می‌گیرم؟ نه... چون شما اصلاً برای من اهمیّت ندارید. شما، سه نفر از سه هزار نفر شکنجه گرِ این دستگاه هستید. اوّلْ با ادبْ حرف می‌زنید، و بعد، ناگهان، چنان می‌زنید توی گوشم که خون از دهانم بیرون می‌ریزد. شما نمایندگانِ تام‌الاختیارِ اعلیحضرت هستید. باشید. من، هیچکدام‌تان را نمی‌شناسم و نمی‌خواهم بشناسم. سعی کنید معنیِ حرف‌هایم را بفهمید تا نه خودتان را خسته کنید نه مرا خسته‌تر از این که هستم.

— چرا با آلنی اختلافْ پیدا کرده بودید؟

— اختلاف؟ نه... آلنی، این اواخر، مختصری تمایلاتِ مذهبی پیدا کرده بود؛ من این را دوست نداشتم. با صلح و صفا از هم جدا شدیم. جُدای جُدا هم نه. هروقت به من احتیاجی داشت به سروقتم می‌آمد. مرا، مدّتی، برای معالجه‌ی آیلر — همسر آلا آق اویلر — به کارْ دعوت کرد، و مدّتی هم برای معالجه‌ی یکی از خویشانِ یارمحمّد نقشینه‌بند.

— یاشا! شاهدی گفته است که شما، در ماه‌های اخیر، دوبار به جنگل گلستان رفته‌یید و بعد از چند روز، بازگشته‌یید. در جنگل گلستان، با چه کسانی قرار ملاقات داشتید؟

— اوّلاً که من در ماه‌های اخیر به جنگل گلستانْ راه پیدا نکرده‌ام، بلکه از همان سال اوّل که شاگردِ حکیم آلنی شدم، به راهنماییِ آلنی، برای چیدنِ علف‌های طبّی و درست کردنِ داروهای گیاهی به جنگل گلستان می‌رفتم. ثانیاً گیاه، آدم نیست که بشود گفت: «برای ملاقاتِ چه کسی به

جنگل می‌رفتید؟»، من برای چیدن گیاهانِ طبّی به گلستان می‌روم و با این گیاهان هم قرارِ ملاقات دارم. همیشه هم این قرارِ خطرناک را داشته‌ام.

ــ شما آدمی به نام آمان‌جان آبایی را می‌شناسید؟

ــ **سردار!** آمان‌جان آبایی. گمان نمی‌برم هیچ انسانی، در صحرا، این سردار بزرگ را نشناسد. امّا اگر منظورتان این است که چون سردار آبایی را می‌شناسم، حتماً با او قرار ملاقات داشته‌ام، باید بدانید که من مختوم‌قلی، شاعرِ یک قرنِ پیش را هم می‌شناسم، خیلی خوب هم می‌شناسم؛ امّا هرگز با او قرار ملاقاتی نداشته‌ام. من همه‌ی بزرگانِ مملکتم را می‌شناسم. آیا باید با همه‌ی آنها قرار ملاقات بگذارم؟

ــ یاشا! ما با شما مهربان و مؤدب حرف می‌زنیم. ما احترام شما را نگه می‌داریم. ما قصدِ دست انداختن شما را نداریم؛ امّا شما رفتارتان ابداً خوب نیست. مسخرگی می‌کنید و بی احترامی.

ــ علّتِ رفتارِ خوبِ شما با من این است که هنوز به من و اطّلاعات من احتیاج دارید. علّت بی ادبی و مسخرگی های من این است که می‌خواهم زودتر از شرّ شما خلاص شوم. آویزانم کنید و راحتم کنید. شما نمی‌دانید در قلب و روح من، نسبت به شما که ایادیِ ستمگران و بدکاران و هرزگان هستید، چه نفرتی موج می‌زند. اگر امکانش را داشتم هزارتا هزارتایتان را می‌گذاشتم بیخ دیوار و گلوله‌بارانتان می‌کردم. شما جهان را گندانیده‌یید؛ شما فساد و فحشاء را رواج داده‌یید؛ شما رشوه‌خواری و پااندازی و تجاوز و بی حرمتی به ساحتِ انسانی را باب کرده‌یید؛ شما خونِ آزادیخواهان و مبارزان و درستکاران را مکیده‌یید؛ شما... شما... شما... چه فسادی ممکن بوده بکنید که نکرده‌یید؟ به دستهای آلوده‌تان نگاه کنید! خونِ خشک شده‌ی هزاران جوان و نوجوان که نمی‌خواستند استبداد سلطنتی

را بپذیرند روی دستهای شما مانده. شما، هستی را متعفّن کرده‌یید؛ شما جاسوسی و جاکشی را به عنوانِ شغل و حرفه‌یی معتبر رسمیّت بخشیده‌یید؛ شما نان از قِبَلِ خیانت به بشریّت می‌خورید؛ شما تمام اصول اخلاقی و معنوی را زیر پاهای آلوده‌تان لِه کرده‌یید؛ شما استخوان‌های بچّه‌های ده دوازده ساله را خُرد می‌کنید تا از این بچّه‌های معصوم اقرار بگیرید؛ شما نه شرف دارید نه ناموس نه آبرو نه غیرت نه مردانگی نه...

رنگِ چشم‌های یاشا عوض شد.

خون به چشم‌هایش ریخت.

نگاه از چشم‌هایش رفت.

دهانش به کف نشست.

کف از دو سوی لبش بیرون زد.

دستهایش چنگ شد و پیچید.

صورتش کج شد.

یاشا لرزید، لرزید، لرزید، به تشنّجی سخت افتاد، از روی صندلی پرت شد بر زمین و روی زمین به خود پیچید...

سرش به آجرهای کفِ اتاق کوبیده می‌شد. ناخن‌هایش در کفِ دستهایش فرو می‌رفت و خون می‌چکید.

ــ بازی درمی‌آورَد. تنش حسابی می‌خارَد.

ــ خیر قربان! جسارت است که فضولی می‌کنم؛ امّا غشی ست قربان! صرع دارد. همه‌ی مردم صحرا می‌دانند که غشی ست. سالهاست که اینطور است.

ــ تو او را می‌شناسی. نه؟

ــ همه او را می‌شناسند قربان! برای مردمِ مریضِ صحرا

جان‌فشانی ها کرده است قربان! همه‌ی عُمرش را که به آدم کُشی نگذرانده. این برای اوّلین‌بار است که دست به همچو کاری زده. به جنون گرفتار شده قربان!

ــ اسم شما چیست سرکار؟

ــ سر پاسبانْ بورجوق بایرام گلدی، قربان!

ــ جایت را بده به یک پاسبانِ غیرترکمن و برو پِی کار دیگر!

ــ اطاعتْ قربان! بنده می‌روم؛ امّا یاشا را باید محکم نگه‌دارید. سرش را آنقدر به این آجرها می‌کوبد که می‌میرد و شما دستِ خالی می‌مانید

ــ قربان!

ــ پس چرا ایستاده‌یی؟ نگهش دار دیگر! زودباش!

ــ بله قربان!

آلنی پرسید: به آن افسری که اجازه داد یاشا در مطبِ خدرآقلی حرف بزند، کاری نداشته اند؟

ــ چرا. یک بازجوییِ کوتاه از او کردند، خیلی خوب و مسلّط جواب داد، و مورد قدردانی قرار گرفت.

ــ جناب سروان! چرا جلوی آن همه آدم فرصت دادید که یاشا، آن شعارها را علیه خدرآقلی بدهد؟

ــ یاشا در حالتِ تعادل نبود. دچار هیجانِ حاد بود. کاملاً بیخود از خود. جنایتکارانْ تنها در این لحظه هاست که خودشان و همکاران‌شان را لو می‌دهند. حرف هایی می‌زنند که به درد باز پرس و دادستانْ می‌خورد. من این را می‌دانستم. او را برانگیختم که حرف بزند. خودش بیشتر از آنچه گفت، حرفی نداشت؛ والّا من حاضر بودم دو روز هم آنجا نگهش دارم. مسئولیتِ این اقدام را هم برعهده می‌گرفتم. آنجا، یک مشت روستاییِ بیسواد نشسته بودند. شعارهای یاشا برای آنها هیچ معنا و اهمیّتی نداشت؛ امّا برای ما، چرا...

مهندس حسین اخوان گفت: آلنی! یاشا تا این لحظه نام هیچکس را بر زبان نیاورده است و به هیچ نوع رابطه‌یی اشاره نکرده. می‌دانی که اگر او سالم بود، برای یک نهضتِ سیاسی، چه ارزشی داشت؟

ــ بله، وَ مِن‌غیرمستقیمْ می‌خواهی بگویی که من در بیمار کردنِ او نقشِ اساسی داشته ام. اینطور نیست؟

ــ یاشا مصروع است. تو در ایجاد صرع او هیچ نقشی نداشته‌یی. امّا بعد از این باید که با بچّه های سیاسیْ بسیاربا احتیاطْ رفتار کنی. تونباید همان زبانِ خنجریِ زهرآلودی را که برای بزرگسالان به کار می‌گیری و متلاشی‌شان می‌کنی، برای بچّه ها و نوجوان ها هم به کار ببری. تو باید بتوانی بر شیوه‌ی بیانِ خودت مسلّط شوی، و از زبان، با در نظر داشتن مخاطب، بهره بگیری. ما در آینده، از این زبانِ تلخ زخمْ‌زنِ بی ترحّمِ تو صدمه ها خواهیم دید ــ البته اگر همینطور که هست بماند.

ــ اینطور نخواهد ماند، حسین، و نمانده است. مطمئن باش!

آلنی دو روز دیگر در گنبد ماند و درباره‌ی همه چیز مطالعه کرد. بعد، به دیدن رییس شهربانیِ گنبد رفت و اجازه‌ی ملاقات خواست. رییس شهربانی، فوراً او را پذیرفت ــ با احترام امّا نه مهربان. گرفته، درهم، مؤدّب.

ــ بفرمایید دکتر! چه خدمتی از من برمی‌آید؟

ــ متشکرم قربان! یاشا شیرمحمّدی، سالهای سالْ شاگردِ من بوده و عزیزِ من. او فقط در چند ماهِ اخیر از من جدا شد. احتمالاً به علّتِ یک بیماری مغزی، تمایل به خشونت در او بروز کرد، و من موافقِ خشونت نبودم. چندی قبل، خاطرتان هست که بنابه شکایتِ خصوصی خدرآقلی، و به بهانه‌ی اینکه قصد قتلِ جنابعالی را داشته، دستگیر شد و در اینجا مورد ضرب و شتم و بی حُرمتی قرار گرفت. یاشا پس از این واقعه‌ی دردناک، گرفتار افسردگی شدید شد. از آن پس به دو مسأله: خودکُشی و دیگرانْ‌کُشی، می‌اندیشید. من، به امید اینکه این بحرانْ رد شود و او به حالِ عادی بازگردد، و در عین حال به علّت گرفتاری هایم در تهران، یاشا را به عنوانِ دستیار خودم، در خانه‌ی مرحوم نقشینه‌بند گذاشتم ــ برای خدمتی بسیار حیاتی، که آن خدمت را هم به نحو احسنْ انجام داد؛ امّا بعد، در آنجا، یک مشکلِ عاطفیِ بزرگ پیدا کرد. کوشید که آن مشکل را به طُرُقِ مسالمت‌آمیز ــ و حتّیٰ التماس‌آمیز ــ حل کند؛ با تعهّد اینکه طب خواهد خواند و با سرعتْ به مقامی شایسته دست خواهد یافت؛ امّا یارمحمّدْ رضا نداد و یاشا را سخت تحقیر کرد و از خانه و باغ خود بیرون انداخت. این حادثه، یاشا را از پا درآورد و به آن اقدامِ خشونت‌آمیز واداشت. این، کُلِّ مسأله‌ی یاشاست که حال، به آن، صورتی کاملاً سیاسی داده‌اند، که البته، به اعتقاد من، به مصلحت نیست که این صورتِ وحشتناکِ سیاسی را پیدا کند و همه‌جا شایع شود که یاشای ضعیف، نُماینده‌ی مطلق العنانِ شاه را کشته است. من میل

دارم چند لحظه با یاشا دیدار کنم ــ به عنوان طبیبِ معالجِ او ــ و با او گفت و گو کنم. شاید بتوانم، به سود طرفین، شکل قضیه را قدری عوض کنم.

ــ دکتر آق اویلر! اطلاعات شما در باب این حادثه، بسیار وسیع است. از کمّ و کیف همه چیز خبر دارید ــ حتّیٰ از چیزهایی که ما، به کُلّی، از آنها بی‌خبریم. پیشنهاد شما هم درباره‌ی اینکه این واقعه‌ی سیاسی، عاشقانه تلقّی شود نه سیاسی، پیشنهادِ واقعاً قابل تأمّلی ست؛ امّا متأسفانه تصمیم گیری درباره‌ی یاشا و مسائلِ مربوط به او از حیطه‌ی قدرتِ من خارج شده است. یاشا را از من گرفته‌اند. نه زندانیِ من است و نه افرادِ من از او بازجویی می‌کنند. حقّ دخالت در این حادثه را هم از من سلب کرده‌اند. آیا میل دارید شما را به یکی از مقاماتی که با یاشا در تماس است و از تهران آمده معرّفی کنم؟

ــ بسیار ممنون می‌شوم اگر این لطف را بکنید؛ و ضمناً بیشتر سپاسگزار خواهم شد اگر اینطور نسبت به این واقعه بی طرف نمائید. اینجا، به هرحال، قلمرو شماست. از این قلمرو، با کمک هم، دفاع می‌کنیم. اگر اینطور نمایش بدهند که یاشا، نماینده‌ی شاه در ترکمن صحرا را کشته و معاونِ شهربانیِ گنبد را هم به شدّت مجروح کرده، مثل این است که گفته باشند رییس شهربانیِ گنبدْ لیاقتِ اداره‌ی منطقه‌ی خود را ندارد و با سهل انگاری و بی‌قیدی، دست و بالِ گروه‌های سیاسیِ ضدّ نظام را بازگذاشته است. در این صورت، سنگ‌های بسیاری به سوی شما پرتاب خواهد شد، که بعضی از آنها را دوستانِ میخانه و گلستانِ خودتان پرتاب خواهند کرد ــ کسانی مانند خدرآقلی ــ که در بعضی موارد، شریک شما هم هستند. من در تنها مسافرخانه‌ی گنبدْ زندگی می‌کنم و مُنتظرِ پاسخ شما

می‌مانم.

آلنی برخاست.

رییس شهربانی گفت: بنشینید!

آلنی دانست که پای پرنده در دام است. بی صدا نشست تا سکوت، پرنده را دلگرم‌تر کند.

— دکتر! کسانی که دارای هوشِ کم و متوسّط هستند فوق‌العاده قابل اطمینانند. شما، امّا، بسیار باهوش هستید، و به همین دلیل هم اصلاً قابل اطمینان نیستید. با وجود این، من، سادگی خودم و قابلیّت شما را در اطمینانْ‌پذیرْ بودنْ می‌آزمایم.

شما پیشنهاد می‌کنید که ورق را بگردانیم و یک واقعه‌ی صددرصد سیاسی را — که مُجرم هم بارها و به صراحتْ به سیاسی بودنِ آن اقرار کرده — صددرصد عشقی قلمداد کنیم. این کار، چه استفاده‌یی برای شما خواهد داشت؟ شما که همین چند روز پیش، از بالای آن بالکن، همه‌ی ترکمن‌ها را به شورش علیه مرحوم نقشینه‌بند فرامی‌خواندید؟

— یاشا، به احتمال زیاد، از مرگ نجات خواهد یافت. یک حَبس اَبَد یعنی یک دنیا امید. شاید روزی بتوانیم او را از زندانْ بیرون بکشیم و...

— به اقدامِ بعدی وادارش کنیم. نه؟

— نه. یاشا تابع هیچ نظام و نظریه و حزبی نیست. کاملاً فردی عمل می‌کند، و بَد. فَردْکُشی، روشی که مورد تأیید و قبول من باشد نیست. من هرنوع تُندرَویِ اِنفرادی را هم به زیان آزادی می‌دانم. من، با شما، در نهایتِ صراحتْ حرف می‌زنم. سعی کنید که سوءظنّ‌تان را موقتاً سرکوب کنید. از این گذشته، من هرگز درخواست نکردم یک واقعه‌ی صددرصد سیاسی را به یک واقعه‌ی صددرصد عاشقانه تبدیل کنید. من فقط گفتم

واقعیّت این است که این حادثه جنبه‌های غیرسیاسیِ قوی دارد. اگر به این جنبه‌ها اعتنا کنید، به سود شماست. دیگر اینکه، هرگز فراموش نکنید که مرحوم یارمحمّد، منفورترین شخصیّتِ ترکمن در سراسر ترکمن‌صحرا بوده است؛ گرچه، به ظاهر، مُریدانی هم داشته؛ امّا مریدان او هم کسانی بوده‌اند مانند جُرجانی — که خیلی خوب می‌شناسیدش. به مصلحتِ دستگاه نیست که شما به‌خاطر چنین آدمی، خیلی سینه‌چاک بدهید. اگر لازم شد، حتّیٰ عریضه‌یی هم به حضور مقامات بالا برسانید و این مسأله را قید کنید: یک هفته است که مردمِ صحرا، در خلوت، یاشا را دُعا می‌کنند. اینجا، جشنی بی‌صدا و بی‌آدا بر پاست. کمی ملایمت و رعایت عدالت — با توجّه به وضعیّتِ آن مرحوم — مردم را از شما راضی خواهد کرد. این، برای شما، پیروزیِ بزرگی‌ست. به این ترتیب، من فعلاً احتیاجی ندارم که آن باز پرسِ تهرانی را ملاقات کنم. درباره‌ی حرف‌های من بیندیشید و اگر آنها را صحیح تشخیص دادید، شخصاً وارد گود شوید. خداحافظ!

— قبل از آنکه جواب خداحافظی‌تان را بدهم لازم است یک نکته را به اطّلاع‌تان برسانم: با توجه به یک مجموعه اسناد و شواهد، بعد از یاشا، شما در نزدیک‌ترین فاصله با چوبه‌ی دار قرار دارید.

— شما، حافظ را می‌شناسید قربان؟

— می‌دانم کیست.

— جوابِ شما، بیتی از اوست:

من همان دَم که وضو ساختم از چشمه‌ی عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر آنچه که هست

— معنی اش را خیلی نمی‌فهمم؛ ولی این را می‌فهمم که من، فعلاً، بعد از مرحومِ یارمحمّد، تنها کسی هستم که شما را با فشارْ از چوبه‌ی دارْ

دور می‌کنم. خدانگهدار!

آلنی، برخلافِ آنچه که می‌پنداشت، همیشه زننده‌ی ضربه‌ی آخِر نبود.

اینک، ضربه‌یی کاملاً گیج کننده: **بعد از مرحومِ یارمحمّد.**

گنبد، آهسته آهسته، حال دیگری پیدا می‌کرد.

همه این را حس می‌کردند و هیچکس حسِّ خود را به دیگری مُنتقل نمی‌کرد.

وقتی چیزی را همه می‌دانند، فقط احمق‌ها درباره‌ی آن سخن می‌گویند.

گنبد، در غُباری از اضطراب و سوءظنّ و ترسْ فرومی‌رفت.

اضطراب، مثل آبی که در یک جوی خشک، جانْ کَنانْ راه بگشاید، مثل دارویی مؤثّر که آرامْ آرامْ در رَگها بِدَوَد، مثل ماری که نرمْ نرمک در لا به‌لای بوته‌های یک جالیزْ بخزد، مثل روباهی که بخواهد به لانه‌ی مرغان و خروس‌های خُفته‌ی بی‌خبر بزند، مثل گربه‌یی که آهسته آهسته به شاخه‌یی که گنجشکی برآن نشسته نزدیک شود، مثل دزدی که مجبور باشد از روی لحاف و تَنِ چندین انسانِ در خوابِ خوشْ بگذرد تا به کیفِ بزرگِ خانواده در آن سوی اتاق برسد، پا به درونِ شهر می‌گذاشت و در رگهای شهر می‌دوید.

هیچکس امّا خواب نبود.

سوءظن، در کنارِ اضطراب، می‌رویید و به گُل می‌نشست: گل، زردِ زرد بود. فضا، زردِ تیره شد؛ خَردَلی، شُتری، مثلِ نیِ خشک.

بی زمستان، گُلِ یخ آمده بود، و غبارِ شَشْویِ صحرا بـرتنِ تک تکِ گلبرگ‌ها نشسته بود.

ترس، از چشمه‌ی جوشانِ سوءِظن می‌جوشید.

عابری، از شدّتِ اضطراب، کنارِ جویی استفراغ کرد — زردِ زرد.

شانه‌هایش را قدری مالیدند، رفت.

شهر، ساکتِ ساکت بود، امّا نه مثل روزهای پیش که سکوت، زاییده‌ی خَلْوتیِ خیابان‌ها بود. شهر، پُر وَ ساکت بود.

سکوتِ پُر، سکوتِ وحشتناکی‌ست.

در یک کوچه‌ی خالیِ خالی، اگر صدای پیوسته‌ی پچپچه بیاید، قدری ترسناک است.

و در کوچه‌یی که در آن، صدها نفر، تنگِ هم راه می‌روند، اگر صدای نَفَس، قَدَم، زمزمه و جنجال شنیده نشود، خوف انگیز است.

پاسبانی می‌خواست فریاد بکشد: «حرف بزنید! بلند حرف بزنید! شما کی هستید؟ از کجا آمده‌یید؟ اینجا چه می‌خواهید؟» امّا از ترسْ دهانش باز نشد. سکوت، او را بلعید و فروداد. پاسبان رفت.

غریبه‌ها — غیرگنبدی‌ها و غیرترکمن‌ها — آمده بودند و راه می‌رفتند. بدونِ هیچ علّتیْ راه می‌رفتند. آنها انگار که برای هیچْ کار آمده بودند — و حتّیٰ نه برای خرید یک قالیچه، یک پُشتی، یک گردن‌بند و دست‌بند نقره‌ی قدیمی، و یک روسریِ ترکمنی. آنها بی‌خیالْ راه می‌رفتند و نگاه نمی‌کردند. آنها برای نگاه نکردن آمده بودند.

آلنی، وقتی از درِ شهربانیْ بیرون آمد، به‌نظرش رسید که شهر، همان شهرِ ساعتی پیش نیست. به‌نظرش رسید که خیلی از آدم‌هایی را که قدم می‌زنند می‌شناسد. آنها را در جاهایی دیده است. سه نفر از برابر او رَد

شدند. آلنی به‌خاطر آورد که در یک گفت و گوی حزبی، در شهر لاهیجان، احتمالاً، این سه نفر را ملاقات کرده بوده. مردی بلندقامت و تنومند، همچنان که در نگاهِ آلنی، به شکلی محو و بسته می‌خندید گذشت. آلنی، کرمان را به یاد آورد و یک جلسه‌ی حزبی را. یک زن و مرد جوان گذشتند. آلنی چارباغ اصفهان را پیش چشم آورد. آلنی در قدرتِ تطابُقِ خود شک کرد. برگشت و آهسته به مردِ عابر گفت: ببخشید! ممکن است به من بگویید ساعتْ چند است؟

مرد، آهسته، با لهجه‌ی آهنگینِ اصفهانی گفت: البته دکتر! ساعت، ده و هشت دقیقه است.

آلنی گفت: متشکّرم آقا... خیلی متشکّرم...

اصفهانی، با لبخندی مرموز گفت: خواهش می‌کنم دکتر! اَمرِ دیگری ندارید؟

ـــ نه... نه... متشکّرم...

آلنی، رفت به دیدنِ علی.

ـــ اینجا چه خبر است علی جان؟ این قشون کِشی برای چیست؟

ـــ من چه می‌دانم آلنی؟ همه‌اش که کارِ من نیست.

ـــ دقّت کردم. خیلی هایشان اَرمنی هستند. آرمِن ها را تو آورده‌یی.

ـــ خُب بله... آمده‌اند قالیچه بخرند... حالا چرا اینطور حیرت‌زده شده‌یی پسر؟ مارال‌بانو همه را خبر کرد که ممکن است برخوردی پیش بیاید. هرکس، در حدّ توانش، مختصرْ نیرویی را که داشتْ فرستاد. این جمعیّتْ همه‌اش سیصد نفر هم نمی‌شود. همه‌شان در گرگان و شاهی و

ساریْ مُنتظر بودند. دیروز، مهندس اخوان خبر داد که احتمالِ برخورد، بیشتر شده است. بچّه‌ها، برق‌آسا خودشان را رساندند اینجا.

ـــ اینها همه مُسلّح اند؟

ـــ ابدا. تعداد انگشت‌شماری اسلحه‌ی پنهان شده داریم. با کمک همان‌ها، پادگان را خلع سلاح می‌کنیم.

ـــ شوخی می‌کنی علی جان! نه؟

ـــ ابدا. بخواه تا ببینی چه می‌کنیم.

ـــ مگر دیوانه‌ام که چنین چیزی را بخواهم؟ در شرایطِ حاضر، خطرِ هیچ برخوردی هم وجود ندارد. این جمعیّت را سریعاً از گنبد خارج کُن علی جان! به‌خصوص ـــ و قبل از همه ـــ آرمِن‌ها را. من میل ندارم یک مو از سر هیچکدامشان کم شود. شهر، کاملاً بوی شورش گرفته. هر بچه‌یی می‌فهمد که خبری هست و خطری. یک دستگیریِ عمومی، فاجعه به‌بار خواهد آورد.

ـــ پس چرا سیدحسینْ احساس خطر کرده است؟

ـــ فقط برای یک لحظه. من فعلاً دارم سعی می‌کنم از جنبه‌ی سیاسیِ اقدامِ یاشا کم کنم و بر جنبه‌ی عاشقانه‌اش بیفزایم. اگر موفّق شوم، مرگ را عقب نشانده‌ام، و همین ما را بس.

ـــ به نتایجِ درازمدّتِ این جابه‌جایی فکر کرده‌یی؟

ـــ در درازمدّت، شکل قضیه را عوض می‌کنیم. بگذار رأی صادر شود... یکی دو سال که بگذرد همه چیز را می‌شود دوباره توضیح داد و توجیه کرد. این نظرِ مارال بانوست.

ـــ باز پُرس‌ها و دادستان، چنین قصّه‌یی را نخواهند پذیرفت.

ـــ در این صورت، باز هم قشون کشی فایده‌یی ندارد. اگر حرف از

اعدامْ پیش بیاید و تصمیم بگیرند که یاشا را در میدان شهرداری، جلوی چشمِ همه به دار بزنند، آنوقت ما شاید بتوانیم با یک گروهِ زُبده‌ی چابکْ‌سوار، یاشا را فرار بدهیم.



آلنی، بار دیگر، بر نفرتِ کوهُواری که از خدرآقلی داشت غلبه کرد و به دیدن او رفت.

ــ مردک! از نفوذت استفاده کُن و شرایطی بساز که من، در حضور مأموران، فقط برای چند دقیقه یاشا را ببینم.

ــ هِه! فکر می‌کنی که لازم است زنده بماند و کارهای ناتمامش را تمام کند؟

ــ به هرحال اگر تو اینجا بمانی، زندگی‌ات در مُخاطره‌ی دائم است. ممکن نیست که خویشانِ یاشا تو را زنده بگذارند. سُنّتِ خونخواهیْ نیرومندترین سُنّتِ برجای مانده در صحراست، و هم حالا همه می‌دانند که تو یاشا را لو داده‌یی، تو نامِ او را به مأمورانْ گفته‌یی، و تو در بیمارستانْ گفته‌یی: «من مطمئن هستم که این جنایتْ کارِ یاشا شیرمحمّدی‌ست»؛ یعنی خدمتی به این عظمت را که یاشا به نهضتِ صحرا کرده، جنایتْ نامیده‌یی. یاشا را نجات نده، ابله! خودت را با آن همه ثروتْ، موقتاً، نجات بِدِه! زود! قبل از آنکه فرصت از دست برود. این منم که راهِ خونخواهان را بسته‌ام. یک لحظه کنار بروم، دَه گلوله در شکمت خالی می‌کنند؛ هردَه گلوله از یک نوغانِ روسیِ دَه‌تیر.

خدرآقلی، از آلنی می‌ترسید. همیشه می‌ترسید، اینکْ بیش.

گالان اوجا می‌گفت: سوارِ نامرد از پیاده‌ی مَردْ می‌ترسد.

(خدرآقلی، چَنان از آلنی و گروهِ او می‌ترسید که سالهای سال بعد، در کشوری دور، بسیار دور، وقتی شنید که آلنی به آن کشور وارد شده، بلافاصله بار بست و به کشوری دیگر رفت؛ و این کار را، با همه‌ی دردسرهایی که داشت، چندین بار تکرار کرد.

خدرآقلی، در همان ابتدا هم گروهِ آلنی را به همین علّتْ مُعرّفی نکرد که از انتقامِ خوف‌انگیزِ آنها به شدّت می‌ترسید.

عاشقانِ موقعیّت، همیشه گرفتارِ وحشت از فنا شدنِ موقعیّتِ خویشند.

آلنی، بعدها، در یک سخنرانی سیاسی گفت: نهضت‌های سیاسیِ کشورهای زیرسُلطه‌ی استعمار را نامردانی همچونْ خدرآقلی ــ که بی‌اعتقادِ به هرنوعْ اصلِ اخلاقی هستند ــ گرفتار مصیبتِ شکست می‌کنند؛ و به همین سبب است که استعمار، پیوسته می‌کوشد تا اخلاق را نابود کند و باورهای اخلاقی را ــ به کمکِ ضدِّ ارزشِ شهوت‌پرستی ــ از میان ببرد؛ چرا که انسان‌های اخلاقی، هرگز به آرمان‌های مقدّسِ خویش و آرمان‌های یاران و همراهانِ خویش خیانت نمی‌کنند؛ حال آنکه انسان‌های بی‌اعتقاد به یک مجموعه اصولِ پایه در مسائلِ اخلاقی، پیوسته آماده‌اند تا همانگونه که به همسرانِ خود خیانت می‌کنند، به حزب و جامعه‌ی خویش، به مردم و ملّتِ خویش، به عصر و جهانِ خویش نیز خیانت کنند. این مسأله را هم باید، به نوعی، «نقشِ شخصیّت در تاریخ» تلّقی کرد؛ مُنتهیٰ نقشِ منفیِ شخصیّت‌های خیانت‌پیشه...)

ــ من در تنها مسافرخانه‌ی شهر زندگی می‌کنم. سریعاً خبرم کُن!

ــ اگر بتوانم، قطعاً این کار را می‌کنم. من هنوز هم تو را دوست دارم

آلنی!

ـــ نداشته باشی، قدری آسوده‌تر زندگی می‌کُنی و بسیار آسوده‌تر جان می‌دهی.

آلنی به راه افتاد.

خدرآقلی، آهسته گفت: دوستی‌ام را اثبات می‌کنم: قوای نظامی‌ات را، به همان سرعتی که وارد شهر کرده‌یی، از توی شهر جمع کُن و بِبَر! با این عدّه‌ی قلیلْ کاری از پیش نمی‌بری. فقط یک قتل‌عام راه می‌اندازی، و خودت را نابود می‌کنی.

ـــ جاسوسانِ دوسَره موجوداتی به‌مراتبْ نفرت‌انگیزتر از جاسوسان هستند. من حتّیٰ یک نفر را در این شهر ندارم؛ حتّیٰ یک نفر را. اعضای سازمان وحدت، آرامشْ طلب‌اند و در این ماجرا کمترین دخالتی نمی‌کنند.

ـــ از منْ گفتن، از تو نشنیدن.

آلنی، به خیابان که آمد، خیابان را بسیار خلوت یافت ـــ لااقلْ مثل روزهای دیگر. حزب، در نخستین آزمایش، سربلند از آب درآمده بود: فرماندهیِ دُرُست، اعتقادِ به فرماندهی در لحظه‌های حسّاس، سرعتِ عمل...

آلنی، دلش می‌خواست برگردد، خدرآقلی را به خیابانِ بکِشد و بپرسد: «کدام نیروی نظامی مردک؟» امّا زمان، زمانِ بازی‌های کودکانه نبود.

آلنی، مستقیماً به دیدن حضرتِ ولی جان آخوند رفت. ولی جان، آلنی را بوسید، احترام کرد و گفت: از بابتِ دستگیر شدنِ یاشا شیرمحمدّی

بسیار متأسفم. اگر، بعد از اعدامِ یارمحمّد به من پناه می‌آورد، پناهش می‌دادم ـــ گرچه می‌دانم که کافِر یک دنده‌ی سرسختی ست که کوچکترین مهر و عطوفتی نسبت به خداپرستانْ نشان نمی‌دهد؛ امّا من، به شخصه، این گناهِ بزرگش را به کودکی اش می‌بخشیدم.

ـــ در بزرگواری و بخشندگیِ شما، هیچ شکّی ندارم حضرت ولی جان! آیا در زمان حاضر، در جهتِ کمک به او، کاری از دستتان برنمی‌آید؟

ـــ در جهتِ کمک به یاشا، خیر؛ امّا می‌توانم علناً اعلام کنم که یارمحمّد، مردِ پاک دامنِ مؤمنِ خداترسی نبوده است.

ـــ این، لطفِ بسیار بزرگی در حقّ یاشا شیرمحمّدی‌ست. اگر با من امری ندارید از حضورتان مرخّص شوم تا بتوانم به برخی از گرفتاری‌های پیش آمده بِرِسم.

ـــ متشکّرم که تا این حد، ادب را رعایت می‌کنید. از این پسر ـــ مهندس عثمان‌خادم عثمان ـــ خبری ندارید؟

ـــ در تهران، زندگیِ روبه‌راهی دارد. برای همسرش چند مُعلّمِ خانگی گرفته است. می‌خواهد از او زنی همچون مارال بانو دُردی محمّدی بسازد. اگر باری خدمت شما رسید به او گوشزد کنید که به خطا می‌رود. مارالْ دُردی‌محمّدی را معلّمانِ سرِ خانه نساختند، مشقّات و مصائبِ تحمّلْ‌ناپذیرِ زندگی در صحرا ساخت.

ـــ این را حتماً به او خواهم گفت... ضمناً... می‌بخشی که در کارَت دخالت می‌کنم آلنی! امّا... نه... بگذریم... صرفِ نظر کردم... صرفِ نظر کردم...

ـــ در اضطرابْ می‌مانم.

—... بله... حق با شماست. می‌خواستم بگویم که شنیده‌ام سپاه‌تان را وارد گنبد کرده‌یید. آیا واقعاً فکر می‌کنید که می‌شود در اوضاعِ فعلی، یاشا را با جنگِ تَن به‌تَنْ نجات داد؟

— خیر قربان! چنین قصدی هم نداریم. شما می‌توانید، حضرت ولی جان، از همین‌جا که من ایستاده‌ام نظری به خیابان بیندازید. اگر یک بیگانه در شهر ملاحظه فرمودید، آنچه به عرض‌تان رسانده‌اند صحیح است.

ولی جان، تسلیم شد. آهسته به سوی پنجره رفت و خیابانِ خلوت را نگریست.

— بگذارید بگوییم! می‌ترسم که شما، کم کم، کارتان به شعبده‌بازی و جادوگری بکشد آلنی! خداوند به شما و دارودسته‌ی شما رحم کند!

آلنی، بعد از چند روز که در گنبد مانده بود به اینچه‌برون رفت. آیناز را در بغل گرفت، گزارشی از اوضاعِ جاری به ملّان‌بانو و بزرگان اینچه‌برون داد، سری به **آی‌تکین** بانو — زیباترین بانوی مؤمنه‌ی صحرا — زد و از او سراغِ شوهرش را گرفت.

آی‌تکین، که بنا به سُنّتِ حجاب، همیشه بخشی از روسری‌اش را جلوی نیمه‌ی فرودستِ صورتش — از دهان به پایین — می‌گرفت و در نتیجهْ شفّافیِ چشمانش، مغلوب کننده‌تر جلوه‌گر می‌شد، گفت: چند روز است که مفقود شده. گمان می‌کنم به جنگلْ رفته — نزدِ آمان‌جان آبایی.

— هنوز مأمورانْ به سروقتش نیامده‌اند؟

— حالا دیگر اگر بیایند، خلاص‌شان می‌کند. مُنتظرِ همین نشسته.

— درباره‌ی یاشای من چه می‌گوید؟

— همان را می‌گوید که همه می‌گویند؛ همان حالی را دارد که همه دارند: شاد از بابت مرگِ یارمحمّد، به شدّت غمگین از بابت یاشا.

— از طرف گروهش هیچ اعلامیه‌یی در این باره نمی‌دهد؟

— معتقد است که این کار، نه به سود **یاشاست** نه به سودِ گروه **مسلمانانِ مبارز**. اگر بدهد، همه خواهند گفت که مسلمانیِ قلیچ و گروهش، مسلمانیِ مصلحتی ست؛ چرا که از کافری یک دنده و بدپیله دفاع کرده است. یاشا را هم دیگر «عاشقی — کافری» استوارْ نخواهند دانست، بلکه به اعلامیه‌ی قلیچ استناد خواهند کرد و خواهند گفت که وابستگی‌های مُسلّمِ سیاسی داشته است.

— از نظر عاطفی هم حرفی نمی‌زند؟

— اگر تو بخواهی، چرا؛ امّا اگر نخواهی نه.

— سلام مرا به او برسان! البته شاید بتوانم در جنگلْ ببینمش. ناگزیرم که سری هم به سردارْ آمان‌جان بزنم.

— خیلی باید احتیاط کنی برادر! قسمتِ مُقدّمِ جنگل را سنگربندی کرده‌اند. درختْ‌اندازی را متوقّف کرده‌اند امّا گودال‌هایی می‌کنند و درون آنها سربازان را جای می‌دهند. قلیچ می‌گوید «مصمّم شده‌اند قالِ آمان‌جان را بکنند. فکر می‌کنند که همه‌ی شما از چشمه‌ی او آب برمی‌دارید. حُکمِ اعدامش را تصریح و تثبیت کرده‌اند. تو... باید شبانه بروی، با بَلَد... نه از طرفِ جاده‌ی بجنورد، از پُشتِ جاده.

— می‌دانم آی‌تکین بانو! یک بَلَد هم با خودم برمی‌دارم.

— باید از حضرت ولی جان بخواهی!

— ممنونْ آی‌تکین‌بانو! مارال می‌پُرسد: مدرسه، کِی باز می‌شود؟

— اگر خدا بخواهد، اوّلِ فصل.

— حمّامْ چطور؟

— راه افتاده. هفته‌یی دو روز. بیش از این سوخت نداریم، آب هم.

— قدری پولْ حواله کرده‌ام، به اسم خود شما، که خرجِ کارهای اینجا بکنید!

— ممنون، برادر!

— خداحافظ!

— خدانگهدار آلنی! می‌دانی که دلم همراهِ شما سه نفر است. گفتنْ ندارد: قلیچ، مارال، و شما.

— همه‌مان به یک دردْ مبتلاییم آی‌تکین‌بانو!

آلنی، سرراهش به کلبه‌ی کدخدا پالاز، سری هم به مسجدِ نوسازِ کوچکِ دواُتاقه‌ی اینچه‌برون زد. خواست — بی هوا — وارد شود امّا دُرُست جلوی درگاهی، گرفتار تردید شد. دو جفتْ چاروق چوپانی و یک جفت کفشِ قوچانی در کفشْ کَن دید و همین هم شاید نگهش داشت. آلنی ایستاد، این پا و آن پا کرد. سرک کشید و چرخید که بگذرد. از پنجره‌ی نمازخانه نگاه کرد. دید که دو نفر، آنجا خفته‌اند، و یک نفر، به سوی محراب، بی صدا دعا می‌خواند — با دستهای برافراشته. شیشه‌ی پنجره‌ی نمازخانه، یک ذرّه هم غبار نداشت. در آن صحرای همه گرد و خاک، این نشان از زندگی و طهارت داشت.

آلنی دلش می‌خواست بی دغدغه وارد مسجد شود و به در و دیوار آن نگاه کند. نه به عنوان یک مسلمان، به عنوان یک اینچه‌برونی. می‌ترسید امّا. معلوم نبود چرا امّا به هرصورتْ می‌ترسید. نمی‌خواست به مسجد — دو

اتاقک و مناره‌ی کوتاهی که خودش خرج تمام آن را داده بود — احترامی بیش از حدْ بگذارد؛ امّا، عملاً، نمی‌توانست بدونِ نوعی احساسِ مغلوب‌شدگی، تواضع، و بی‌خویشتنیْ وارد شود. دلش نمی‌خواست قبول کند که «خوفِ مکان» و «هیبتِ جایگاهْ» واقعیّت دارد، و زورش هم نمی‌رسید این خوف و هیبت را بمیراند، و با کفش — و نه، حتّی بدون کفش و بدون تزلزل — وارد شود. عصبانی شده بود. تا آن زمان، در چنان موقعیّتی گرفتار نیامده بود. در پایتخت، عموم مردم، از گوشه‌ی مسجدها به عنوان آبریزگاهْ استفاده می‌کردند و از آبدانِ مسجدها برای رفع تشنگی؛ امّا اینجا وضعْ فرق می‌کرد. مسجد را مُلاقلیچ ساخته بود. مُلاقلیچ، آبریزگاه و آبدانْ نساخته بود. پناهگاهی برای مؤمنان ساخته بود؛ سایه‌بانی برای خداترسان.

— چرا مُردّدی آلنی؟ لااقل نظری به داخل اتاق‌ها بینداز! داخل این دو اتاق، جادوگرانِ بزرگ کمین نکرده‌اند تا تو را وادار به تسلیم کنند. اگر میل داری بروی تو، برو!

این صدای نرمِ آی‌تکینْ بانو بود؛ صدایی به لطافتِ همیشگیِ پَرِ سینه‌ی کاکایی‌ها.

— خواستم این کار را بکنم آی‌تکینْ بانو؛ امّا نتوانستم. اینجا به هرحال، حریم و حُرمتی دارد. برای مردی مثل من، بی‌نهایتْ مکان برای استراحتْ وجود دارد؛ امّا برای مسلمانِ مؤمن، می‌بینم که اینجا نعمتی‌ست. هنوز هم تیمّم می‌کنند یا وضو می‌گیرند؟

آی‌تکینْ لبخند زد: وضو می‌گیرند. نگاه کُن! آن بالا یک منبع آب گذاشته‌ییم. یک موتور کوچک هم سرِ چاهِ کهنه. آب را از آنجا می‌آوریم.

— به امید حق، اینچه‌برون را آنطور می‌سازیم که شما می‌خواهید، که پاک‌ترین و زیباترین روستای همه‌ی صحرا شود... حالا که بار دیگر

سرِ راهم سبز شدید، به یک سوآلِ دیگر هم جواب بدهید. من، مدّتهاست که برادرم پالاز را ندیده‌ام. شما از حال و روز او خبری ندارید؟ یعنی از من، دلچرکینی ندارد؟

ــ گمان نمی‌برم. همه‌ی این کارها به همّتِ او به انجام رسیده. از صبح تا شبْ جان می‌کَنَد. البته راستش، مدّتِ زیادی از وقتش را هم صرفِ پسرش محمّد می‌کند. عاشقِ این بچّه‌ی بسیار لاغر و ضعیف است. اخلاقِ مردانِ ترکمن را ندارد. از این گذشته، بی اعتقادِ به هرنوع مبارزه‌ی سیاسی ست. شعارش «یک گوشه‌ی دنیا را آباد کردن» است و کاری به کارِ الباقیِ دنیا نداشتن.

ــ اشتباهِ اساسی و جبرانْ‌ناپذیرِ او این است که خیال می‌کند اگر او کاری به کار دنیا نداشته باشد، دنیا هم کاری به کارِ او نخواهد داشت. حرفش از قدیمْ این بوده که: «افعیْ نمی‌زند مگر آنکه پا روی دُمش بگذاری» و نمی‌فهمد که «گرگ‌های گرسنه، پاره می‌کنند، انتخابْ نمی‌کنند». باز هم خداحافظ! به دیدنِ پالاز می‌روم.

ــ خداحافظ آلنی!

ــ آلنی!

این، صدای لرزان و پوشیده از اندوهِ پیرمردی بود که می‌کوشید یک ترکمنِ تاریخی باقی بماند: شیرمحمّد، پدرِ خوبِ یاشا.

قلبِ آلنی لرزید. تازه دانست آنکه در مسجد، دست به آسمان برداشته بود، شیرمحمّد بود.

ــ سلام شیرمحمّد!

ــ سلام آلنی! دلگیرنیستم. ناامید نیستم. پسرم، اسبابِ سربلندیِ من است. دُعای صد قبیله با اوست. تا دنیا دنیاست خواهند گفت که این یاشا شیرمحمّدی بود که شرّ نقشینه‌بند را از سر مردم صحرا کم کرد. نترس آلنی! از من، نترس! سرزنشَت نمی‌کنم که پسرم را از چنین راهی به قُلّه‌ی مرگ رساندی. اعدامش می‌کنند. نه؟

ــ تمامِ قدرتم را.به کار می‌بَرَم که نکنند. به دیدنِ او برو! برو پیشِ رییس شهربانی، زاری کن و اجازه‌ی دیدار بخواه! وقتی یاشا را دیدی بگو: آلنی می‌گوید: زندگیِ تو اگر برای خودت ارزشی ندارد، برای این مردمْ دارد. از اوّل هم قرار نبود که ما خودمان را دوست داشته باشیم؛ قرارمان این بود که مردمْ ما را دوست داشته باشند و هرچه می‌کنیم به خاطر آنها باشد. کوتاه بیا! از آن عشقْ سخن بگو و خطِّ بحث را عوض کُن! نه فقط من می‌خواهم، که همه‌ی مردم صحرا این را از تو می‌خواهند؛ همانطور که همه‌ی مردم صحرا از آن عشقْ باخبرند...

ــ بله... بله آلنی... می‌روم و همین ها را می‌گویم. تو هرگز بَدِ یاشا را نخواسته‌یی. بَد هم اگر کرده‌یی، نخواسته‌یی و کرده‌یی. من می‌دانم.

ــ کسی در این چادر هست؟

ــ آوه آلنی... آلنی...

درِ یک لَتیِ کوتاهِ آلاچیق باز شد و کعبه بیرون آمد ــ محمّد در بغل.

ــ سلام خواهر من!

ــ سلام آلنی! مارال چطور است؟

ــ همه، هستیم. تو، همچنان، مثل برادر خوبت یاماق آی‌دوغدی، دلْ گرفته‌یی کعبه؟

— آلنی! همیشه می‌پُرسم، و باز هم انگار که نپرسیده‌ام. این سوآل، در تمامِ لحظه‌ها برای خودم تازه است: نمی‌شود به گذشته‌ها برگردیم؟ به همان گذشته‌های سختِ پُرحادثه؟ من غالباً فکر می‌کنم که گذشته‌ها گرچه مملو از خشم و خشونت و فریاد و بیماری و مرگ بود؛ امّا، در کُل، شبیه بازی بود، شبیه نُمایش، قصّه... سرگرممان می‌کرد. خوشحال‌مان می‌کرد. به ما حرارت و حرکت می‌بخشید. می‌خندیدیم — از تهِ دل. شادی‌هایمانْ واقعی بود... پیرمردها و پیرزن‌ها می‌گویند هنوز صدای خنده‌های آسمانْ‌خراشِ گالان و آق‌اویلر در اینجه‌برونْ پیچیده است. می‌گویند که بعضِ شب‌ها به صدای خنده‌های غول‌آسای آق‌اویلرْ از خواب می‌پَرَند — گرچه آق‌اویلر، بخش بزرگی از عمرش را در عذابْ گذراند.

آلنی! دیگر هیچکس با صدای بلند نمی‌خندد. هیچ مردی، ناگهان، به رقص و پای‌کوبی برنمی‌خیزد. دیگر یک نوازنده نداریم که سازش را بالای سرش ببرد و فریادکشانْ بنوازد...

آلنی! یادت می‌آید چقدر خوب بود؟ حتّیٰ تفنگ کشیدن، تیر انداختن، کشتن و کشته شدن. اِنگار که هیچ چیز اینقدر جدّی نبود که حالا هست. یعنی... یعنی... آلنی! فضا اینقدر سنگین نبود؛ اینقدر خفه‌کننده نبود؛ قلبْ این همه زیر فشار نبود؛ خستگی و کوفتگیْ اینقدرْ مسلّط نبود... آلنی! یعنی نمی‌شود، واقعاً نمی‌شود که به شکلی، به گذشته‌ها برگردیم؟ خوب و قدیمی زندگی کنیم؟ بیسواد باشیم امّا شاد باشیم؟

— خواهر منْ خواهر خوبِ من کعبه! دردت را حس می‌کنم؛ آنطور که انگار، تو به جای من نشسته‌یی و دردهای مرا می‌گویی... و جوابتْ شاید این باشد: نمی‌شود به گذشته‌ها برگشت؛ نمی‌شود حتّیٰ یک قدم هم عقب گذاشت؛ چرا که واقعاً گذشته‌یی وجود ندارد، و آنچه هست چیزی جُز یادْ

نیست. گذشته، در جایِ خود نمانده تا ما به آنجا بازگردیم. گذشته، مثلِ هیزمِ خشک، سوخته و تمامْ شده، و از آن، تنها، خاکسترِ خاطره برجای مانده — به دستِ بادِ زمانه. پس اگر بخواهیم واقعْ‌بین باشیم باید قبول کنیم که نمی‌توان به گذشته بازگشت؛ امّا می‌توان جمیعِ بخش‌های خوبِ خاطره را به آینده بُرد و در آینده به آن زندگی بخشید. این، آن چیزی‌ست که تمدّنْ نمی‌فهمد و لزومش را هم حسّ نمی‌کند. این، آن چیزی‌ست که انسانِ اسیرِ ستم‌های تمدّن، حاضر نیست به آن بیندیشد. حاضر است به شنیعْ‌ترین صورتِ ممکنْ بمیرد امّا حاضر نیست ترک فسادْ کند. نباید برگردیم، چون نمی‌توانیم برگردیم. باید، امّا، هرآنچه را که خوب و شیرین و ساده و سلامت است از کتابِ یادها به حال و آینده دعوت کنیم. می‌آیند، شادمانه هم می‌آیند. نباید بگذاریم هیچ خاطره‌ی خوبی به خالصِ خاطره تبدیل شود؛ به چیزی غیرقابلِ نوسازی... و ما، کعبه، به خاطر همین می‌جنگیم و درد می‌کشیم. این کار، امّا آسان نیستْ کعبه! ما در عصری زندگی می‌کنیم که هزاران قصّاب، از قُطبِ شمال تا قُطبِ جنوب، به قتل‌عام کاکلی‌ها و کشتنِ عِطرِ دانه‌ی اسفند مشغولند.

— و آن قصّاب‌ها را، قصّاب‌های کوچک، به‌راحتیْ از پشت به گلوله می‌بندند و می‌کُشند — به امید آنکه کاکُلی‌ها برگردند و عطرِ گُلِ اسفند در همه‌جا بپیچد. این حرفِ من نیست حرف شوهر من است. پالاز، همه‌اش می‌نالد که نمی‌شود، نمی‌شود، نمی‌شود سدّی از شکنجه در برابر شکنجه ساخت؛ سدّی از جنایت در برابر جنایت، ستم در برابر ستم، نامردی در برابر نامردی. این کلامِ بزرگِ شوهر من پالازاوجاست.

— این حرف همه‌ی ماست کعبه، همه‌ی ما — بدون استثنا؛ امّا از شوهرِ خوبِ رقیق‌القلبت بپرس که اگر نوکرانِ یارمحمّد به کلبه‌ی تو تهاجم

می‌کردند تا محمّدت را از تو بگیرند و به بیگاری ببرند و سرانجامْ هم زیر شکنجه بکشند، تو با آنها چه می‌کردی؟ ها؟ واقعاً می‌گفتی: «هزار محمّدِ من، فدای صلح و آرامشی که یارمحمّدْ می‌خواهد» یا با تمام قدرت، با چنگ و دندان و چماق و بیل و روح و جسمْ می‌جنگیدی تا محمّدت را پس بگیری؟ نوکران یارمحمّد را چای داغ می‌دادی و نان برشته و پنیر تازه وَ دست‌هایشان را می‌بوسیدی و می‌گفتی: «به خاطر آنکه ستم را با ستمْ جواب ندهم، محمّد را قربانی می‌کنم» و یا آنها را زیر لگدْ لِه می‌کردی، صد گلوله توی مغز و قلب و شکم‌شان خالی می‌کردی تا دیگر نتوانند محمّدهای همسایه‌هایت را بگیرند و ببرند. ها؟ ما، لازم است بدانیم که پالازاوجای کدخدا در برابر چنین مَظالمی که در راه است، چگونه پاسخ‌هایی را تدارک دیده است.

خواهرِ خوبِ من کعبه! پالاز، یک نکته‌ی بسیار ابتدایی امّا اساسی را ادراک نمی‌کند؛ یعنی نمی‌خواهد بکند: تفاوتِ میانِ جنگِ تدافعی، وَ تجاوز را. جنگِ تدافعیْ عملی‌ست که مادر مقابلِ دشمنانِ خود که بیرحمانه برما هجوم می‌آورند انجام می‌دهیم؛ تجاوز، عملی‌ست که دشمنان ما که بیرحمانه برما هجوم آورده‌اند، انجام می‌دهند؛ و بین این دو حرکت، جز در بخش‌هایی از صورت، هیچ شباهتی وجود ندارد. جنگ، دفاع از حریم است؛ تجاوز، درهم کوبیدنِ حریم. جنگ، از قصدِ تقرّبِ به آزادیْ منشاء می‌گیرد؛ تجاوز از قصدِ به محدودْ کردنِ آزادی. آنچه نفرت‌انگیز است، تجاوز است نه جنگِ غیرتمندانه‌ی دلاورانه‌ی تدافعی؛ و از جنگ‌های تدافعی، هنوز هم، گُریزی نیست مگر آنکه به تسلیم و نامردی و فرزندْکُشی و ناموسْ‌فروشیْ رضا بدهیم؛ به بَرده ماندنِ بچّه‌هایمان... کعبه! پالازِ تو، الان، سرِزمین است. نه؟

— بله.

— وقتی آمد، با مهربانی از او بپرس که با علف‌های هرزْ چه می‌کند و چه باید کرد. باید از خاک بیرون کشیدشان و سربه‌نیست‌شان کرد، یا آبِ‌شان داد و نازشان کرد؟ بپرس که او، خود، برای مقابله با هرزهْ گیاهانِ روی زمین، چه پیشنهادی دارد؟ از صبح تا غروب، زیر تیغِ بی ترحّم آفتابِ صحرا، با بیل و کج‌بیل و ناخن و پنجه و شنْ‌کِش چه می‌کند واقعاً؟ مگر همه‌ی کار یا عُمده‌ی کارش «علفْ کِشی» و «عَلَف کُشی» نیست؟ مگر علف‌های هرزه، گیاهانِ نورسیده‌ی سودمند را زیردست و پای خود لِه و لَورده نمی‌کنند؟ مگر کُشتنِ انگل‌ها، وظیفه‌ی یک کشاورزِ شریف نیست؟

از پالازِ خوبت بپرس با موش‌های صحرایی چه می‌کُند، با مَلَخ‌ها، با کِرم‌های ساقه‌خوار، و با کُلِّ دشمنانِ خاک چه می‌کند؟ ما همان کار را، عیناً طبق دستور او و براساس نظراتِ او، با دشمنانِ انسان، زمین، نان، هوا و آزادی می‌کنیم: با ستمکاران، این هرزهْ گیاهانِ روی زمین؛ و آنچه ما می‌کنیم، مطلقاً شبیه آنچه ستمکاران — دشمنانِ زمین، انسان — با ما می‌کنند نیست.

کعبه!

قتلِ‌عامِ ملخ‌ها، قتل‌عامِ کاکُلی‌ها نیست.

کشتنِ مرداب‌های متعفّن به قصدِ از میان بُردنِ بوی تعفّن، کشتارِ دسته‌جمعیِ بوته‌های اسفند به قصدِ قتلِ عطرِ اسفند نیست.

حیاتِ یک کودکِ معصومِ دوساله، بیش از زندگیِ تمامِ سرمایه‌دارانِ بَدکارِ جهان می‌ارزد، و می‌ارزد که به خاطر آن کودک، جهان را از کُلِّ بدکارانِ بچّه‌کُش پاک کنیم؛ و بچّه‌کُش‌ها فقط آنها نیستند که گلوی بچّه‌ها را فشار می‌دهند و راه تنفّسِ آنها را می‌بندند، بَل آنهایی هستند که راهِ نان، آب، شیر، و آسایش بچّه‌ها را می‌بندند...

خسته‌ات کردم، کعبه بانو! مرا ببخش!

ـ نه به خُدا... نه... تو دَه ساعت هم که حرف بزنی خسته نمی‌شوم. ما پنج تا آلنی که نداریم. همین تویی که به اینجا رسیده‌یی. باید بگویی، باید بشنویم، ممنون هم بشویم. تو را به خدا برایم حرف بزن آلنی!

ـ می‌گویند پدربزرگ ما گالان اوجا گفته است: «من، دشمنانِ نامَردَم را از پُشتْ می‌زنم. اگر نمی‌خواهند از پُشتْ گلوله بخورند و مثل سگ بمیرند، از روبرو بجنگند ـ مَرد و مَردانه» و می‌گویند گفته است: «من، برای دشمنانم، پُشت و رو نمی‌شناسم. قانونِ من، قانونِ حذفِ دشمن است»؛ و حالا، فرقش با زمان گالانْ این است که جهان، به دو جبهه‌ی مُشخّصِ ستمگر و ستمدیدهْ تقسیم شده: ضعیف و ضعیفْ آزار. دیگر پای قبیله‌ها و طوایفْ در میان نیست، پای ظالم و مظلومْ در بین است، و کُشتنِ ظالم، به معنای کُشتنِ مظلوم نیست؛ و یادت باشد که در جهانِ زمانِ ما، دیگر هیچکس، حتّیٰ یک نفر، یک نفر هم وجود ندارد که در خدمتِ یکی از این دو گروهِ ظالمان و مظلومان نباشد: بَرْ ستمگران یا با ستمگران. بی‌طرف، در خدمتِ کثیفْ‌ترین‌هاست، در خدمتِ رذل‌ترین‌ها، ناانسانْ‌ترین‌ها، و جنایتکارترین‌ها... امّا شکنجه کردن، به هرتعبیر، و به هرصورت، و در هرزمان و هرشرایط، و در حقِّ هرکس، چه ظالم و چه مظلوم، جُرم است؛ چرا که شکنجه کننده، در هرحال، موجودی‌ست عاری از عاطفه، شعور، احساس، ادراک و آگاهی؛ موجودی‌ست ضدِّ انسان، ضدِّ خانواده، ضدِّ دین، ضدِّ عدالت، ضدِّ حق و حقیقت. البته یاشا معتقد است ـ سرسختانه هم معتقد است ـ که شکنجه‌گران را زیر شکنجه باید کُشت، بی‌ناموسان را از طریقِ بی‌ناموسی، و لَجَن‌ها را در مُردابِ لجن؛ و کسانی مانند یاشا، چندان هم کم نیستند ـ همانطور که انواع دیگر بیمار، در جهان

ما کم نیست؛ امّا این بیمارانِ خطرناک ـ که شکنجه‌گرانْ حقّ است که مثل سگ از آنها بترسند ـ اکثریّتِ مَردُم مبارز دنیا را نمی‌سازند. اکثریّت، همچنان به دنبالِ راه‌حل‌های انسانیِ اخلاقی می‌گردد؛ امّا نه سازش و صلح و مُدارا.

کعبه! یک مسأله‌ی مُهم و بسیار مُهم دیگر را هم به‌خاطر بسپار! برادرِ من پالاز، ترسوست؛ و همین ترس است که او را به سوی استدلال‌های سازشکارانه می‌راند؛ ترسْ او را به نظریه‌پردازی در باب تسلیم و رضا وامی‌دارد؛ ترسْ او را به قناعت به یک تکّه زمینِ حقیرِ پدری و حافظت از این زمینِ ناچیز مجبور می‌کند... ترس... ترس...

مادرِ محمّد! شوهرِ تو ترسوست، و این گناه نیست، جُرم و خطا نیست، درد است، مرض است... و دوای این درد و مرض، در دستهای همسرِ دلاورِ اوست. هیچ مردی، هرقدر هم بُزدل و محتاطْ بار آمده باشد، خفّتِ آن را که ترسوتر از زنش باشد تحمّل نمی‌کند. ترس را در وجود شوهرت سرکوب کُن تا حسِّ عدالتْ‌خواهی و انتقام‌جویی از بَدکاران در قلبش فَوَران کند...

مادر محمّد! اگر زورت به پالاز نرسید، لااقل در مورد بچّه‌هایت، بسیار هوشیار باش! نگذار که پالازْ آنها را محتاط و بُزدل و خودبین و قانعْ به هیچْ بار بیاورد. به بچّه‌هایت ـ دختر و پسر ـ تفنگ کشیدن و تیز تاختن و ظالم را از هر چهار طرفْ زدن بیاموز! ما مجبورِ به جنگیدنیم، مجبورِ به قربانی دادنیم، مجبور به نجاتِ بچّه‌هایمان از مصیبتکده‌ی جهان کنونی هستیم. ما مجبوریم راهی را که در هزار نقطه مسدود است باز کنیم، و این را جُز با جنگِ تن به تنْ نمی‌توان گشود...

کعبه! از منِ نامسلمانْ بشنو! در نامِ تو، سَده‌ها نبرد به خاطر حقّ و

حقیقتْ وجود دارد، و در نامِ نخستین فرزندت، نبردی تاریخی به خاطر نجاتِ انسان. نگذار پالازْ چیره شود و این نام‌ها را که برای همه‌ی مسلمانانِ صحرا مُقدّس است بی‌اعتبار کند!

کعبه! شوهرت را بخواه، به‌قدر یک عالَم؛ امّا نگذار که در هیچ کُجای این عالَمْ دانه‌ی ترس بپاشد و انبوهْ انبوهْ غم و دردْ درو کند... حالا کجاست این برادرِ خوبِ تنهای من؟

ـــ سَرِ زمین. امّا تو به آنجا نرو آلنی! بگذار با خودش باشد. تو مثلِ سنگ بر سرِ او فرود می‌آیی ـــ به دلیلِ همین حرف‌ها که بارها زده‌یی و باز می‌زنی: «پالاز! جهانْ جهانِ بُزدل‌ها نیست. یا بمیر یا بجنگ یا به بُزدلیِ خوداعتراف کن تا شاید معالجه‌ات کنیم و نجاتت بدهیم!» او این جُمله‌ی بسیار سوزنده‌ی تو را هرگز از یاد نخواهد بُرد. آلنی! یک صحرا، به خاطر حرف‌های تو در گنبد، جشن گرفت و پای کوبید و رقصید و احساس پیروزی کرد اِلّا پالازِ من که غُرّید: «این آلنی، بیمار است. میراثِ گالانْ در خونِ اوست. سرش درد می‌کند برای عربده‌جویی و تفنگ‌کِشی و کُشت و کُشتار و خون‌ریزی و آشوب. یک لحظه نمی‌گذارد نَفَسِ راحت بکشیم و به دردهایمان برسیم. این آلنی از همه‌ی قدرت‌هایش به سودِ شورش و جنایتْ استفاده می‌کند». از دیدنش بگذر! من می‌گویم که چقدر بامحبّتْ آمدی و احوالش را پرسیدی و اظهار ارادت کردی و محمّد را هم خوب و باحوصله معاینه کردی و رفتی...

ـــ بگو! همه‌ی اینها را بگو! هرچه بگویی از قولِ من گفته‌یی. بگو که اگر برای تمام کردنِ مسجد و مدرسه پول می‌خواهد خبرم کند ـــ به‌وسیله‌ی مُلّاقلیچ یا آی‌تکین‌بانو. حالا هم این بچّه را لُخت کُن تا خوب و باحوصله معاینه‌اش کنم...

•

اجازه بدهید قدری بر شتاب‌مان بیفزاییم. داستانِ به این بلندی، به این کُندی که می‌رویم، به جایی نخواهد رسید.

آلنی، به دیدار مُلّاقلیچ و سردارْ آمان‌جان آبایی رفت ـــ در ارتفاعاتِ جنگل گلستان. یاشولی آمانِ گومیشانی هم آنجا بود. در شصت سالگی، تیراندازیْ یاد می‌گرفت.

همین یاشولی آمان، آق اویلر را به خاک سپرده بود و مراسم تدفینش را انجام داده بود. آت‌میش را هم.

آلنی، از آمان‌جان آبایی و مُلّای گومیشانی چیزی نخواست؛ امّا به قلیچ بُلغای گفت: مُلّا! سازمانِ تو، هیچ دخالتی در این ماجرا نمی‌کند؟ هیچ اظهارنظری، اعلام حضوری... هیچ؟

ـــ آلنی! نیازی نیست به تو بگویم که سازمان ما یک سازمانِ مذهبی‌ست، و من یک مقامِ مذهبی هستم که این سازمان را علیه نظامِ ظلم، پی ریخته‌ام؛ و یاشای خوبِ تو ـــ که مسلماً یکی از خطرناک‌ترین نوکرانِ دربار را اعدام کرده ـــ فقط یک مُلحِدِ حرفه‌یی نیست، بلکه کسی‌ست که به الحادِ خویشْ تفاخُر می‌کند. یاشا، در بازجویی‌های مُقدّماتی، رسماً گفته است که هرگز به خدا میدان نخواهد داد که به ذهن و روح او ورود کند، و گفته است که نه فقط به خدا، به دین و به جهانِ باقی معتقد نیست، بلکه، علی‌الاصول، به هیچ چیز معتقد نیست ـــ نه این جهانی و نه آن جهانی.

ـــ البته به جُز قتل‌عامِ بدکاران و فاسدان. آیا این بخشی از دینِ تو نیست؟

ـــ به این صورت که یاشا می‌گوید، نه. یاشا، ضدِّ دینِ من است و

حزبِ من، همانطور که ضدِ تو و تشکیلاتِ نوپای تو. یاشا، اصولاً، ضدِّ همه چیز است. او می‌کوشد که بی اعتباریِ اقداماتِ ما و بی مغزیِ خود را اثبات کند.

یاشا «به همین می‌ارزد که نامردی را بکشد و خود، نامردانه، کشته شود». اگر من یک اعلامیه‌ی یک خطی هم در مورد یاشا بدهم، درواقع، کُلِّ سازمانم را به مخاطره انداخته‌ام، و زندگیِ بسیاری را، و نَفْسِ دین را زیرِ سوآلْ بُرده‌ام. این، گزک به دستِ نظامِ بی دین دادن است و نظامِ بی دین را مُسلّحْ کردن، که «بیایید و ببینید پیشْ نمازهای مسلمان از چه کسی دفاع می‌کنند». نه آلنی! به گفته‌یی از تو توسّل می‌جویم که مدّتهاست گفته‌ی هردویِ ماست: «تو از من نخواه که بر سرِ اصول، معامله کنم، من هم هرگز از تو نخواهم خواست که بر سر اصول، معامله کنی».

— بسیار خوب مُلّا! حرفی نیست. حال، به یک سوآلِ خارج از موضوعْ جواب بده! اگر من به جای یاشا بودم، تو چه می‌کردی؟ آیا باز هم از منِ به واقعْ کافرْ دفاع نمی‌کردی، و حتّیٰ چند خطّ اعلامیه نمی‌دادی؟

— این را، می‌دانی که، قیاسِ باطل می‌گویند، آلنی! تو، یاشا نیستی، هرگز هم نبوده‌یی. کُفرِ تو، کُفرِ یاشایی نیست، هرگز هم نبوده است. تو، مردِ اخلاقی، مرد تفکّری، مردِ منطق و استدلالی، مردِ جبهه گیری در جانبِ ستمدیدگانی. تو مردی هستی که وجودت را وقفِ دردمندان کرده‌یی. تو هرگز تسلیم هوای نفسْ نشده‌یی، چه این تسلیم، مُنجر به اعدامِ یک مُفسدْ شود چه مُنجر به مرگِ یک مُلّای خوب — که از دیدگاهِ تو، مَنم. یاشا، مرا همانقدر دشمن می‌داشت که نقشینه‌بند را. یاشا با همان نفرتی به من نگاه می‌کرد که به دکتر خدرآقلی. نه آلنی... من، به خاطر تو، اگر در مهلکه باشی، لباسِ روحانیت را هم از تنم درخواهم آورد؛ زیرا من مُلبّس به

یک اعتقادْ نیستم، مُسلّحْ به یک اعتقادم، و هنگامی که این لباس را به‌خاطر اجرای عدالتْ از تنم دربیاورم، تازه امکانِ استفاده از سلاحم را بیشتر خواهم داشت، و دست و بالم برای تیر انداختنْ بازتر خواهد شد. آلنی! از دیدگاهِ من، تو یک مسلمانیِ و هرگز نخواهی توانست مرا وادار کُنی که تو را تکفیر کنم. اگر روزی، تو، به اتّهام کُفْر محاکمه شوی و محکوم، بدان که کُفّارْ این کار را خواهند کرد نه مسلمانانِ واقعی.



یاشا، ملاقات با پدرْ را رَد کرد؛ ملاقات با پدر و مادر، هردو را — با لجاجی ترس‌آور؛ و بر سَرِ مأموری که آمده بود تا خبرِ آمدنِ پدر و مادر یاشا را به او بدهد و خبرِ موافقتِ مسئولان را در زمینه‌ی ملاقات، فریاد کشید: کثافت‌ها! فاسدها! بی شرف‌ها! شما حق ندارید از عواطفِ انسانی به سودِ جنایتْ استفاده کنید! گور پدرم، وَ مادرم، و گورِ پدرِ هرکسی که می‌خواهد در این شرایطْ به دیدن من بیاید و مرا تضعیفْ کند؛ زار بزنند، التماس کند، و روحیه‌ی مرا درهم بکوبد. به شیرمحمّد بگویید یاشا گفت: «من از هرچه پدر است و مادرْ متنفّرم مگر آنکه تفنگ بردارند و دکتر خدرآقلیِ بی ناموس را بکشند...»؛ و تو، بدبختِ شکنجه گر! خواهی دید که بعد از من، طرفْ دارانِ من، تکّه‌تکّه‌ات خواهند کرد؛ بچه‌های تو را هم، بچّه‌های بچّه‌های تو را هم... این قانون که فقط فرزندانِ مبارزانْ رنج بکشند وَر خواهد افتاد...

یاشا، همچنان فریاد می‌کشید و عرق‌ریزانْ خطابه‌ی پایان‌ناپذیر خود را بیان می‌کرد؛ امّا دیگر هیچکس نبود که بشنود. شیرمحمّد رفته بود. مادرِ

یاشا رفته بود. آنها، در یک گاریِ دوچرخه‌ی ترکمنی، آهسته آهسته به‌جانب اینچه‌برون می‌رفتند و می‌گریستند.

شیرمحمد می‌گفت: عیب ندارد... آلنی اگر با ما بَد کُند هم قصد بَد ندارد که...



آلنی به دیدارِ کِبتر رفت، و این دیداری به راستی پُرمشقّتْ برای آلنی بود: انگار که قاتلی به دیدن دخترِ مقتول می‌رود.

نگاه به نگاهِ هم نینداختند.

گمان می‌بَرَم که حتّیٰ سلام هم نکردند.

آلنی، در آن باغ منحصرْ در سراسرِ صحرا، میراثِ ابلیس، آن دو کبوترِ سپیدِ زیبا ــ **کِبتر و اِلندا** ــ را از دور، نیمه پنهان در قفای دستهای مُلتمس شاخه‌های کوتاهْ دید. آنها با جامه‌های ناچسبِ سپیدشان ــ که حاشیهْ‌دوزی‌های رنگینِ دستْ کارِ ترکمنی داشت ــ همچون ارواحِ سرگردان بودند. نه همچون، که به راستیِ راستی، روان‌های آواره‌یی بودند به دنبالِ جانْ‌پناه.

باغ، پُر از گُلِ محمّدی بود وَ عطر گُل‌های محمّدی.

آلنی ایستاد و نگاه کرد.

کِبتر، کنار بوته‌یی برجایْ ماند. گُلْ زردِ زرد بود. کِبتر خم شد و بویید. آلنی آن بوی خوش را احساس کرد.

خلوتِ دو خواهر، خلوتِ وهم‌انگیزی بود.

مرگ، هنوز، در همان دور و بَرْ قدم می‌زد.

هنوز صدای تیرهایی می‌آمد که یاشا شلّیک کرده بود.

بوی باروتِ بی‌دود، در فضا مانده بود ــ کنارِ عطرِ انواعِ گُل‌ها.

آلنی شنید که یارمحمّد، با آن صدایِ نتراشیدهْ فریاد می‌کشد: احمق‌ها! حیوان‌ها! صندلیِ مرا بیاورید! آبروی مرا پیش این حکیمِ بزرگ برباد ندهید!

آلنی، نگاهش را از این سو تا آن سوی باغْ چرخاند. بله... لااقل سه صندلیِ راحتیِ غولْ‌آسا در پیشِ دیدِ آلنی بود: پای پلّه‌ها، زیر آلاچیق، لب حوض.

ــ به آلنی بگویید... صندلی‌ها را... ساختم...

آلنی لبخند زد.

یارمحمّد گفت: دوبار، دوبار از دارْ پایین‌تان می‌آورم ــ فقط به شرط آنکه کِبترِ کوچک، مرا به زندگی برگردانید.

ــ این معامله را می‌پذیرم. نامردترینِ نامردان، زیر قولش می‌زند.

ــ دشنام ندهید آلنی، دشنام ندهید! دشنام را به شیاطینْ واگذار کنید! قلبِ پاک، دهانِ پاک می‌خواهد. روح پاک، از کلماتِ ناپاک تغذیه نمی‌کند.

ــ آه... یارمحمّد! شما چطور می‌توانید تا این حد شجاعانه به فسادتان اقرار کنید؟

ــ آلنی! من در جایی هستم که تو را می‌بینم، تو در جایی هستی که مرا مطلقاً نمی‌توانی ببینی. پس رها کنیم این بحث را. اصل، مستقلّ از من و شما، این است که انسانِ پاک، دهانِ کثیفْ ندارد. «نامرد» را به عنوانِ یک دُشنام به کار نبرید؛ امّا در مقام یک طبیب، می‌توانید به آنها که از مردی افتاده‌اند، بگویید «نامرد»، که من، البته، از آن جُمله نیستم ــ

گرچه قصد ازدواج ندارم. برای بچّه‌هایم نمی‌خواهم دردسر درست کنم. دلم می‌خواهد تا زنده‌ام آنها فرمانْ‌رَوای مطلق زندگی من باشند، و من نوکری‌شان را بکنم.

کبتر، از لابلای شاخه‌های درختانِ کوتاهِ آلبالو، آلنی را دید.

ــ ما اینجا هستیم دکتر آق‌اویلر! بفرمایید!

ــ مدّتی ست که نگاهِ‌تان می‌کنم.

آلنی، قدم‌زنانْ نزدیک شد.

ــ عجب عطری در این باغ پیچیده! در این فصل، باورنکردنی ست.

ــ عطر؟ راست می‌گویید؟ اینجا، عطری هست؟

آلنی، بی‌جواب، به انبوهِ گلها نگاه می‌کرد.

ــ **اِلندا!** دکترْ راست می‌گویند؟ واقعاً در این باغ، بوی عطری مانده است؟

اِلندا، بی‌جواب، اشکهایش را پاک کرد.

کبتر، لبخندی زد که بارانِ عزا با خود داشت.

ــ آلنی! بدونِ پدر، خانه‌مان خالی ست، باغ‌مان، خالیِ خالی ست، از رنگ و عطر و صدا خالی ست. من الآن این گل را بوییدم، ولی هیچ بویی حس نکردم. دکتر آق‌اویلر! فکر می‌کنم که کسی، عطر گلهای محمّدیِ این باغ را قتل‌عام کرده است. می‌فهمید؟

ــ می‌کوشم که حس کنم.

ــ آلنی! بَدتان نمی‌آید که به شما «آلنی» می‌گویم؟ یعنی هرچه به زبانم می‌آید می‌گویم؟

ــ نه، کبتر!

ــ امّا من هنوز هم دوست دارم که شما به منْ کِبتر بگویید. وقتی شما

می‌گویید «کِبتر»، معنی اِسمم را می‌فهمم. آلنی! پدرم، مثل شیطان، تنها بود. هیچکس او را نمی‌خواست ــ حتّیٰ فاسدترین مرید او؛ امّا برای ما، برای من و اِلندا، او پدرِ تمامْ‌عیاری بود. شگفت‌انگیزْ خوب، مهربان، صمیمی، بخشنده و آزادی‌دهنده. پدرم مردی بود که وقتی حرف از من و اِلندا در میان بود، حتّیٰ عشق را هم می‌فهمید. باور می‌کنید دکتر؟ پدرم عشق را می‌فهمید؛ عشق را چیز زیبایی می‌دید، و همیشه می‌گفت: «نترسید بچّه‌ها! عاشق بشوید! عاشقِ هرکسی که بشوید، وادارش می‌کنم که عاشق‌تان بشود ــ حتّیٰ اگر مالک خوب‌ترینِ زنِ دنیا باشد...» پدرم، عشق را هم به قلمرو استبدادِ خاصِ خود می‌آورْد... امّا... خدای بزرگ! چطور دور و بَرِ ما می‌چرخید و سراپا در خدمتِ ما بود... چطور ما را عبادت می‌کرد! اِنگار که ما مُهر و جانمازش بودیم. شما، هیچ احساسِ گناه نمی‌کنید آلنی؟

ــ چیزی را احساس می‌کنم که سرشار از تأسف است؛ امّا آن چیز، مسلماً گناه نیست. مرا خواسته بودید کِبتر! با من اَمری داشتید؟ خجلم که نمی‌توانم مرگِ پدری چنان خوبْ برای فرزندان را به فرزندانش هم تسلیت بگویم. می‌دانید که اگر چنین کنم، دو رویی کرده‌ام؛ زیرا من با صحرا هستم، و امروز، یک صحرا ــ

ــ بله می‌دانم، می‌دانم، لازم نیست بگویید آقا! یک صحرا جشن هست، یک صحرا شادی، و شما، سربلند و مغرور، در اوجِ این شادی. هیچ احتیاجی نیست که توضیح بدهید. حالْ دیگر ــ به همّتِ شما ــ همه‌ی زمینْ‌دارهای بزرگ فهمیده‌اند که نمی‌توانند مَراتعْ را به سادگی تصرّف کنند و گوسفندانِ گرسنه‌ی شما را به مُفتْ بخرند؛ نمی‌توانند در جنگل گلستان، بی‌دغدغهْ درختْ‌اندازانْ راه بیندازند و راه را برای به زانودرآوردنِ سردارْ آمان‌جان آبایی هموار کنند؛ نمی‌توانند زمین‌های خالصه ــ زمین‌های سارقِ

بزرگِ زمینْ در تاریخ: رضاخان ــ را به‌نام خود و گروهی از نوکرانِ این شاهچه به ثبت بدهند و تمام آن را یک لُقمهْ ببلعند... بله... احتیاجی نیست که بگویید، آقای دکتر آق‌اویلر! آلنی اوجای اینچه برونی! آلنیِ خوبِ طرفْ دارِ مردم فقیر! می‌دانم... می‌دانم که آن پسر، مُجریِ خواسته‌های شما، خواسته‌های شخص شما بود... می‌دانم که دختر را شفا دادید و پدر را کشتید. می‌دانم آلنی اوجا! می‌دانم...

ــ نمی‌دانید؛ هیچ چیز نمی‌دانید. آنچه درباره‌ی من گفتید، اگر واقعاً بودم، مایه‌ی افتخارِ من بود؛ امّا شما درباره‌ی من و این واقعه، هیچ چیز نمی‌دانید... تصوّرِ دانستن، همان دانستنْ نیست کِبتر! در تاریکی، تُند و تنها تاخته‌یید، به امید آنکه زودتر از همگان برسید؛ امّا راه‌تان را گم کرده‌یید. آنچه بیان کردید و انصافاً هم خوب بیان کردید و به زبانِ گروه‌های سیاسیِ صحرا هم بیان کردید تا نشان بدهید که براین زبانِ دشوار، مسلّط هستید، در ابتدا، خواسته‌های من نبود؛ چرا که من از این ماجراها به کُلّی بی‌خبر بودم. در تهران، متأسفانه، در جریان این مجموعه حوادثْ قرار نگرفته بودم و سازمان سیاسیِ من در گنبد هم، به دلائلی، کاملاً غافل مانده بود. این، شخصِ یاشا شیرمحمّدی بود که درباره‌ی مراتع، زمین‌های خالصه، و درخت اندازانِ جنگل، بسیار می‌دانست. این یاشا شیرمحمّدی بود که آن بحث‌های خوف‌انگیز را اینجا، در طول شبهای بلندِ بیداری‌اش، و به دلیلِ بیماریِ سوءظنْ که داشت، از زبان یارمحمّد و جُرجانی و کسان دیگر شنیده بود، و علیرغم آن عشق شورانگیزِ بیدادگرانه‌ی ناامیدانه‌اش به دخترِ بیمار امّا بسیار زیبای یارمحمّد، به صرافتِ کُشتنِ ضدّ مردمی‌ترین شخصیّتِ صحرا افتاده بود. یاشا به من گفت: «آلنی! این یارمحمد نقشینه‌بند، اگر کشته نشود، به‌زودیْ صحرا را نابود خواهد کرد» و

این من بودم که به او گفتم: «یاشا! انتقام‌جویی‌های فردی، در متن یک جریان بزرگ سیاسی، ضربه‌های جبران‌ناپذیری به آن جریان می‌زند». آن روز، از بالای آن بالکن، من از زبانِ یاشا سخن گفتم و مسائلی را که یاشا کشف کرده بود به آگاهیِ همگان رساندم تا شاید آن پسر از قصد اعدام پدرتان و چند تنِ دیگر، چشم بپوشد و به اقداماتِ گروهیْ متّکی شود، که نپوشید و نشد، که نمی‌توانست بپوشد و بشود. شما، کِبتر! احتمالاً همین را می‌خواستید بدانید، که مرا به اینجا دعوت کردید، که حالْ دانستید. شما می‌خواستید مطمئن شوید که قلب‌تان، اگر می‌گوید که آلنی در این ماجرا نقشی نداشته، درست می‌گوید. حال، نوبت من است که از شما چیزی بپرسم و جوابِ صریحْ طلب کنم. آیا شما و اِلِندا، با توجّه به امکاناتِ وسیع‌تان، به سودِ زندگیِ این پسر ــ که به خیال خود به سودِ تمام صحرا امّا بیمارانه کاری کرده است ــ قدمی برنخواهید داشت؟

ــ یعنی به سهم خودمان از قاتل پدرمان بگذریم. نه؟

ــ بله همین را می‌پرسم. این، قولی بود که پدرتان به من و یاشا داده بود: «دوبارْ شما را از دارْ پایین می‌آورم». باز می‌پرسم: آیا به خواسته‌ی پدرتان عمل نمی‌کنید؟

ــ حتّیٰ خواهش و التماس هم نمی‌کنید. نه؟ فقط، می‌پرسید؛ فقط.

ــ هرگز، در تمام زندگی‌ام، علّتی به جُز ذلّت، برای آنکه چیزی را به التماس بخواهم نیافته‌ام. هرگز هم نخواهم یافت. ارزشِ هرچیزی، در جهانِ ما، کمتر از ارزش آن چیزی‌ست که از پیِ هر التماس، فرو می‌ریزد و ویران می‌شود.

ــ اِلندا! می‌شنوید؟ زندگیِ یاشاشیرمحمّدی ــ که بزرگترین دشمن مردم صحرا را از پای درآورده ــ برای دکتر آق‌اویلر، به‌قدر یک التماس

ساده، یک فروتنیِ ملایمِ انسانی هم نمی‌ارزد. می‌فهمید اِلندا؟

ــ کودکانه رفتار نکنید کِبتر! شما بیش از حدِّ انتظارْ می‌فهمید. سوآل کنید تا توضیح بدهم. مرا، برای همین کارْ فرستاده‌اند. حرف از پاشا و دیگران در میان نیست؛ حرف از عظمتِ یک اقدام هم در میان نیست؛ حرف از اصول است و تخطّی از اصول. انحراف از اصول، در ابتدا، هرقدر هم ناچیز باشد، به‌تدریج، جبران‌ناپذیر می‌شود. اصول، در نظر و عمل، باید که صددرصد برهم منطبق باشند یا با فاصله‌ی بسیار ناچیزی، صددرصد به موازاتِ هم؛ وَاِلّا، اگر برای نظر و عمل، نقطه‌ی حرکتِ واحدی وجود داشته باشد و جداییْ اتّفاقْ بیفتد، این جدایی، هرقدر هم تدریجی و نامحسوس باشد، زمانی می‌رسد که دیگر از یکی به دیگری نمی‌توان رسید ــ با هیچ شتابی، با هیچ منطقی، و در این زمان است که ما، به عنوان یک سیاستمدار، به یک کُلاهْ‌بردارْ تبدیل می‌شویم؛ به یک جنایتکار.

کِبتر! انسان باید یاد بگیرد که خواهش نکند، بخواهد؛ چرا که هرچیز دُرُستی، در سراسر زمین، برای انسان است و حقّ طبیعی و اجتماعیِ انسان. چرا ما باید حقوق طبیعی و اجتماعیِ خود را با التماسْ بخواهیم کِبتر؟

این، حقّ پاشاست که زنده بماند.

این، حقّ من است که زندگیِ او را از شما بخواهم.

و این، نه حقّ شما، بلکه در محدوده‌ی امکاناتِ شماست که پاشا را نابود کنید یا نکنید.

ــ متشکرم از توضیحاتی که دادید. بله، من بچّه‌ی باهوشی هستم؛ همه این را می‌دانند؛ و شما، آلنی! مردی هستید از جنسِ سنگ؛ و پدرم، در مورد شما، فقط همین را نمی‌دانست: مردی که از جنسِ سنگ است، قلبش

هم سنگی ست.

آلنی! کمی از وقت گرانبهایتان را می‌دهید تا درباره‌ی پدرم و اعتقادش به شما، حرف بزنم؟

ــ هرقدر که لازم بدانی، می‌شنوم. میل دارید قدم بزنیم؟

ــ بزنیم... پدرم می‌گفت: «ارزشِ شخصیتِ آلنی در این است که تمام اصولش، برمبنای عواطفِ انسانی شکل گرفته؛ براساسِ مَحَبّت، عشق، ایمان، ایثار، رفاقت، و نه محاسباتِ تجاری ـ سیاسی. این، تفاوتِ آلنی با همه‌ی ماست، و همین باعث می‌شود که همه مغلوبِ آلنیِ روستاییِ جوانِ چاروق‌پوش شوند». پدرم اگر شما را می‌شناخت و می‌دانست که تا چه حدّ اسیر قلبِ سنگیِ خودتان هستید و تا چه حد ایمان و عشق و مَحَبّت و رفاقت و عواطف‌تان هم سنگی ست، و شما، اصولاً، صَخره‌یی هستید که این کلمات را به زیباییْ روی شما حک کرده‌اند، هرگز آنطور مغلوبِ پوسته‌ی شخصیّتِ شما نمی‌شد، به شما اعتماد نمی‌کرد، و زندگی اش را در راهِ این اعتمادْ از دست نمی‌داد.

پدرم، در برابر دیگرانْ یک غول بود در برابر شما یک دلقک. بسکه شخصیّتِ شما، او را زیر فشار گذاشته بود، در حضورتان، احساسِ نابودی می‌کرد. خدای بزرگ! چطور در زمانِ گفت و گو با شما خودش را می‌باخت و کوتاه می‌آمد!

می‌دانید آلنی؟ پدرم پیوسته می‌گفت: این آلنی، حکایتِ عجیبی ست. باورنکردنی ست. فرشته‌یی ست در جهان شیاطین. مَرد است، حقیقتِ جاری‌ست، از جان گذشته است، نمونه‌ی آن انسانی ست که باید قرن ها در انتظارش بمانیم.

او نمی‌دانست که جهان، در هیچ عصری، از مردانِ سنگیْ خالی

نبوده است.

آلنی! شما آنقدر روی پدرم نفوذ داشتید و آنقدر او را شکسته‌ی خود کرده بودید که به خدایی خدا قسم می‌توانستید بَرَش گردانید، می‌توانستید وادارش کنید که ثروتش را در راه نهضتِ صحرا به‌دست شما بسپارد، می‌توانستید لاغرِ لاغرش کنید، به دویدن و شنا کردن وادارش کنید، و او را مثل مومْ در دستهای خود داشته باشید ــ فقط به شرط آنکه دستهای شما از جنس سنگ نمی‌بود، که بود. خدای بزرگ! شما چطور جُرئت کردید به یارمحمّد نقشینه‌بندْ پرخاش کنید که باید ده صندلیِ بزرگ بسازد و در ده گوشه‌ی این خانه و باغ بگذارد؟ و او چطور مثل بچّه‌ها، شادمانه، در همان روز و همان ساعت، دستور ساختنِ این صندلی ها را داد؟

آلنی! شما با تظاهرِ به صداقت و صراحت، کسی را فریب دادید که او، خود، هرگز، برای سوار شدن بر گُرده‌ی دیگران، از فریب دادنِ ایشان استفاده نکرد. پدرم، به زورش مُتّکی بود و آلودگی اش، شما به حُقّه‌بازی هایتان مُتّکی هستید و دورویی هایتان. به نظر من، تأسف‌آور است که ریا، زور را زمین بزند و بدنش را چاک چاک کند.

آلنی! من عاشقِ شما نبودم. من اصلاً موجودی خیال‌پرداز نیستم تا عاشق کسی بشوم که حتّیٰ عکس او را هم ندیده‌ام. عصر این افسانه ها هم گذشته است. این پدرم بود که عاشق شما شد و مرا هم عاشقِ شما کرد، و یا بهتر بگویم علاقه‌ی شدید من به پدرم مرا واداشت که عشقِ به شما را بپذیرم. این پدرم بود که دلش می‌خواست یک آلنی اوجای اینچه‌برونی ــ یکپارچه از جنسِ صداقت ــ در آستینْ داشته باشد و همه‌جا بگوید که «اگر من برای مردمم فایده‌یی نداشته‌ام، درعوض، دامادم آلنی اوجای اینچه‌برونی ست»... پدرم، حتّیٰ فکر می‌کرد که وقتی به حضورِ شاه

می‌رسد، و شاه از او در مورد یاغیگری های شما می‌پرسد، با نهایت ادب بگوید: «اعلیحضرتا! دامادم، تابعِ اراده‌ی من نیست؛ و مردُم، همه، همه او را می‌خواهند. اگر امر می‌فرمایید می‌توانم دخترم را از او بگیرم» و در دلش به شاهْ بخندد: من هرگز آلنی را فدای شاه نخواهم کرد.

آلنی! پدرم، درواقع، پوسته‌ی شما را شناخت نه درونِ شما را، و نه مغزِ سنگیِ شما را که از خارای ریا ساخته شده است.

پدرم، به دقّت نمی‌دانم در کجا و در چه شرایطی، برای نخستین‌بار شما را دیده بود و به شما ایمان آورده بود؛ امّا این را می‌دانم که روزی به گنبد رفته بود، وَسَری هم، با مشقّت، با آن هیکلِ تنومندش، به جُرجانی زده بود ــ به مناسبت کارهایی که با او داشت ــ و صدایتانْ را از اتاقِ مجاور شنیده بود که به جُرجانی گفته بودید: «آقای جُرجانی! مرا در اوّلین لحظه‌یی که امکانش را به‌دست می‌آورید بکشید؛ وَاِلّا، در اوّلین لحظه‌یی که امکانش را به دست بیاورم، شما را خواهم کُشت» و حرف هایی زده بودید که همه، سخت به دل پدرم نشسته بود و تکانش داده بود.

پدرم، حتّیٰ بعد از آن سخنرانیِ خانمانْ‌سوزِ شما، خندانْ به خانه آمد و خندانْ فریاد زد: دشمن هم آلنی. مَرد باید با مَرد بجنگد. این بچّه چوپان، عاقبت، پدر مرا درخواهد آورد.

چند ماه قبل از این سخنرانیِ واقعاً موذیانه‌ی هنرمندانه ــ که گویا مبدءِ تاریخ جدید صحرا خواهد شد ــ دست تصادف، مرا به دامنِ مرگ انداخت تا پدرم که دورادورْ عاشقِ شما شده بود و این عشق را خُرده‌خُرده به من تلقین کرده بود، از نزدیکِ نزدیکْ شما را ببیند و به گمان خودْ دقیق‌تر بشناسد. حیرت‌زده شده بود. باور نمی‌کرد مردی مانندِ شما در جهانِ ما وجود داشته باشد. آن روز که آنطور با قدرت و اعتماد به نفس ــ بدون کمترین

تزلزل ــ گفتید که مرا زنده و سلامتْ تحویل خواهید داد، پدرم، بعد از چندین ماهْ رنج کشیدن و گریستن و بیدارْخوابی های مرگ‌آور، آسوده خُفت؛ چقدر هم آسوده. شما، آلنی! اگر خالص و صادق بودید، و یا حتّیٰ ذرّه‌یی، ذرّه‌یی صداقتْ داشتید، می‌توانستید از آن پیرمرد بدبخت، یک مبارزْ بسازید، یک قهرمانِ سیاسی، یک موجودِ ضدّ سلطنت... او معصومانه در انتظار فرمان شما بود... فرمانِ یک بچّهْ روستایی که از یک «اوبه»ی پَرت و متروک برخاسته است... به‌خدای بزرگ قسم که در انتظارِ فرمانِ شما بود! امّا اجازه بدهید بی‌پَروا بگویم: شما، فقط و فقط، یک بازیگرِ خوب هستید؛ یک مُقلّدِ خوب؛ و در اینجا «خوب» به معنای مسلّط است نه به معنای خوب.

شما آن مردی که باید بیاید و نه تنها با جسارتش، بلکه با افتادگی و صداقتِ سرشارش در خدمتِ مردم باشد نیستید.

شما، حتّیٰ آلنی را هم نمی‌توانید نجات بدهید آلنی!

هنوز هم فرصت دارید که حرف هایم را بشنوید؟

ــ بله کبتر؛ امّا کمی آرام باشید ــ اگر ممکن است!

ــ آلنی! می‌بینید که این خواهر بزرگِ من **اِلندا** چقدر آرام است؟ می‌بینید که تا چه حد براعصاب خود مسلّط است؟ هم او، در طول این ماه‌ها، بارها به من گفته است: «اگر آلنی **مرا ببیند**، وجودم را **حس کند**، اینطور در دنیای بزرگِ خودش و نقشه های خودش غرق نباشد وَ از من بخواهد که به یکی از سازمان‌های سیاسیِ تُندرو بپیوندم و زندگی ام را در راهِ نجاتِ مردم صحرا بدهم، بدون هیچ تأمّلی خواهم پذیرفت» اینطور نیست اِلندا؟

ــ همینطور است.

ــ آیا حال که این مرد، یکی از صورتک هایش را از صورتش

برداشته، باز هم همان اعتقاد را داری؟

اِلندا، سکوت کرد. سکوت کرد. سکوت کرد. **الندا**، عادتی غریب به سکوتْ داشت؛ عادتی غریب به اینکه هرآنچه را که می‌خواهد بگوید، به کُندی و آرامش، از مغز بر سرِ زبانْ بیاورد، دهانش را مختصری باز کند، و سپس، بدون اینکه کلمه‌یی برزبان بیاورد آنچه را که می‌خواهد بگوید پس بفرستد و آن لب‌های زیبا و ظریفِ ترکمنی را به هم بدوزد. اِلندا، معمولاً، نه رُوتُرش می‌کرد، نه لبخند می‌زد، نه می‌خندید، نه می‌گریست، و نه کلمه‌یی برزبان می‌آورد. آرامشش باعث می‌شد که غالباً فراموشش کنند ــ درست به عکسِ کبتر، که شیطنت و سبُکْ‌بالی اش، علّتِ احساسِ حضورش در همه‌جا بود.

اِلندا، سرانجام، با شرمساری گفت: چیزی ندیده‌ام که باعث شود اعتقادم را عوض کنم. دکتر آق‌اویلر، گهگاهْ به دلقک ها شبیه می‌شود. پدرم هم همینطور بود. پدرم هم رسمِ دلقک شدن را خوب می‌دانست. این، فکر می‌کنم برای هر سیاستمداری لازم است که به هنگامْ یک دلقک باشد. یادت نیست که هروقت، پدرم در مراسمی، به حضور شاه می‌رسید، برمی‌گشت، می‌خندید و به ما می‌گفت: رفتیم، قدری دلقکی کردیم و برگشتیم؟

ــ اِلندا! آیا پدرم، دلقکی بود با قلب سنگی؟

ــ کبتر! این گفت و گو بیهوده است؛ چون، من مطمئن نیستم قلب دکتر آق‌اویلر، یکپارچه از سنگ باشد؛ و من مطمئن نیستم که ما بتوانیم واقعاً بفهمیم که جنسِ قلبِ دلقک ها از چیست؛ چون آنها قلب‌شان را پشْتِ دلقکی هایشان پنهان می‌کنند. ضمناً، ما هنوز ماجرای غم‌انگیز و وحشتناکِ قتل‌عامِ کاکلی ها و کشتارِ عطر اسفند را از یاد نبرده‌ییم. اگر تو سرسختانه معتقدی که دستورِ کُشتارْ نداده بودی و فقط از سردرد و حالتِ تهوّعْ نالیده

بودی، باید قبول کنیم که آن پدر خوب، آن ابلیسِ تنها، قلبی ابلیسی هم داشته است.

کِبتر، سرخ شده بود، و چقدر هم زیباتر از آنچه که بود. گل انداخته بود، گُلْ انداختنی. تصوّر نمی‌کرد که خواهر خوبش در برابر او قَد عَلَم کند، قدْ عَلَم کردنی.

ــ امّا من دیگر اعتقادی به شما ندارم آلنی! شما، سَر در پیِ همه‌ی چیزهایی دارید که آلنی را آلنی‌تر کند؛ که همین هم آلنی را صِفْر خواهد کرد. آلنی! باور کنید که نمی‌خواهم شما را خجالت بدهم و نمی‌خواهم شما را به خودتان نشان بدهم تا حس کنید که چقدر ریاکار و نادُرُست هستید؛ امّا ناگزیرم بگویم که پدر مظلومم، برخلافِ همه‌ی شایعاتِ ناجوانمردانه‌یی که ساخته‌یید، به یاشای شما بسیار احترام می‌گذاشت و او را عزیز می‌داشت؛ زیرا گمان می‌کرد چیزی از شما در اوست، و همین که عزیزِ شماست دلیل آن است که شباهت‌هایی به شما دارد. به همین دلیل، **هرگز او را با لگدْ از درِ این خانه بیرون نینداخت، هرگز به او بی‌احترامی نکرد، و او را احمقِ وقیحِ پُرمُدّعا ننامید.** آلنیِ دُرُستکارِ محبوبِ خلقِ ترکمن! یاشا، اصولاً، درباره‌ی عشقی که به من داشت، هرگز کلمه‌یی با پدرم حرفْ نزد تا کارْ به آنجاها که شما گفته‌یید، کشیده شده باشد. یاشا، هرگز، به هیچ صورتی، حتّیٰ با کنایه و اشاره هم مرا خواستگاری نکرد تا پدرم، توی دهانش بزند. یاشا، بچّه‌ی واقعاً سربه‌زیر و کم‌رویی بود و شهامتِ ابراز اینگونه مسائل را نداشت تا با آنگونه مسائلْ روبرو شود. آلنی! شما دروغ‌های شرم‌آوری درباره‌ی من، یاشا، و یارمحمّدِ نقشینه‌بند ساخته‌یید. ساخته‌یید. واقعاً ساخته‌یید. شما حتّیٰ مردّد نبودید در اینکه آنچه می‌گویید راست است یا دروغ. شما می‌دانستید و می‌دانید که ماجرای قتل پدرم، صرفاً یک ماجرای سیاسی بوده

است، نه نیمه‌عاشقانه نیمه‌بیمارانه. پدرم را، یک پسربچّه‌ی مصروعِ مجنونِ عاشقْ که شدیداً مورد بی‌حُرمتیِ پدرِ معشوقْ واقع شده، نکشته است، بلکه چوپان‌زاده‌یی کشته است که می‌خواسته خوراکِ گوسفندان، به‌وسیله‌ی زمینْ‌دارانِ بزرگ غارت نشود.

یاشای شما، عاشقِ من بود. بله. من این را فقط از ذلّتش فهمیدم. او نگفت ــ مستقیم یا غیرمستقیم. او، تنها یک‌بار، با پوزخندی به تلخیِ حَنظل، زمانی که درباره‌ی داستانِ قتل‌عامِ کاکُلی‌ها حرف می‌زد، گفت: «ابلیسه کِبتر! آرزومندم روزی برسد که شما دیگر نتوانید فرمانِ قتلِ‌عامِ کاکُلی‌ها و کُشتارِ عطرِ اسفند را صادر کنید. من، برای آنکه آن روزْ زودتر برسد، خودم را قربانیِ شما خواهم کَرد ــ درست همانطور که گوسفندی را پیشِ پای زائری قربانی می‌کنند» و من، بدبختانه، معنای این کنایه را نفهمیدم، که البته کنایه‌یی کاملاً سیاسی بود، نه عاشقانه.

آلنی! یادتان باشد که من، درباره‌ی همه‌ی دروغ‌هایی که راجع به این حادثه ساخته‌یید، هیچگونه اطّلاعِ درستی به رییسِ شهربانی ندادم. من، فقط گفتم ــ و تکرار کردم ــ که «از چنین جریان‌هایی بی‌اطّلاعم»؛ امّا این رییس شهربانیِ گنبد، آنقدرها که شما تصوّر می‌کنید خام نیست، و آنقدرها هم که به نظر می‌رسد و نشان می‌دهد، فاسد و رذل نیست. به حرف‌هایی که می‌زند و فریادهایی که می‌کشد و حتّیٰ کُتک‌هایی که شنیده‌ام می‌زند، خیلی توجّه نکنید. اگر به کبتر و اِلندا قدری اعتماد دارید، به او نیز همانقدر داشته باشید. ضمناً یادتان باشد که در اوّلین جنگ، منْ مغلوب شما نشدم، و از فرصتی هم که برای شکست دادن‌تان به‌دستم افتاد، استفاده نکردم؛ گرچه رییس شهربانی گنبد ــ که از سرسخت‌ترین و پابرجاترینْ خواهندگانِ من است و تاکنون هم ازدواج نکرده ــ حاضر بود به

گران‌ترین قیمتِ ممکنْ سندی علیه شما به دست بیاورد؛ آن هم نه برای آنکه به‌وسیله‌ی چنان سندیْ شما را زمین بزند، بلکه به خاطر آنکه به کمک یک سند محکمِ شک‌ناپذیرْ شما را به خودْ نزدیک کند.

آلنی! من داستانِ شما را درمورد یاشا و اطّلاعاتی که در این خانه به‌دست آورده بود، باور می‌کنم، و باور می‌کنم که شما او را به کشتنِ پدرم وادار نکرده بودید؛ امّا هرگز باور نمی‌کنم که یاشا را در کوره‌راهی قرار نداده بودید که پایانش، اجباراً و منحصراً، شلیک به طرف یارمحمّد بود و برائتِ شما از تمامِ اتهاماتِ فرضی؛ و این برداشتِ امروزِ من که فهمیده‌ام شما یک قصّه‌ی مجعولِ عاشقانه‌ی بسیار ساده‌دلانه در این باره ساخته‌یید، نیست.

من، در همان شب و همان لحظه‌های جان دادنِ دردناکِ پدرم ــ سرش روی زانوی من بود. شنیده‌یید؟ ــ برایم مُسلّم شد که شما، مثلِ کوه سنگی، پُشتِ سر یاشا ایستاده‌یید ــ در قلبِ تاریکی، و او اکنون که کارش را تمام کرده به سوی شما می‌دَوَد تا سرش را روی زانوی شما بگذارد.

ــ و به همین دلیل هم در آن شب که یاشای من پدرتان را کُشت، شما تمام مردانِ باغ را ــ که مُسلّح هم بودند، ماشین هم داشتند ــ از تعقیبِ یاشای دوچرخه‌سوار بازداشتید تا به خیال خود، به من فرصت دور شدن از معرکه را بدهید. نه؟

کِبتر! می‌دانید که اگر یاشا بعد از کُشتنِ پدرتان، به سر وقتِ آنهای دیگر نرفته بود و کین‌ستانیِ شخصی نکرده بود، هم الان، در یک نقطه‌ی دنیا به راحتی زندگی می‌کرد؟ و می‌دانید که اگر اینطور می‌شد، شما، جداً و قطعاً، شریکِ جُرمِ یاشا در قتل پدرتان شناخته می‌شدید؟ آیا پس از آنکه رییس شهربانی، داستانِ تخیّلی امّا لازمِ مرا در باب ملاقات یاشا با پدرتان، با آب و تابْ برای شما تعریف کرد، شما هم برای او تعریف کردید

که چگونه دَه مردِ نیرومند باغ را ــ که تعدادی از آنها تفنگ‌های دورزن هم داشتند ــ از تعقیب یاشا بازداشتید تا محبوبِ خود را از معرکه دور کنید؟

کِبتر! صداقت، همان چیزی نیست که تا امروز، در کتابهای اخلاق نوشته‌اند. صداقت، وفاداریِ خالصانه و جان‌بازانه به یک اعتقاد است، و اعتقادِ خالصانه و جان‌بازانه به اینکه آن اعتقاد، به سودِ انسان است.

کبتر! به خاطر داشته باشید که این صخره‌ی سنگی که در برابر شما ایستاده، صخره‌ی اعتقاد است نه هیچ چیز دیگر.

من، شما را، به عنوانِ یک زنِ استثنایی و فوق‌العاده تیزهوشِ ترکمن، به میدانِ وسیع و پُرمخاطره‌ی صداقتِ سیاسی دعوت می‌کنم ــ و خواهر هوشمند و ظریفْ اندیشِ شما، اِلندای شریف را هم. بیایید تمامِ آنچه را که پدرتان از راه‌های خلافْ به‌دست آورده در راه صلاحْ به کار بگیرید و اسبابِ نجاتِ نامِ او را فراهم آورید. یارمحمّد، دلش می‌خواست مرا در آستینْ داشته باشد. به خواسته‌اش عمل کنید و دو آلنیْ برای او بسازید: **کِبتر و اِلندا.**

اِلندا! از کشفِ بزرگِ امروزم ــ که شما باشید ــ بسیار خوشحالم. دست خواهر خوب‌تان را بگیرید و او را به میدانِ مبارزه به خاطر آزادی بکشید! هرگز گمان نکنید که فرزندانِ اَغنیا و زمینْ‌دارانِ بزرگ و حتّیٰ فرزندانِ جنایتکارانِ حرفه‌یی نمی‌توانند به سوی مردمْ حرکت کنند، در خدمتِ مردم درآیند، و در صفِ پیشگامِ انقلاب‌های مردمی قرار بگیرند...

اجازه بدهید در بابِ سنگ و قلب هم برایتان قصّه‌یی بگویم و بروم: یک بار، سالها پیش، کودکی که ممکن بود شفایش بدهم، به علّتِ آنکه بیماری‌اش را درستْ تشخیص ندادم، مُرد. من، سه شبانه‌روز ــ و

مسلماً ده‌ها بار بیش از پدرش ــ گریستم. به کنارِ قَرّه‌بهارِ قَرّه‌چای رفتم و تصمیم گرفتم خود را از میان ببرم. ساعت‌ها و ساعت‌ها، پیوسته فریاد کشیدم: مگر ممکن است زندگی کودکی را به دستِ انسان بدهند، و انسانْ ندانسته آن زندگیِ کوچکِ بسیار گران بهای یکپارچه معصومیت و طهارت را نابود کند؟ مگر ممکن است من ادّعای آدمیّت کنم و آسوده از روی نعشِ بچّه‌یی بگذرم تا به دردهای بچّه‌ی بعدی برسم؟ در آن روزها و شبهای بد بود که دانستم حرفه‌ی طبابت، قلبی از سنگ می‌خواهد، روحی از سنگ، جسمی از سنگ، مغزی از سنگ... و من، هرگز، در هیچ لحظه‌یی نتوانستم سنگی بشوم؛ گرچه اینطور نشان دادم که شده‌ام؛ و این را بدان کِبتر که اگر سنگی شده بودم، و اگر زخمِ تازه‌ی تازه‌ی مرگِ آن بچّه، همچنان در قلبم تازه‌ی تازه باقی نمانده بود و خونِ تازه‌ی تازه، همچنان از آن زخمْ فرونمی‌چکید، من از دنیای طبابت، اینطور به دنیای سیاستْ هجوم نمی‌آوردم. سیاست را ضمیمه‌ی طبابت می‌کردم، نه طبابت را چاشنی سیاست...

کِبتر! پوستهْ سنگی ست؛ باور کُن! چرا که اگر پوسته نرم بود و درونْ سنگی، یک زمینْ‌دارزاده‌ی خُردسالِ ترکمن، به این آسانی، وجود سنگ را حس نمی‌کرد.

تو قدرتِ لمس کردن داری نه قدرت نفوذ و رخنه کردن.

از این گذشته، آلنی، عابر است؛ اندیشه‌ی آلنیْ ماندنی ست. شما اندیشه‌ها را دریابید، چه کارتان به عابرانْ است؟

از این گذشته، صاحبِ سرا، از نقائص و معایبِ درونِ سرا، بهتر از مهمانْ خبر دارد.

یک روز، اگر طبیعتْ بگذارد و حوادثْ امان بدهند، برتمامیِ این

خودخواهی‌ها غلبه خواهم کرد... و شما نمی‌دانید از کجا تا به کجا آمده‌ام تا به همین جایی رسیده‌ام که می‌بینید...

●

مدّتها، مدّتها، مدّت‌ها از این مکالمه‌ی طولانیِ به ظاهرْ بی‌سرانجامْ گذشت، و آلنی، کبتر و النّدا را ندید، تا آنکه روزی در تهران، مارال، نامه‌یی را که به نامِ آلنی بود گشود:

آلنی! به شما نیازمندیم. از شما مدد می‌خواهیم.
لطفاً در اوّلینْ فرصت به کمک ما بیایید!
کبتر و اِلندا

و آلنی پاسخ داد:

دخترانِ من اِلندا و کبتر!
تا سر در مشکلاتْ فرورفته‌ام. این بار، به جای خود مردی را نزدتان می‌فرستم که شریف‌تر از او را در تمام صحرا نمی‌شناسم، و او هیچ شباهتی به یاشا ندارد: آلا آق اویلر.
آلا، نورِ دیده‌ی من وَ دردمندی از صحراست. او چشم و گوش و قلبِ من است، و تمامی روحِ بزرگش از جنسِ پَرِ سینه‌ی مُرغان دریایی ست. به او بیش از آن اعتماد کنید که به من می‌کنید.

اگر او و شما، مشترکاً، ضرورتِ حضور مرا حس کردید، از زندانی که در آن گرفتارم خواهم گریخت و به دیدارتان خواهم شتافت.

آلنی

•

اَلباقیِ ماجرای یاشاشیرمحمّدی تا لحظه‌یی که حکمِ اعدامِ او صادر، تایید، و برای اجرا ابلاغ شد، چندان درخورِ اعتنا نیست. در کوچه‌ی بُن‌بست، پیِ راهی به جانبِ دشتْ نمی‌گردیم. تنها چند نکته‌ی کوچکِ قابلِ اشاره وجود دارد که درباره‌ی هریک از آنها چند کلمه‌یی می‌گوییم:

•

محاکمه، به سرعتْ آغاز شد و به پایان رسید ــ کاملاً هم پنهانی.

گفتیم که یاشا از «مُقدِمینْ» شناخته شد و اقدامِ او، رسماً، اقدامی علیه امنیّتِ ملّی.

هیچکس، تا مدّتها خبر نشد که یاشا در محاکمه‌ی خود چه گفته است و چگونه گفته؛ امّا بعدها پرونده نشان داد که او، مطلقاً، اشاره‌یی به علی محمّدی نداشته است و به اینکه مدّتها در چاپخانه‌ی او زندگی می‌کرده.

یاشا را به کرّاتْ برانگیخته بودند که پای آلنی، قلیچ بُلغای و آمان‌جان را به میان بکشد. به او وعده داده بودند که اگر شریک جُرمی، مُحرّکی، وسوسه کننده یا ترغیب کننده‌یی داشته باشد، حکمِ اعدامِ او به

حبس ابد تبدیل خواهد شد؛ امّا یاشا پیوسته گفته بود: حبس ابد نمی‌خواهم؛ آزادی هم نمی‌خواهم. فقط اعدامْ می‌خواهم. بر پدر و مادرتان لعنت اگر رَحم به جوانی ام کنید و یک درجه تخفیف بدهید. من، شخصاً، به تنهایی، با اراده و تمایل خودم تصمیم گرفتم که چند شپش را بکشم. خدرآقلی را هم دیگران خواهند کُشت. می‌بینید!

یاشا، وکیل نگرفت. به وکیل تسخیری هم اجازه‌ی حرف زدن نداد. چنان دشنام‌هایی نثار آن مأمورِ معذور کرد که مردِ بیچاره، با عذرخواهیِ فراوان، از دفاعْ چشم پوشید.

یاشا به وکیل گفته بود: گرگ‌ها وقتی لباسِ چوپان‌ها را به تن می‌کنند، موجوداتِ واقعاً نکبتِ کثافتی می‌شوند. گرگ، ارزشش در این است که گرگ باشد مردکِ ابله! برو در آینه به خودت نگاه کُن ببین به قیافه‌ات می‌آید که از حقْ دفاع کنی؟ اصلاً به قیافه‌ات می‌آید که یک کلمه حرف حق بزنی؟ برو! برو مَردکِ دیوانه! برو مسخره! من اگر احتیاج به وکیل داشتم یک مَرد را دعوت می‌کردم...

•

آلنی، پیش از صدورِ حُکم، یک بار دیگر به دیدنِ رییس شهربانیِ گنبد رفت.

رییس شهربانی، آلنی را در اتاق خود نپذیرفت. بی ادبانه و با خشونت فریاد زد: به این آدم بگویید همان‌جا در حیاط بماند. اگر فرصت داشتم می‌آیم به حرف‌هایش گوش می‌کنم.

آلنی، خَم به ابرو نیاورد، امّا ناآرام و به خود پیچان بود.

رییس شهربانی، پس از مدّت‌ها که آلنیِ آشفته‌ی بی‌تاب را در انتظار گذاشت، به باغچه‌ی مُحقّرِ شهربانی آمد و در حضور پاسبان‌ها و مُراجعان، با آلنی حرف زد؛ امّا زیر لب، بسیار آهسته، قدم‌زنان به دورِ حوضِ حقیرِ با آبِ سبزرنگ.

— چیزی می‌خواهید؟

— خیر قربان!

— مسأله‌ی تازه‌یی که در ارتباطِ با قتلْ کشف نکرده‌یید. بله؟

— خیر قربان! من همچنان بر سر عاشقانه بودنِ ماجَرا پای می‌فشرم.

— متأسفم دکتر! تلاش‌های ما به نتیجه نرسید. این آقایان که از تهران آمده‌اند، میل دارند که در این قمار، تا آنجا که ممکن باشد، برگ‌های بَرَنده به چنگ آورند. اینها قتل یارمحمّد را عُذرِ مناسبی برای یک تهاجم وسیع به گروه‌های مخالفْ تشخیص داده‌اند. اگر واقعه‌ی قتلْ قدری خانوادگی و عاشقانه تلقّی شود، دیگر نمی‌توان پای ده‌ها نفر و چندین حزب و سازمان را به میان کشیدو احکامی کلّی درباره‌ی یاغیان و شورشیان و خرابْ‌کارانْ صادر کرد. بنابراین، ما بازی را کاملاً باخته‌ییم. بحث هم ندارد.

آلنی، غمگنانه زمزمه کرد: من برای باختنْ نیامده‌ام آقا! شما این را خیلی خوب می‌دانید. ما از جُمله محکومانِ به بُردن هستیم، و یا زودْ مُردن.

— باخت، بخشی از بازی‌ست. واقع‌بین باشید! فقط احمق‌ها برای همیشه بُردن به میدان می‌آیند. شنیده‌ام شما گفته‌ید که هرلحظه از خودخواهی‌هایتان کم می‌کنید، دکتر؛ امّا ظاهراً حرکتِ معکوسی در جریان است.

— متأسفم. تصوّرِ مرگِ یاشا فلجم کرده است. ضربه‌ی جبران‌ناپذیری‌ست.

— هنوز ضربه‌های جدّی نخورده‌یید. به هرحال، توصیه‌ی من به شما این است که فوراً منطقه را ترک کنید!

— من، تا دلیلی برای فرارْ وجود نداشته باشد، فرار نمی‌کنم آقا!

— وجود دارد دکتر آق‌اویلر! حرفم را بدون بحثْ قبول کنید! سربه‌سرم نگذارید! اجازه بدهید نکته‌یی را به شما بگویم که قاعدتاً شما باید به من بگویید: دکتر آلنی آق‌اویلر، فرزندِ آق‌اویلرِ اینچه‌برونی نیست؛ فرزند یک مجموعه حوادث کوچک و بزرگ است که ممکن نیست این مجموعه حوادث، همیشه در کنار هم قرار بگیرند تا مردانی چون آلنی را بسازند. بنابراین، وجودتان را بیهوده خرج نکنید! از سرِ راهِ اعدامِ یاشا کنار بروید! گروهْ عَلَم نکنید! سوارانِ تیزتکِ مُسلّحْ به میدان نفرستید! خون‌ریزیْ راه نیندازید! اینها کاملاً آماده‌اند تا تک‌تکِ یارانِ شما را به خاک و خون بکشند. حتّی مایلند شرایطی فراهم بیاورند که شما دست به چنین اقداماتی بزنید. ضمناً یادتان باشد که حُکمِ اعدامْ در داخلِ پادگان و در حیاطِ میانیْ انجام می‌شود. آیا این اطّلاعاتْ کافی نیست؟

— کافی‌ست قربان! امّا من قادر به ترک گنبد نیستم مگر آنکه نعش یاشا را تحویل بگیرم و به پدر و مادرش تحویل بدهم.

— اولاً کسی این نعش را به‌دست شما نمی‌دهد، ثانیاً دیگران را مأمورِ همدردی با پدر و مادر یاشا کنید. مرا به مقابله با خودتان برنیانگیزید! اگر شروع کنم، مطمئن نیستم که بدانم در کجا می‌شود تمامش کرد.

رییس شهربانی، برافروخته صدایش را بلند کرد: بروید آقا! بروید پی کارتان و دست از این بازی‌ها بردارید! من اگر بازهم ببینم که در

خیابان‌های گنبد قدم می‌زنید، به شرفم قسم که به دادگاهِ نظامی تحویل‌تان می‌دهم.

آلنی بسیار آهسته گفت: پس لااقل ترتیب یک دیدار کوتاه با یاشا را برایم بدهید!

ـــ سعی می‌کنم، سعی می‌کنم.... سرکارا! این آقا را راهنمایی کنید که از اینجا بروند بیرون... خدرآقلی را به من واگذار کنید آلنی! بفرمایید آقا، بفرمایید!



در برابرِ رأی دادگاهِ نظامی، مردم، گرفته خاطر و مبهوت بودند، و کاملاً خاموش. هیچ حرکتی دیده نمی‌شد و هیچ فریاد اعتراضی برنمی‌خاست؛ و این خصلتِ جماعت‌های بی‌رهبری‌ست: بلاتکلیف، مُعطّل، گیج، عصبی، مُنتظر، خشمگین، کلافه... جنگلِ بزرگ، کبریت می‌خواهد.

نیروی بی‌رهبری، رودخانه‌یی‌ست که به کویرْ می‌ریزد.

هیچ سازمان و گروهی، هیچ اعلامیه‌یی درباره‌ی یاشا مُنتشر نکرد اِلّا یک سازمانِ چپِ نوظهورِ گمنام، که نجیبانه و در حدِّ اختصارْ به تحلیلِ طبقاتی حادثه پرداخته بود و قتل یارمحمد را طلیعه‌ی مبارزه‌ی جدّیِ قشرِ دهقانانِ ستمدیده به عنوانِ بخشی از طبقه‌ی کارگر، در برابرِ زمین‌داریِ بزرگ دانسته بود.

قبولِ دهقانان به عنوانِ بخشی از کارگران، نشان می‌داد که اعلامیه، از طرفِ گروه‌های وابسته به روس‌ها مُنتشر نشده است.

دراعلامیه آمده بود که: «شهادتِ یاشا شیرمحمّدیِ دلاورِ از جان گذشته، این طلوع را به‌قدر کفایتْ خونین می‌کند».

آلنی، این اعلامیه را با دقّتْ خواند، سپس برخاست و به دیدنِ علی‌جان رفت و گفت: من یک اعلامیه‌ی چندخطّی دارم که باید با همین «حروفْ» بچینی و چاپ کنی علی‌جان!

علی خندید و گفت: من این حروف را ندارم. اصلاً در گنبد و گرگانْ چنین حروفی پیدا نمی‌شود. من هم این متن را نچیده‌ام. قاعدتاً باید در ساری یا بابُل چاپ شده باشد.

ـــ همین کار را برای من هم بکن!



اعلامیه‌ی آلنی هم بسیار متین و آرام بود.

گروهِ رهبریِ «سازمان وحدت صحرا» با همه‌ی ارادتی که به آلنی داشت، رأی براین داده بود که سازمان، درباره‌ی یاشا، هیچ اعلامیه‌یی ندهد؛ و آلنی این رأی را پذیرفته بود.

در اعلامیه‌ی کوتاه و ملایمِ آلنی آمده بود:

«من، آلنی آق‌اویلر، عضوِ سازمانی هستم که آن سازمانْ به اعدامِ یاشا شیرمحمّدی اعتراضی ندارد. بنابراین، من، به عنوانِ یک فرد، یک دوست، صمیمی‌ترین و نزدیک‌ترین دوست یاشا این اعلامیه را می‌دهم.

یاشا شیرمحمّدی، اگر در یک دادگاهِ عَلَنی، به شکلی منطقی، در چارچوبِ قانون، بدونِ اِعمالِ زور، و با حضورِ یک وکیل مدافعِ عادلِ آگاهِ انتخابی، و با در نظر گرفتنِ جمیع انگیزه‌های روانی ـــ سیاسی ـــ اجتماعی

و شخصیِ مُتّهم، محاکمه و محکوم می‌شد، من محکومیّت این دوستِ مردمِ ترکمن را که جان بسیاری را از مرگ نجات داده، ناگزیر، با اشک و آه و اندوهْ می‌پذیرفتم و دَم نمی‌زدم.

دفاع من از یاشا، دفاع از نَفْسِ عدالت است، از ذاتِ قانون است، و از حُرمتِ آزادی، نه از فردی که به خود اجازه داده است بدون تکیه به یک نظام فکریِ سیاسیِ استوارِ مترقّی، و بدونِ تصمیم گیریِ جمعی، و بدونِ در نظر داشتنِ مصالح اجتماعی و ملّی، اقدام به قتل نفس کند.

دفاع من از یاشا، دفاع از بیمار روانیِ بَدحالی‌ست که مدّتهای مدید است به صرع، به جنونِ جوانی و بدبینیِ مفرطِ مَرَضی مبتلاست؛ و بسیاری از مردم صحرا، و نیز علم طب و جمیع پزشکانِ شرافتمند، این مسائل را صراحتاً گواهی می‌کنند.

با آرزوی آنکه هیأت داوران و قضّاتِ شریف عالیقدر، رأی خود را با توجه به جنون، بیماری، و انگیزه‌های شخصیِ مُتّهمْ اصلاح کنند، و با آرزوی آنکه زمانی برسد که دیگر، جوانان وطن ما مجبور نشوند زیر ده‌ها نوع فشار، و به علّتِ ستم‌دیدگی‌های چندجانبه، دست به دیگرانْ‌کُشی بزنند.

یک ترکمنِ عادی: آلنی آق‌اویلر»

پس از انتشار این اعلامیه، دو مأمورِ غیرترکمنْ به سروقتِ آلنی رفتند و گفتند که لازم است همراهِ ایشان به شهربانی برود.

رییس شهربانی، همچون بیگانه‌یی، یک نسخه از اعلامیه را جلوی چشم‌های آلنی گرفت، تکان داد و گفت: این چیست آقا؟

آلنی، خیره نگاه کرد و نگاه کرد و نگاه کرد. بعد گفت: ببخشید

قربان! دست شما می‌لرزد. نمی‌توانم آن را از این فاصله‌ی کم بخوانم. اگر ممکن است آن را روی میز بگذارید، یا بدهیدش به دستِ خودِ من!

رییس شهربانی، اعلامیه را روی میز انداخت.

آلنی، آن را خواند ــ با دقّت و حوصله؛ همچون یک دلقکِ تمامْ‌عیار.

ــ حرفِ بَدی که ندارد قربان! دارد؟

ــ مسخرگی را کنار بگذارید آقا! پرسیدم، این، چیست؟

ــ یک اعلامیه است ظاهراً، با اسمِ من؛ امّا به من هیچ ارتباطی ندارد. چنین چیزی را تا به حال ندیده بودم. کاری‌ست که خواسته‌اند به نام من بکنند ــ البته بااطّلاع از بسیاریْ مسائل.

ــ این را رسماً می‌نویسید و امضاء می‌کنید که این اعلامیه، کار شما نیست؟

ــ گمان نمی‌کنم قانونْ چنین چیزی را از کسی بخواهد. آیا لازم است، همه‌ی چیزهایی که در سراسر ایران، و یا حتّیٰ جهان، به اسم شخصی مُنتشر می‌شود، آن شخص، آنها را یک به یک انکار کند؟ شاید شما روزی یک اعلامیه به‌نام من صادر کنید. آیا این وظیفه‌ی من است که تمامِ کار و زندگی‌ام را رها کنم و هرروز، بروم دنبال انکار اعلامیه‌ی ویژه‌ی آن روز؟ قانون، چنین وظیفه‌یی را برای من مُقدّر نکرده است؛ امّا اگر در اعلامیه‌یی چیزی علیه مصالح دولت باشد، قانون، این وظیفه را برای شما تعیین کرده که... خَلاصتان کنم آقای رییس! شما باید ثابت کنید که این اعلامیه، کارِ شخصِ من است نه یکی از مخالفانِ من. شما باید چاپخانه‌اش را پیدا کنید، توزیع کننده‌اش را، نویسنده‌اش را... و اِلاآخر...
حالا می‌توانم بروم، یا به دلیلی قانونیْ توقیفم می‌کنید قربان؟

— دکتر! مگر من از شما نخواستم که فوراً گنبد را ترک کنید؟
— خواستید، قربان؛ امّا علّتِ قانونیِ این خواست را متذکّر نشدید. من، موظّف به قبولِ دستور شما نبودم. من می‌مانم تا حُکمْ اجرا شود. شاید هم به حالتِ تعلیق درآید. کسی چه می‌داند؟



فردای آن روز، بار دیگر، رییس شهربانی به دنبالِ آلنی فرستاد.
— موفّق شدم اجازه‌ی یک ملاقاتِ کوتاه با یاشا را برایتان بگیرم. قول می‌دهید که
— نگرانِ هیچ چیز نباشید!

یاشا به اتاقِ ملاقاتْ نیامد؛ آلنی به سلولِ یاشا رفت.
یاشای مظلومِ بسیار لاغرِ تکیده‌ی خسته‌ی لرزان، قبل از آنکه آلنی بتواند کلمه‌یی بگوید، نالید: حرف نزن! هیچ چیز نگو! حتّیٰ کلمه‌یی... همه چیز تمام شد آلنی! هیچ چیز آنطور که می‌خواستم نشد آلنی... میلِ به تسلّا ندارم. میل به شنیدن صدایت را ندارم... آلنی! آلنی! کاش طور دیگری تمام می‌شد... نه... همینطور خوب است... آلنی! مردم از من راضی هستند؟
— البته یاشا... البته...
— حرف نزن گفتم حرف نزن آلنی! فقط سرت را تکان بِدِه!
جامِ بلور، پُر شده بود؛ پُرِ پُر.

یاشا خودش را انداخت در بغلِ آلنی و های‌هایِ گریه‌اش بلند شد.
آلنی گریست.
پاسبان‌ها گریستند.
و یاشا، مثل بچّه‌ها گریه می‌کرد؛ مثل بچّه‌هایی که سخت و بی‌رحمانه کتک خورده‌اند.
آلنی می‌خواست بگوید: «هرکار که ممکن بود کردم تا یک درجه تخفیف بگیرم. حاضر شدم تمام زندگی‌ام را بدهم... یاشا! به تمام مُقدّساتم حاضرم زندگی‌ام را بدهم تا زندگی‌ات را بخرم...» امّا نگفت. کلمه‌یی نگفت اِلّا اینکه به تکرارْ نالید: «آه یاشا... آه یاشا.... آه یاشای مظلوم!» و سرِ کوچکِ یاشا را در بغل گرفته بود و با صدای بلندِ عزادارانه می‌گریست؛ و پاسبان‌ها می‌گریستند.
— برو آلنی! برو دیگر! قلبم زیر فشارْ لِه شده... برو! برو! برو اما از خونِ خدرآقلی نگذر...



آه که چه انبوهی از حرف‌های ناگفته، مانده است.
درد دل‌های آرام کننده‌ی در گلومانده‌ی به دردِ گلوی مُزمنْ تبدیل شده.
آه که چه بسیارْ ترانه‌های نابِ ناسروده، پوزش‌های خالصانه‌ی برزبانْ نیامده، «مرا ببخش»های صادقانه‌ی بیان نشده، ارواحِ دردمندِ ما را در کُندیْ ابدی گذاشته است.
وَ چه مقدارْ بُغضِ در گلومانده، گریه‌ی پنهانِ بی‌صدا، و ناله‌های

در خلوت، جانشینِ سخن‌هایی شده که اگر به هنگامْ گفته می‌شد، نقشِ هزار پنجره‌ی گشوده به جانبِ بهار را برعهده می‌گرفت.

کاش می‌گفتم، کاش می‌گفتی، کاش با زهرِ متلاشی کننده‌ی سکوت، این ظرفِ نیازمندِ حرف‌های خوب را پُر نمی‌کردیم و دردِدل‌های آرامی بخش را به درد گلویی سوزندهٔ تغییر نمی‌دادیم.

سکوت، گاه، بدترین جانشین است: رذل‌ترین. من می‌دانم.

آن معلّمانِ اخلاق و ادب که انسان را با احکامِ کُلّی به سکوتْ دعوت کرده‌اند، این مسأله‌ی بسیار ساده را نفهمیده‌اند که بیانِ همین حکم، خود، نافیِ نظرِ آنهاست؛ چرا که اگر سکوت، ضرورتی همیشگی‌ست، همین سخن را هم ایشان نمی‌بایست بر زبان بیاورند یا بنویسند.



بعدها، کسانی شهادت دادند که یاشا، شب همان روز، کارش به جنون کشید، و کسانی شهادت دادند که او را کِشانْ به محلّ اعدام می‌بردند. نه آنکه بخواهد مقاومت کند. نه. جانی در او نمانده بود، و پایی برای رفتن؛ امّا گویا آوازی را زیر لبْ زمزمه می‌کرده که ابیاتی از یک غزلِ مختوم‌قُلی بوده. شاید البته:

هزار هزارْ کوهِ غم از روی قلبم برداشتی، مادر!
این چه درد بود که به جای آن، برقلبم نهادی؟
مرا بازی دادی، خنداندی، دواندی، تاب دادی، مادر!
چه فایده اگر قرار بود هرشب تا سحر، اینطور زار زار بگریم؟
بیا دستت را ببوسم، پایت را ببوسم، پیشانی‌ات را، مادر!

مگر نمی‌دانی که دیگر فرصتی برای عبادت نمانده است؟



می‌گویند یاشا تا چند لحظه قبل از آنکه چشمانش را ببندند، مرتباً سوآل می‌کرده: آن که توی گوش من زده بود، مُرد؟ کشته شد؟

کسانی جواب داده بودند: «نه... زخمی ست... در بیمارستان است» و یک پاسبانِ ترکمن، آهسته گفته بود: هنوز نمرده، یاشا! امّا حتماً می‌میرد. خاطرت جمع باشد یاشا! توسه جای سر و صورتش را سوراخ کرده‌یی. مطمئن باش که می‌میرد، یاشا!

یاشا، ناپیدا لبخندی زده بود.



هنوز سه روز به تاریخی که برایِ اعدامِ یاشا اعلام کرده بودند مانده بود که آن «دورْپیامِ» غمبارْ به دست آلنی رسید...



۵

بشتاب آلنی، بشتاب!

سیاست، بدونِ عاطفه، یعنی جنایت، یعنی تباهیِ روح، یعنی انهدامِ فجیعِ بشریّت، یعنی اوجِ فساد، یعنی تسلّطِ ابلیس...

یک لحظه، یک لحظه، حتّیٰ یک لحظه هم اجازه ندهید عاطفه از قلبِ سیاست بگریزد.

به قیمتِ سقوطِ بزرگترین سازمانِ سیاسی جهان، بچّه‌یی را می‌توان از وسطِ خیابانی، به سلامت عبور داد؛ امّا مطمئن باشید که سازمان‌های سیاسیِ بزرگ، بر پایه‌ی همین عبورِ به سلامت، زنده می‌مانند و رُشد می‌کنند نه بر پایه‌ی خشونت و توَحُّش و بی‌رحمی.

از متن یک سخنرانی دکتر آلنی آق اویلر

بشتاب آلنی!
مارال ــ فیروزکوه

هنوز سه روز به اعدامِ یاشا مانده بود که آلنی، این پیام را دریافت داشت.

باز آن قلبِ درهم کوفته درهم کوبیدنِ خویش را آغاز کرد: «چرا از یاد بُرده بودم که آیلر، چیزی به مرگش نمانده است؟ چرا از یاد بُرده بودم؟»).

آلنی، نشست و تاخت. انگار از لحظه‌ی اعدامِ یاشا می‌گریخت. می‌رفت و به خود می‌گفت: سیاست، بدونِ حضورِ فعّالِ عاطفه، چیزی جُز جنایت، دنائت و حماقت نیست. سیاست، تا زمانی که علم است وَ نَه هنر؛ یک مجموعه روابطِ علّت و معلولی‌ست و قانونْ‌مندی های تزلزل ناپذیر وَ نَه پویشی مملو از بندگیِ عاشقانه؛ حرفه و شُغل است نَه عبادتی سرشار از احساسِ محبّت؛ خنجر تیزابْ خورده‌یی‌ست علیه بشریّت، علیه هر طفلِ شیرخواره در جهانِ جهانْ‌خواران، جنونِ جاه است و میل به کشتار... همه‌ی سیاستمدارانی که چُرتکه‌ی مسائلِ روز را در یک دست دارند و «کتابِ رموزِ سیاست» را در دست دیگر، دشمنانِ بدطینتِ عشق و ایمان و انسانند؛ دشمنانِ عدالت، آزادی، آسایش و سعادتِ انسانی...

سیاستمدارانِ بی‌عاطفه، ایادیِ شیاطین‌اند...

و مردم جهان، یک روز، عاقبت، تمام‌شان را گور به گور خواهند کرد...

آلنی، در دلِ خویش، این سخنان را می‌گفت و می‌تاخت.

ـــ من، هرگز، با سیاست نخواهم رفت، بَر سیاستْ خواهم رفت. من هرگز اجازه نخواهم داد که سیاست، مرا همچون خاشاکی حقیر بر رودخانه‌ی خروشانِ بی‌عاطفگی بیندازد و ببرد. من نسیم ملایمی ازعشقْ خواهم شد بر دریایی از اعتقاد، تا ذرّه ذرّه‌های حیات را همچون دسته‌دسته‌های قایق‌های بادبانیِ کوچک، به سلامت، به ساحل برسانم. عشقِ قایقرانانِ سلامت را عشق است و ماهِ شکسته در امواجِ دریا را... شادیِ همه‌ی بچّه‌هایی را عشق است که سرِ معصوم‌شان را برزانوی مهربانیِ پدرمی‌گذارند تا خوش‌ترین خواب‌های عرصه‌ی بی حدّ و مرزِ خواب را به چنگ آورند و لبخند بزنند. به حکومت رسیدن در سرزمینی که بچّه‌هایش همه از درد می‌نالند، کدام عُقده‌ی مرا می‌شوید؟ کدام دردِ مرا دوا می‌کند؟ کدام افتخار برایم به همراه می‌آورد؟

ـــ آه آیلر! کاش که لااقل تو زندگی‌ام را می‌پذیرفتی؛ کاش می‌توانستی قبول کنی که به قیمتِ رفتنِ من تو بمانی و مزه‌ی زندگی شادمانه را بچشی...



نَشُد. آلنی، زمانی رسید که مارال، بچّه را گرفته بود؛ عجیب هم سالم و شاداب، خوش آب و رنگ و تنومند. مَردی بود برای خودش.

آیلر، پیشاپیش، نام او را ـــ «اگر پسر بود» ـــ توماجْ گذاشته بود نه آلنی.

مارال، آهسته در گوش آیلر گفته بود: خواهرکم آیلر! فرزندت سلامتِ سلامت است. پسر است. نام او را ـــ همانطور که دستور داده بودی ـــ توماج گذاشتیم.

ـــ خواهش کرده بودم.

ـــ توماج، با همه‌ی دردهای صحرا خواهد جنگید؛ سخت‌تر از آلنی، بَدپیله‌تر از گالان، مؤمن‌تر از آق اویلر.

آلنی رسید. آلا به دردْ گریست ـــ خونِ دل. آلنی به خشونتْ گفت: چرا اینطور می‌کنی آلّا؟ من نمی‌گذارم آیلر بمیرد. به ایمانم قسم، به قلبم، به روحم، به شرفم، به همه‌ی مقدّساتم قسم. قول می‌دهم. قول می‌دهم...

آلا گفت: مگر می‌توانی آلنی؟ محدوده‌ی قول، خِطّه‌ی امکاناتِ انسان است. نمی‌توانی... نمی‌توانی...

ـــ من دایره‌ی امکانات را توسعه می‌دهم. من زندگیِ آیلر را به درونِ دایره‌ی ممکنات می‌کشم... من... من نمی‌گذارم آیلر بمیرد...

ـــ آلنی! این حرف‌ها برای وقتی خوب بود که او می‌شنید. دیگر، گمان نمی‌برم که بشنود. دیگر دروغ‌های تو، برای یک لحظه هم هیچکس را دلگرم نمی‌کند...

آلنی، بالای سرِ آیلر رفت.

آلنی دید که در نگاه او دیگر نگاه نیست.

نبضش را گرفت.

سر برسینه‌اش نهاد.

ـــ نه... نه خواهر کوچکم! کاش کمی دیگر هم صبر می‌کردی

آیلر! من آمدم، من دیوانه‌وار تاختم تا برسم و کاری کنم که با کمک دروغ های بیشرمانه‌ام، با لبخند بمیری... آه آیلر! خواهر کوچکم...

مارال، گریان گفت: هنوز یک بچّه بود. برایش خیلی زود بود که بچّه‌دار شود.

ــ اگر بچّه‌دار نمی‌شد هم همین‌قدر زود می‌مُرد مارال؟

ــ زودتر، خیلی زودتر. فقط میل به زنده ماندنِ توماج، او را تا امروز زنده نگه داشت.

آلّا، ناله کنان گفت: حالا چه کنیم؟ حالا چکار باید بکنیم آلنی؟ حالا چه خاکی باید به سرمان بریزیم؟

ــ به ما واگذار! تو فقط گریه کُن، فقط گریه کُن همچون عاشقی که به جُز عشق، هیچ چیز ندارد...

آنها آیلر را در گورستانِ کوهستانیِ فیروزکوه به خاک سپردند و شتابان به صحرا بازگشتند. زمانی که به شهر رسیدند، شش ساعت از اعدامِ یاشا گذشته بود...

دل را که بی جهتْ نمی‌خواهیم بسوزانیم.

پس چرا به گزارشِ لحظه به لحظه‌ی آن روزهای سخت بپردازیم؟

چرا جُمله جُمله به تشریح کوهْ کوهْ غم های دسته‌دسته مردمِ دل شکسته‌ی صحرا مشغول شویم؟

چرا ذرّه‌ذرّه‌ی آن دو فاجعه را باز بسازیم و خشت خشتِ آن دو بِنای

اندوه را به عَرشِ عرش برسانیم؟

شبِ اعدامِ آلنی، مردمِ صحرا گریستند. باز، انگار که گفتم «آلنی». یقیناً مرا خواهید بخشید. یاشا را می‌گویم. خدایا! چرا زبانْ اینطور می‌گردد؟ نه فقط زبانِ منِ راوی که از دورْدستی برآتش داشته‌ام، که زبانِ تک‌تک مردمی که با این واقعه‌ی سوگ‌انجامْ از نزدیک آشنا بودند اینطور می‌گردید. همه می‌گفتند «آلنی» و همه می‌گفتند: خدایا! چرا زبان اینطور می‌گردد؟



طلوعِ بَد
طلوعِ غم
طلوعِ اعدام
افولِ یاشا
مرگِ عطرِ اسفند
مرگِ هزار هزار کاکُلی
مرگِ ماه در شبِ چهاردهم
مرگ آیلر...
و دیگر هیچْ اِلّا مویه‌های زنی و ناله‌های مردی در پهنْدشتِ اندوه.



شاه به ثُریّا گفته بود: خانم! اینطور جنجال به‌پا نکنید و از

ستمگری های ما ننالید! این مردم از کاهْ کوهی می‌سازند.
و ثُریّا جواب داده بود: همانطور که شما از کوه، کاهی. بله؟



زنی می‌دوید و فریاد می‌کشید: آلـــنـــی! آلـــنـــی!
آلنی نگه داشت و رُخ گرداند.
زن، عمود بر طرفِ چپِ خودروِ آلنی و مارال، دوان می‌آمد — نامتعادلْ و لغزان بر پَست و بلندِ زمینِ شُخم خورده.
مارال گفت: انگار باغداگل است که اینطور می‌رود. روحم دیگر ظرفیّتِ یک مصیبتِ تازه را ندارد.
— و هزار مصیبتْ در راه است.
مارال پیاده شد.
باغداگل، پابرهنه، خوی کرده، و نَفَسْ‌زنان رسید.
— سه بار... سه بار به صحرا آمده‌یی... و یک بار هم... یک بار هم به شوهر من سر... سر نزده‌یی آلنی! این رسمِ آدمیّتْ نیست... مارال‌بانو! من شکایت دارم، گِلِه دارم... درد دارم... درد...
مارال، آهسته گفت: سلام باغدا! نَفَسْ تازه کُن!
— دیگر تازه نمی‌شود. دیگر هیچ وقتْ تازه نمی‌شود. نَفَسَم پوسید مارال! چیزِ پوسیده که دیگر تازه نمی‌شود... بیچاره... بیچاره یاماقِ من، تنها آلنی را دارد و مرا. من عاجزم در برابر یاماق؛ می‌ماند آلنی؛ و این آلنی، سه بار است به صحرا آمده و حتّیٰ سری هم به یاماق بیچاره‌ی من نزده. چرا؟ چونْ یاماق، دیگر به حزبِ آلنی اعتقادی ندارد؛ دیگر به اعتقاداتِ آلنی اعتقادی ندارد. آلنی، این همه آدم را کافِر کرد؛ بالاخره یکی باید از چنگش درمی‌رفت. نباید؟ یاماقِ من به خدا اعتقادْ پیدا کرده؛ یعنی در راهِ پیدا کردنِ این اعتقاد است. گناه است؟ تابه حالْ کافِر شدنْ گناه بود؛ حالا دیگر مسلمان شدن جُرم است؟ چرا آلنی باید رفاقتش را فدای سیاستش بکند؟ چرا آلنی باید از نشست و برخاست با چنین دوستیْ چشم بپوشد؟ شما ما را تنها گذاشته‌یید، ما را بی یار و یاور و بی پناه گذاشته‌یید. یاماقِ بیچاره‌ی مرا رها کرده‌یید و رفته‌یید. شکایت از تو با تو می‌کنم آلنی اوجا! می‌فهمی؟ من مالِ آن طرفِ صحرا هستم. اینجا غریبم، درمانده‌ام، محتاجم... تحمّلم تمام شده. آخِر به چه کسی پناه ببرم؟ به چه کسی بیاویزم؟ اگر اینطور سر و پابرهنه نیامده بودم و راه‌تان را نبسته بودم، باز هم می‌رفتید... باز هم از ما فرار می‌کردید...
آلنی، بسیار آرام گفت: نمی‌رفتیم باغدا! می‌رفتیم و برمی‌گشتیم. می‌خواستیم تو و دخترت را ببینیم؛ امّا شوهرت، محتاج خلوت است. من می‌توانستم او را، باز، به آسانی، به جانبِ خود بکشم، به جانبِ کُفر، به جانب مادّه؛ امّا اگر این کار را می‌کردم، یک صحرا فریاد می‌کشید که آلنی، خودش را به دوستانش تحمیل می‌کند. آلنی، دوستانش را مجذوب و مغلوب می‌کند.
من خواستم که یاماق، در تنهایی، اسبش را براند، تیرش را بیندازد، شکارش را بردارد و بر پُشت اسبش بیندازد...
آلنی که از فرودستِ صوتِ آغاز کرده بود، پویید به جانبِ اوج، و دَمادَم بر ارتفاع صدا افزود: باغدا! اینقدر نگو «بیچاره یاماق، بیچاره یاماق، بیچاره یاماق!» و اگر می‌گویی، یک بار هم بگو بیچاره آلنی، درمانده آلنی، شکسته آلنی... به من نگاه کُن باغداگل! بچّه‌ی تو کنار توست. شوهرت

هم. هرسه سلامتید و به دور از هر اضطراب و عذابی... من... من... من یاشایم را از دست داده‌ام، آیلرم را از دست داده‌ام، و مدّتهاست که آینازم را ندیده‌ام...

باغدا! تو از یک طرف می‌گویی «یاماقْ از آلنی بُریده، چون خُدا را یافته» و بلافاصله می‌گویی «یاماق بیچاره‌ی من تنها و بی پناه شده است». کدام‌یک از این حرف ها درست است باغداگل؟ بله؟ یاماقِ تو در جستجوی خداست. خدا با همه‌ی هیبتش و عظمتش پا به آستانه‌ی خانه‌ی شما گذاشته است. این، کم است؟ من، درست است که بی خدا زندگی می‌کنم؛ امّا این را می‌فهمم که خداجویانِ واقعی به چه کوهی تکیه می‌کنند... شوهرِ تو آرام است و آزاد و به دور از دردهای دیگران؛ امّا من و مارال، مثل دو مرغ عاشقیم در دو قفس. فقط می‌توانیم برای هم زار بزنیم. همین و همین....

من — آلنی اوجا — زیر این حُفره‌ی بی نهایت، این خالیِ خالی، این آسمانِ بیکرانِ بی ترحّمْ ایستاده‌ام؛ یاماقِ تو زیر چترِ وسیعِ محبّتِ خدا، زیر سایه‌بانِ گسترده‌ی خدا، زیر آسمانی که حتّیٰ در شب هم مملو از نور است، و هر ستاره‌اش نقطه‌ی ایمانی ست...

می‌فهمی باغداگل که به خاطر چه کسی اینطور به التماس و زاری افتاده‌یی؟

یاماق، به جُز خدا، من و تو، قلیچ بُلغایْ را هم دارد — که می‌دانم همدیگر را گهگاه می‌بینند و با هم حرف می‌زنند. چرا چنین دارایی عظیمی راپنهان می‌کنی؟ ها؟

گذشته از همه‌ی اینها، من، بار قبل که به صحرا آمدم، با آن همه مشکلات، سر راه، ماشینم را جلوی چادرتان نگه داشتم و آلنی وار پیاد شدم

— با داد و قال و سر و صدا. تو نبودی؛ اصلاً این طرف ها نبودی؛ و من دیدم که این یاماق آی دوغدیِ تنهایِ بیچاره‌ی بی پناهِ بی یار و یاورِ تو مشغول نماز خواندن است، و از دنیا بُریده، و اِنگار نه اِنگار که آلنی اوجا آنجا ایستاده. صبر کردم تا نمازش تمام شد. به دُعا نشست، خلوت کرد، دستها را برافراشت، قایقش را به دریای دعا انداخت، با خدای خودش به راز و نیاز پرداخت، بُرید، بیشتر برید، گریست، و چنان غرق شد که گفتم دیگر هرگز برنمی‌آید... منِ کافِر، با همچوآدمی که تکیه به همچو کوهی داده، چه می‌توانم بکنم؟ ها؟ اینطور سر و پا برهنه می‌دَوی، خودت را به آب و آتش می‌زنی، سنگبارانم می‌کنی که چه بشود؟ ها؟ فقط می‌خواهی تحقیرم کنی. نه؟ عیب ندارد. یک آلنی، یک صحرا، یک دنیا درد. تو بگو کدام را بِکِشم تا همان را بِکِشم. حالا من گِلِه از تو با تو می‌کنم باغداگُلِ نازنین! از تو گِلِه می‌کنم چون هنوز آنقدر با خدا یکی نشده‌یی که دیگر صدای بهترین دوستت را که در یک قدمیِ تو ایستاده نشنوی. از تو گِلِه می‌کنم چون هنوز آنقدر در خدا غرق نشده‌یی و از دنیا نبُریده‌یی که صدای یک صحرا ستم و درد را نشنوی...

مارال صدایِ تُندْ رویانِ آلنی را نرمْ بُرید.

— ما امشبْ می‌خواستیم به چادر تو بیاییم، و اگر بخواهی، البته می‌آییم. هرکس را که دوست داری، خبر کُن، و مُلّاقلیچ و همسرش را هم. ضمناً تا شبْ وقت داری فکر کنی که چرا آلنی باید به فریادِ همه برسد امّا هیچکس نباید به فریاد آلنی برسد؟ چرا آلنی باید غصّه‌ی تک‌تکِ آدم های غصّه‌دار را بخورد امّا هیچکس نباید در فکر غم های آلنی اوجا باشد؟ این کار را می‌کنی باغداگل. حتماً. حتماً. چون مارال می‌خواهد بداند...



مارال، **آینازش** را دید.

آیناز، مدّتی مارال را خیره نگاه کرد.

حرف های دیگران که چون آبشارْ برسرش ریخت، که «**آیناز!** مادرِ توست. **آیناز!** مارال است. مادر است. مادرِ خودِ تو. مارالِ تو. خوب است. مهربان است. از سَفَر آمده. تو را خیلی خیلی دوست دارد. **آینازجان!** مادر... مادر...» کمترین تأثیری در دخترک نکرد. خیره نگاه کرد و نگاه کرد و نگاه کرد. اِنگار که در حافظه اش، پِی پیدا کردنِ مارال نبود، بلکه از اساس، پِیِ پیدا کردنِ حافظه ی خود بود.

دوامِ دردآورِ آن نگاه، همه را به سکوت کشید. تهاجُمْ تمام شد. دهان‌ها را دوختند و چشم ها را گشودند. **آینازِ** کوچک، ناگهانْ به ناگهانْ با دستهای به دوسو باز، دوان، آن دو قَدَمِ کوتاه را پیمود، پرید، پرواز کرد، مادّه بودْ معنا شد، جسمْ بودْ جان شد، خاک بود آسمان شد و در آغوشِ آغوشِ آغوشِ مادرْ جای گرفت، فرو رفت، فشرده شد، چسبید، با مادرْ یکی شد و مادرْ با او یکی شد، و شدند یک قطعه ی نرمِ پَرگونِ عاطفه...

همه گریستند ــ بی صدا؛ اِلّا مَلّان‌بانو، که هنوز سُنّتِ پُرخونِ مویه کردنِ زنانِ ترکمن را ترک نکرده بود. ضجّه‌یی زد که بیا و بشنو! شیونی کرد که شور و شوقِ زیارتِ صد کعبه در آن بود...

آیناز، دیگر از بغلِ مادرْ پایین نیامد. همانجا ماند، همانجا غذا خورد، همان‌جا خوابید؛ و چون مارال، آینازِ خفته را نرم بر پوستِ سفیدِ بَرّه نهاد، آیناز، لای چشم ها را باز کرد و گفت: باز می‌رَوی مادر؟

ــ می‌روم و باز می‌آیم آیناز! آنجا که ما کار می‌کنیم، جای بچّه ها نیست وَاِلّا می‌بُردمت؛ روی چشمم می‌بُردمت؛ امّا آنجا و هرجا که باشم، تو با منی آیناز! تو در قلبِ منی... در قلبِ من و پدرِ خیلی خوبت آلنی...

ــ می‌شناسمش. اوست که آنجا ایستاده. آلنی را می‌شناسم...

باز، اشک آمد و مادرِ آینازْ رُخ گرداند و مَلّان بانو فریاد کشید: بر هرچه جدایی ستْ نفرین!

قلیچ بُلغای، بی درنگ گفت: بر هرکس که مُسبّبِ جدایی هاست نفرین!

مارال، به دیدنِ پدر ــ دُردی محمّدِ ساده‌دل ــ رفت.

دُردی محمّد، گریان گفت: کاش نیامده بودی، کاش نمی‌دیدمت. دلْ کَنده‌ام از شما دو تَن؛ چونکه می‌دانم از کدام راه می‌روید؛ امّا می‌آیید، تشنه را یادِ آبْ می اندازید و می‌روید. در تنگه یادم هست که آلنی در خطر بود و مارالِ من او را می‌پایید. حال، آلنی و مارالِ من هردو در تنگه اند، و هیچکس نیست که بپایدشان.

مارال جان! پدرْ فدای تو شود که این همه درد می‌کشی: جُدا از قبیله، جُدا از فرزند، جدا از خویشان و آشنایان. باوجود این من افتخار می‌کنم همچو دختری دارم و همچو دامادی.

مارال جان! من آن روز که شوهرت، در گنبد، از آن بالا با مردم حرف زد آنجا بودم. کاش که تو هم بودی! آلنیْ حکایتی ست واقعاً. فقط چهار کلمه حرف زد و رفت و صحرا را از بیخ و بُن لرزاند...

باز، شب، جملگیِ خویشان و دوستان و دوستداران، درونِ کلبه ی یاماق جمع شدند، و بیرونِ کلبه البته؛ امّا هوای بیرون سرد بود، پوستین و

آتش می‌طلبید که آوردند.

باز، از همه‌جا و همه‌چیز گفتند. افسرده‌ی یاشا و آیلر بودند؛ امّا ترکمن، رسمِ غلبه بر غم را، به ظاهرِ خوب می‌داند.

سرانجام، آر پاچی با صدای بلند گفت: این آلنی اوجای ما، مثل همیشه، چند کلمه حرف دارد. گوش کنید!

ـــ بله دارم. شما هم دارید. اِنگار کنید هربار که ما به صحرا می‌آییم، بارِ آخرمان است. ما ـــ من و مارال بانو ـــ حرف‌هایمان را می‌زنیم تا آن حرف‌ها به بُغضِ فروخورده تبدیل نشود. شما هم بزنید و هیچ آدابیّ و ترتیبی نجویید!

حرف‌های امشبم، درباره‌ی یاماق آی‌دوغدی‌ست که اینجا، خاموش نشسته است. دلم می‌خواهد این خاموشی را تا پایان حرف‌های من حفظ کند و به جوابْ گفتنْ برانگیخته نشود.

شما همه می‌دانید که یاماق آی‌دوغدی، دامادِ خوبِ آق‌اویلرها، که خواهرش کعبه‌بانو عروس خوبِ آق‌اویلرهاست، مدّتی‌ست که دیندار شده: به تعبیری، مسلمان. اعتراضی ندارم ـــ ابدا.

شما همه می‌دانید که این یاماق آی‌دوغدی، در گذشته‌یی نه چندانْ دور، با من بود و همسنگرِ من بود و معتقد به راه و ایمانِ من. حال، دیگر نیست. اعتراضی ندارم ـــ ابدا.

شما همه می‌دانید که این قلیچ بُلغایِ دلاور، روی یاماق آی‌دوغدیْ کار می‌کند؛ یعنی این اوست که قرآن خواندن، دعا کردن، رو به خدا ایستادن و خالصانه سجده کردن را به یاماق آی‌دوغدیْ می‌آموزد وَ بیش از اینها را از اصول و فروع، و چندان می‌آموزد که گویی می‌خواهد از این مرد، یک مُلّای تمامْ‌عیار بسازد. بسازد. اعتراضی ندارم ـــ ابدا.

زمانی، قلیچ بُلغای ـــ که دلاوری‌ست به‌راستی ـــ از من خواست، رسماً و جداً، که هرگز افرادِ او را به بیراه نکشم و به دامنِ کُفْر نیندازم؛ یعنی از نیروهایی که او برای نبرد با شیطانْ فراهم می‌کند چیزی کم نکنم، و چیزی به سرقت نبرم؛ چرا که ما هردو، در مراحلِ مُقدّماتی، تا سالهای سال، به خاطر یک هدفْ می‌جنگیم؛ و من به مُلّاقلیچ بُلغای گوکلانی این قول را دادم؛ زیرا می‌دانستم که او می‌داند که من توانایی آن را دارم که در سپاهش رخنه کنم و نیروهای مؤمنش را به جانبِ ایمانی نو بکشانم ـــ که به قول مُلّا «بیراه» است. من امّا از مُلّا قول نگرفتم که در سپاهِ من رخنه نکند. او را آزادِ آزاد گذاشتم؛ چرا که او، کارش تبلیغ دین است، و من نمی‌توانستم او را از کارش بازدارم. مُلّاقلیچ به من گفت: «آلنی! کارِ تو تبلیغ کُفر نیست، مبارزه با ظُلم است؛ امّا کارِ من، در همه ‌حال، پرچمِ دیانت را برافراشته نگه داشتن است. من در سایه‌ی خدا با ستمگرانْ می‌جنگم تو زیر آفتابِ سوزانِ بی‌خدایی. پس قبول کُن که کفر، فرع است بر اعتقاداتِ سیاسیِ تو، حال آنکه دین، اصل است برای من». من سخنان مُلّاقلیچ را پذیرفتم و فرصت دادم که روی زُبده‌ترین نیروهای من کار کند و آنها را تک‌تک، به هر شیوه‌یی که می‌خواهد، به جبهه‌ی خود بکشاند و به جهادِ در راهِ حقْ وادار کند.

در اینجا، امّا، مشکلی پیش آمد وَ حادثه‌یی، که همه‌ی قول و قرارها را به هم ریخت یا خواهد ریخت؛ و آن این است که یاماق آی‌دوغدی، چنانکه همه می‌بینیم و مدّتهاست که می‌بینیم، پس از آنکه به مُلّای خوبِ ما گروید و سجّاده پهن کرد و رو به خدا نشست، به آنگونه مردِ خدایی که قلیچ بُلغای دلاور مبارزِ تیراندازْ می‌گوید و می‌نُماید، تبدیل نشد؛ بلکه آرام‌آرامْ به زاهدی خلوتْ‌نشین و گوشه‌گیر و وِردخوان و از دُنیابریده مُبدّل شد که

کاری جُز نُدبه و دعا از او برنمی‌آید. من به اینگونه مسلمانْ‌سازیْ اعتراض دارم ـــ سخت.

مردی که حتّیٰ نمی‌تواند قطعه زمینِ کوچکِ جلوی چادر خود را شخم بزند و بکارد، و نمی‌تواند گلّه‌ی کوچکِ خود را بپاید و بپرورد، و نمی‌تواند ـــ حال که همه می‌سازند ـــ برای قشلاقش «یاوری بخواهد» و یک کلبه‌ی دواتاقه‌ی آجری و یک انبار و آغُل کوچک بسازد، چگونه مردِ خُدایی‌ست؟ و این خدا که چنین مردی را از خود می‌داند، چگونه خُدایی‌ست؟ من به اینگونه مردِ خدا ساختنْ اعتراض دارم ـــ سخت.

من، به برادر بزرگم پالاز اوجای کدخدا هیچ اعتراضی ندارم که وارد میدانِ مبارزه نمی‌شود و فریادِ دادخواهی برنمی‌کشد؛ چرا که برادرم پالاز، از همان ابتدای ابتدا همین بود که هست. هیچ مُلّایی روی او سرمایه نگذاشته که او را به این روز بیندازد؛ امّا این یاماق آی‌دوغدی، به گواهیِ همگان، یکی از بهترین تیزتکان و تیراندازانِ قبراق صحرا بود، و هست. او مردِ جنگ است و لایقِ جنگیدن. تیراندازانی چون او، اگر به حمایت مُلّاقلیچ بُلغای، تیر بیندازند، یا به حمایت از آلنی اوجا، برای من هیچ فرقی نمی‌کند؛ و من آنقدر سعه‌ی صدر دارم که قبول کنم جنگِ مُلّا با ظُلم، جنگی‌ست واقعی با ظُلم؛ اما من آنقدر بی‌دست و پا نیستم که بگذارم مُلّا قلیچ بُلغای، نیروهای مرا، یک به یک، به تکّه‌های گوشتِ دُعاخوانْ تبدیل کند و به چنگکِ ایمانْ به آسمان بیاویزد. من اعتراض دارم و دَست هم برنمی‌دارم.

من اگر یاشا شیرمحمّدیِ خوب را، به علّتِ اشتباهاتم در عمل، به بیراه کشاندم ـــ که اعتراف می‌کنم این کار را کردم ـــ او، در بیراهه‌یی که می‌رفت، تیرهایی به سوی بدترین و رذل‌ترین دشمنانِ مردم صحرا می‌انداخت و می‌رفت. دُرُست هم می‌زد. دشمنانِ مردم صحرا، البته دشمنان

قلیچ بُلغای هم بودند و هستند... امّا این یاماق آی‌دوغدیِ مؤمن که مُلّاقلیچ برای ما ساخته و تحویل داده، در مسیرش، برای مردم صحرا چه می‌کند و چه خواهد کرد؟

پس، من ـــ آلنی اوجا ـــ به قلیچ بُلغای دلاور فرصت می‌دهم، یک‌بار و فقط یک‌بار، این یاماق آی‌دوغدیِ ما را از این ورطه‌ی سیاه بیرون بکشد، بر اسب بنشاند، به تاختن و تیرْ انداختنْ وادارد. همین.

صدای جیرجیرک‌ها، صدای باد، صدای فریادِ سگ‌ها، صدای سوختنِ هیمه، صدای شیهه‌ی یک اسب.

مارال، از سُلطه‌ی خاموشیْ بهره گرفت.

ـــ رسم‌های ناقابلِ گذشته را براندازید و اجازه بدهید که زنانْ در کنار مردانْ حرف بزنند. من، مارال آق‌اویلر، در همین مدّتِ کمتر از یک سال که در آن شهر بی‌عاطفه زندگی کرده‌ام آنقدر دردْآشنا شده‌ام که بتوانم بخشی از دردهایم را چنان به یاماقْ مُنتقل کنم که او را از جا بِکَنم وَ بر اسب بنشانم و بتازانم. من اگر این کار را نمی‌کنم به حرمتِ مُلّاقلیچ بلغای است که به دُرُستیِ او مؤمنم، و به حرمتِ آی‌تکین بانوست که هیچ‌یک از ما زنی چون او سرشار از عطوفت و محبّت و وقار ندیده‌ییم...

صدای جیرجیرک‌ها، صدای باد، صدای سگ‌ها از دور، صدای سُم اسبی که تازان می‌گذشت...

آی‌دوغدیِ بزرگ ـــ پدر یاماق ـــ کدخدا اوار گفت: ما همه دوست داریم که جواب مُلّاقلیچ دلاورِ یکّه‌تاز را بشنویم.

ـــ بله دوست داریم...

— عیب ندارد. چند کلمه می‌گویم: به اعتقادِ من، اعتبارِ آلنی آق‌اویلر در این است که مردِ درگیریِ دائم است؛ مردی‌ست که رسمِ سازش و کوتاه آمدن و راه آمدن با حریفان را نمی‌داند. آشتی و مُدارا و نَرمی نمی‌داند؛ و همین، به آلنی آق‌اویلرِ ما عزّتی بخشیده است که هیچ‌یک از ما مبارزانِ صحرا، مالکِ ذرّه‌یی از آن عزّت و احترام نیستیم.

آلنی، امّا، به علّتِ همین خصلتِ درگیریِ دائم و آشتی‌ناپذیری، برایش بسیار سخت است که رفاقت و همراهی همیشگیِ با مرا تحمّل کند. پیوسته، ندانسته ناخواسته، درصدد است که مرا به کُنجی بکشد و بکوبد. سلامتِ مرا انکار نمی‌کند؛ امّا نمی‌خواهد که همدوش و همگامِ منِ مسلمانِ سلامتْ باشد. می‌جوید که نقطه‌ی ضعفی بیابد و ضربه‌یی جانانه بزند؛ و حال، گمان می‌بَرَد که یافته است. توضیح می‌دهم امّا بحث نمی‌کنم. به هزار سَوآل، با رغبتِ تمامْ جواب می‌دهم امّا کلنجار نمی‌روم. خود آلنی می‌داند، مارال‌بانو می‌داند، همسر من نیز این را می‌داند. من در مقامی نیستم که در برابر مردی چون آلنی آق‌اویلرْ قَد عَلم کنم و به صورتِ او چنگال بکشم. من، در دلِ آلنی، نوری را دیده‌ام که در بسیاری از مؤمنانِ صادقْ ندیده‌ام و تا این نورْ هست، کُفرِ آلنی را به چیزی نمی‌گیرم؛ وَ امّا جواب: اوّل اینکه من به سروقتِ این یاماق آی‌دوغدیِ شریفْ نیامدم و او را به دام نینداختم و از جبهه‌ی آلنی به جبهه‌ی خویش مُنتقلش نکردم. من، یاماق را، حتّیٰ نمی‌شناختم و با او بیش از یک سلامِ عابرانهْ رابطه‌یی نداشتم. این یاماق آی‌دوغدی بود که به سروقتِ من آمد و سفره‌ی دلْ گشود و از دردهای سنگینِ روحش سخن گفت، و از گذشته و حال، و از اینکه دیگر قادر نیست این همه فشار و غم را تحمّل کند.

دوّم اینکه یاماق آی‌دوغدیِ شریف، زمانی که به دیدنِ من آمد، آن

سوارِ تیزتکِ تیراندازِ قبراقِ صاحبْ‌نام — که آلنی می‌گوید — نبود. مردی بود با زخم‌هایی عمیق و چرکین در روح، دردمند و نالان و گریان، افتان و خیزان و قطع امید کرده. به دیدنم آمد — با کوهی از غصّه‌ها، و نه حتّیٰ یک فشنگ در خَشاب. اسب هم نداشت. پیاده آمد — خسته و مستأصل و دل کنده. مصیبت است که بدانیم او، در آن احوالْ که داشت حتّیٰ به **آیدِنگِ** نازنین و معصومِ خویش هم نمی‌اندیشید، و به باغداگلِ خوب — که اینجا غریب است و بی‌خویش.

سوّم اینکه منْ او را به چنین روزی نینداخته بودم و بر سر این که به چنین روزی بیفتد هم هیچ دانگی نگذاشته بودم.

یاماق آی‌دوغدی، در زندگی خود، به چهار مَرد، سختْ دل بسته بود — به عنوان دوستْ، تکیه‌گاه، و دردآشنا. اوّل، آت‌میش اوجای نوجوان، که می‌دانیم در راهِ اعتقادش به آلنی، جان خود را، مُفتِ مُفت از کف داد و ضربه‌یی سخت به روحِ یاماقْ وارد کرد. دوّم، آلای گومیشانی که ناتوانیِ طبْ در شفا بخشیدن به همسر خوبش آیلر، او را از پا انداخته است و به مردی که گویی عزادارِ ابدی‌ست مبدّل کرده — چنانکه هنوز به صحرا نرسیده به خوابگاهِ ابدیِ آیلر بازگشت تا باز سر بر خاکِ آیلرِ نوجوان بگذارد و زار بزند.

سوّم یاشا شیرمحمّدیِ مرحوم، که به سببِ سهل‌انگاری‌های آلنی اوجا، و البته کوتاهیِ من، خیلی زود از پا درآمد و به آن شکل فجیعْ اعدام شد.

و چهارم، خودِ آلنی؛ تنها بازمانده‌ی به ظاهرْ سلامت از این جمع چهارنفری. یاماق، زمانی که به دیدنِ من آمد، سخت بیمناکِ از شهادتِ آلنی بود — و هست. مضطرب، ناآرام، آشفته؛ و آن زمان، البته هنوز یاشا

زنده بود و نیمه‌جان، مثل آلا؛ و یاماق، نگرانِ زندگیِ همه‌ی ایشان بود ــ که حق داشت باشد. دیدیم که حق داشت.

یاماق آی‌دوغدی، زمانی به من رسید که روی تیغه‌ی تیز زندگی راه می‌رفت و با سقوط و انهدام و لِه شدن، هیچ فاصله‌یی نداشت.

من، او را باردیگر، به دنیا آوردم؛ همانگونه که ماران بانو و همسرم کودکان را به‌دنیا می‌آورند، و آنگاه به آرامی، به او نشستن آموختم.

یاماق آی‌دوغدیْ اگر امروز نمی‌ایستد، راه نمی‌رود، نمی‌دَوَد، نمی‌تازد و تیر نمی‌اندازد، علّتش فقط این است که تازه تولّدْ یافته است. زود است که او را بدوانیم، حیف است که او را بسوزانیم.

یاماقِ امروز، یاماقِ قبل از مرگِ آت‌میش و آیلر و یاشا نیست؛ و در این حال، بی‌تابیِ آلنی آق‌اویلر و میل دائمش به درگیری و برانگیزی، کاری از پیش نمی‌بَرَد. ملایمتِ من، امّا، شاید، کارساز باشد. خدا می‌داند و بس.

اگر یاماق، روزی باز تفنگ به‌دست گرفت و تیر انداخت، این پیروزیِ مذهب است بر لامذهبی: پیروزیِ خدای من بر طبیعتِ آلنی.

حال، جواب کوتاهی هم به ماران بانو می‌دهم؛ زنی که مایه‌ی فخرِ صحرای ماست: ماران بانو! من یاماق آی‌دوغدی را تصرّف نکرده‌ام و بر او مُهرِ مالکیّت نزده‌ام. حق با کسی ست که او را زودتر، امّا به سلامت، راه بیندازد و به تاختنْ وادارد. اگر این کار از شما برمی‌آید، خواهر من ماران! این گوی، این میدان! این شما، این یاماق آی‌دوغدیِ شریف! اگر نیروی کُفْـ [illegible] قدرتمند است که می‌تواند دلْ بُریده‌یی چون یاماق را به شور و حال بیاورد و به میدان مبارزه در راه حق بکشاند و او را به رزمنده‌یی صادق و سلامت و سرسختْ تبدیل کند، هَلا کُفر، هَلا بی خدایی! چرا که خدایِ مسلمان، در قلبِ بی خدایانِ بر پای ایستاده علیه ظُلمْ جاری ست ــ همانگونه

که چشمه‌ی زُلال در دلِ سنگ. والسّلام...

آلنی فریاد زد: مادر! «دور بگردان آن کاسه‌های چای را، و به ما بِدِه! که جنگ آسانْ نُمود اوّل، امّا ای کاش آغاز نمی‌شد تا با مصیبت‌هایش اینطور آشنا شویم».

آی‌دوغدیِ بزرگ گفت: باید باور کنیم که عصرِ مردانِ بزرگ و آگاه، در صحرای ما آغاز شده است؛ عصرِ مردانی مانند **آمان جان آبایی، ولی جان آخوند، مُلّاقلیچ بُلغای، آلنی آق‌اویلر، آرپاچی تاری‌زاده، آرتا** و **یت میشِ افشاری** و خیلی‌های دیگر. به ما وفا نمی‌کند که محصولِ این عصر را ببینیم؛ امّا بچّه‌های ما خواهند دید، و همین ما را بس.

آلنی گفت: ممنونْ آی‌دوغدی! فقط یادت باشد که عصرِ مردان و **زنانِ** بزرگ آغاز شده است نه عصر مردانِ بزرگ.

آی‌دوغدی خندید و گفت: نخیر، نخیر! زنِ بزرگ، قبل از این هم خیلی داشته‌ییم. یکی همسرِ خودِ من، که نصفِ صحرا را به تنهایی قُرُق می‌کند، یکی هم مادرِ خود تو، که نصفِ دیگرش را.

...

بگذار شبِ خوش، با سخنِ خوش تمام شود.



۶

هیچ پُلی در قفای ما نبود

ما، در تمامِ آن راهِ طولانیِ طاقتْ‌سوزِ تحمّلْ‌شکن
هرجا رودخانه‌ی برآشفته‌ی خروشانی دیدیم
جسورانه بر آبْ زدیم و گذشتیم
هرجا شکاف و پرتگاهِ ژرفی دیدیم
آن را جَهان وپَرّانْ پیمودیم
هرجا تالاب و گندابی بود
آن را خستگی‌ناپذیر و خیره‌سرانه دور زدیم
هرجا دیواره‌یی و صَخره‌یی بود

آن را بی‌باکانه صعود کردیم...
ما به هنگامِ پیشْ رفتن
مطلقاً هیچ پُلی نساختیم
تا آن را
پس از عبورمان
در قفای خود ویران کنیم
ــ از ترسِ آنکه مبادا به اندیشه‌ی بازگشتیِ بُزدلانه دچار شویم.
نه...
هیچ پُلی در قفای ما نبود
هیچ اندیشه‌ی عقبْ‌گردی هم.

«فرزندِ دلاورم دکتر آلنی آق‌اویلرِ بسیار عزیز!
شهادتِ دوست جوان و مبارز تو طبیبْ یاشا شیرمحمّدی، ضربه‌یی بود بر روح ناتوانِ من. دلم نمی‌خواهد در چنین لحظه‌هایی تو را به جانب خود بخوانم؛ امّا چه کنم که بیمارانِ بیشمارِ تو، اینجا، شب و روز، چشم به راهِ تو هستند، و طبیعتاً هم بی‌تاب و دردمند. اگر امکان این هست که مدّتِ توقّفت را در صحرا کوتاه کنی و به تهران بازگردی، این کار را به‌خاطر انبوهِ بیمارانت بکن!
همکارِ همسرِ خوب تو نیز ضمن آنکه از مرگِ دردناک آیلرِ نوجوان، صمیمانه ابراز تأسف می‌کند، سخت در انتظارِ بازگشتِ مارال بانوست.
متأسفم که کلماتِ کافی و کارآمد برای بیان همدردی خویش با تو در اختیار ندارم. گمان هم نمی‌برم که هیچکس داشته باشد. دردهای بزرگ را کلماتْ تسکین

نمی‌دهند.

دکتر میرکاووس آراسته»

•

آلنی و مارال، پیش از حرکت به‌جانب تهران، با **علی محمّدی، مهندس حسین آخَوان**، و **مهدی رمضانی** دیدار کردند.

ـــ ما، در نخستین آزمایش، سربلند از آب درآمدیم. یاشا را نجات ندادیم؛ امّا دل‌هایمان گرم شد به این که به گاهِ ضرورت، تَنِ واحدیم، ایمان واحدیم و عشق واحد.

آلنی و مارال، آنگاه، به دیدار **ولی جان آخوند** رفتند.

ولی جان، بسیار افسرده و گرفته بود.

ـــ آلنی! خسته‌ام کرده‌اند. دائماً تهدیدم می‌کنند. عذابم می‌دهند. منْ پیر و بیمار و دردمندم. توانِ ایستادگی ندارم. می‌دانید می‌خواهم چه کنم؟ به عنوانِ اعتراض، لباس روحانیت را درمی‌آورم. پدرانِ من ـــ پُشت به پُشت ـــ همه آهنگر بودند. یک دکّانِ آهنگری باز می‌کنم و نعل و میخ می‌سازم... می‌دانم که این کار هم مُشت بر سندانْ کوبیدان است؛ امّا کسانی را نزد خود می‌آورم که به جای مُشت، پُتک بکوبند... آنوقت اگر این اوباشْ باز هم بخواهند آزارم بدهند، مردم را به قیام عمومی علیه پهلوی دعوت می‌کنم...

ـــ شما، ولی جان، چشم و چراغِ مبارزانِ صحرا هستید. هرچه را که مصلحت می‌دانید، بکنید اِلّا سازش...

آلنی و مارال، آنگاه، شبانه و به اتّفاقِ دو بَلَد، به دیدار آمان‌جان آبایی رفتند.

ـــ من و همسرم را خواسته بودید ببینید آمان‌جان! در خدمتِ شماییم.

ـــ متأسفم که برای یک دیدار دوستانه مجبورم تا اینجا بِکِشم‌تان.

ـــ خشنود می‌آییم. دیدن و بازدیدنِ شما از آرزوهای همیشگیِ من است.

ـــ متشکرّم مارال بانو. نزد زنانی چون شما احترام داشتن، احترام داشتنِ واقعی‌ست. معطّل‌تان نمی‌کنم. گرفتارید. اولاً، ما را از نظرِ مالیْ حمایت کنید! دست‌مان قدری تنگ شده است، و نمی‌خواهیم به غیرْ روبیندازیم.

ـــ به چشم آمان‌جان! در اوّلین فرصت.

ـــ و بعد: خواهشم این است که هیچ اقدام فردی یا اقدامی که حزبِ شما، به تنهاییْ عُهده‌دارِ آن باشد نکنید! زمان، باریک است، بیم لغزشْ بسیار. هرجا که خودسری کنیم، سَرِ خود را برباد می‌دهیم. هر اقدامِ ناهمسو با همه‌ی گروه‌های خوب، اقدام‌کننده را نابود خواهد کرد. گرد آوردنِ سرمایه‌یی که در این لحظه در اختیار داریم، مجدّداً ممکن نیست. یاشا، با آن حرکتِ زیبا امّا بی‌وقت، حوادثی را جلو انداخت که ما هنوز تاب مقاومت در برابرِ آنها را نداریم. متوجّه هستید که یک عملِ بسیار خوب هم، اگر خودسرانه انجام شود، چه مصیبت‌هایی به بار می‌آورد؟

ـــ بله سردار!

ـــ و شما روی موراه می‌روید آلنی ـــ مارال!

ـــ ...

— آن روز که شهر را پُر از بیگانه‌ی مُسلّح کردید، تا مرزِ لِه کردنِ همه‌ی گروه‌های سیاسیِ صحرا رفتید و برگشتید.

— من هنوز فرصت نکرده‌ام درباره‌ی آن حادثه با مارالْ گفت و گو کنم؛ امّا این کار را در راهْ خواهم کرد. آن ماجرا، ظاهراً، هنرِ شخصِ او بوده است.

— آلنی! می‌گویند که شما، عُمدتاً با کمونیست‌ها کار می‌کنید. راست است؟

— با آنها هم کار می‌کنم، سردار!

— خطرناک است؛ صرفاً از این نظر که هیچکدامشان استقلالِ اراده و حقِّ انتخابْ ندارند. من درباره‌ی مکتب‌شان حرف نمی‌زنم، درباره‌ی رهبری‌شان سخن می‌گویم. غالباً وابسته به بیگانه‌اند و معتقدْ به این وابستگی. خیلی هایشان سودای تجزیه‌ی ایران را در سر دارند. خیلی هایشان چنان از استالین سخن می‌گویند که مُلّاقلیچ از رسولِ اکرم می‌گوید: شما را، می‌ترسم به عنصری تبدیل کنند که در خطِّ خیانت به وطن، مقامی رفیع داشته باشید.

— بیدارم آمان‌جان آبایی! با چنین کسانی همراه نمی‌شوم.

— و شما، مارال! شما چطور؟

— خلاصه‌ی حرفِ من این است: ما، در کارِ سیاست، در مسیرِ حرفه‌یی شدنیم؛ و حرفه‌یی‌ها، چندان حقِّ انتخابْ ندارند. به ظاهرْ حُکم می‌کنند. هر گروهی که به دلائلی عینی و محسوس، با ستم می‌جنگد یا می‌خواهد بجنگد، اگر از ما مددی بخواهد، در حدِّ خود کوتاهی نمی‌کنیم. من، یک قابله‌ی واقعی هستم سردار! روش سیاسیِ من مثل حرفه‌ی پزشکیِ من است. زائو را انتخاب نمی‌کنم. فقط کمک می‌کنم که بچّه به دنیا بیاید.

بعضی از این بچّه‌ها که من با نهایت دقت و حوصله و مَحَبّتْ به دنیاشان می‌آورم، ممکن است در آینده مرتکب جنایت هایی بشوند. در کارِ سیاست هم، قطعاً خطر اینکه کسانی ما را فریب بدهند وجود دارد؛ امّا از بیم چنین خطری، حق نیست که به واحدِ بومی و کوچک و کم‌قدرتِ خود قناعت کنیم. البته انکار نمی‌کنم که آلنی، مرا به این راه انداخته است. من هنوز هم شخصاً مایلم که یک زنِ قالیچه‌بافِ شیردوشْ در اوبه‌یی دور باشم.

— بله... می‌فهمم امّا روشِ قابلگی‌تان را نمی‌پسندم. شما و آلنی، هردو، بسیار خطرناکید، به‌خاطر اینکه بسیار خوبْ استدلال می‌کنید. من، راستش، جوان‌های کمونیست را بارها و بارها دیده‌ام. آنها خوب، پُرشور، مؤمن، جان برکف و شایسته‌ی تحسین‌اند امّا تمام‌شان را محمدرضاخان، به کمک بیگانگان، قتل عام خواهد کرد، حتّیٰ روس‌ها نیز، به وقتِ ضرورت، بر سرِ آنها با حکومتِ پهلویْ معامله خواهند کرد — به راحتی، و همه‌شان را به سَلّاخ‌خانه خواهند فرستاد. آلنی ـ مارال! با آنها همراه نشوید، آنها را به راهْ بیاورید! من دیگر عرضی ندارم. به زودی برای یک حرکتِ دسته‌جمعیْ خبرتان می‌کنم.

حادثه‌ی کوچکِ غریبی اتّفاق افتاد؛ از آنگونه حوادث که ما را وامی‌دارند تا به چیزی جادو وَشانه معتقد شویم؛ چیزی بیرون از قلمروِ قدرتِ اراده‌ی ما، امّا به هرحالْ ارادی. آلنی، در خیابانی که به خارج شهر می‌رسید، ناگهان به یاد **توماج توی‌قُلی** افتاد.

— مارال! توماج توی‌قُلی را می‌شناسی؟

— تا حدودی. پرونده‌اش را دیده‌ام. بَد آدمی نیست.

— خوب است؛ مُطلّع، دقیق و شریف؛ امّا افسوس که دست از آن «هرشبْ یک پیاله» برنمی‌دارد. یادت باشد که بار دیگر، وقتی به صحرا آمدی، به دیدار این مرد بروی و با او حرف بزنی —

آلنی آهسته می‌رانْد و چنین می‌گفت که یکباره، در وسط خیابان، مردی راهْ بر خودروِ آلنی ـ مارالْ بست.

— آهای! کجا می‌رَوی آلنی اوجای یموتی؟ من با تو حرف دارم. همینطور می‌روی که بروی؟

آلنی لبخندزنان، زیر لب گفت: «اللّهُ اکبر! همین است **توماج توی‌قُلی**» و کنار کشید و ایستاد.

(توی‌قُلی، مردی سختْ خاکی و مردمی بود: بی ریا، افتاده، خودمانی، راحت، وِل، خندان، شوخ‌طبع، بی قید و بند، وِلنگار و دَلَنگان؛ امّا همه‌ی اینها دلیلِ این نبود که کم عقل باشد یا ساده یا ناواردِ در مسائل سیاسی. بسیار می‌دانست و خوب تحلیل می‌کرد. البته سوءظن داشت — به همه کس و همه چیز.)

— سلام مارال‌بانو! سلام آلنی! شنیدم از **گلستان** آمده‌بید و می‌روید تهران. آمدم اینجا کنار خیابانْ بَستْ نشستم. اَلآن چند ساعت است. نترسید! همه که نمی‌دانند از **گلستان** آمده‌بید. فقط من می‌دانم و چند نفر مثل من، که دهان‌شان دوخته است.

تبسّمی سرشار از مهربانی برلبهای خنده از یادْ بُرده‌ی مارال نشست.

— آقای توماج توی‌قُلی! از زیارت‌تان خوشحالم. خانم و پسرهایتان چطورند؟ می‌بخشید که فضولی می‌کنم. آن بدهیِ مختصر را بالاخره به آقای رمضانی دادید؟

— پناه بر خُدا! زندگیِ من کفِ دستِ شما چکار می‌کند؟

— ما، حقّ است که با مشکلات هم آشنا باشیم. اگر میل دارید می‌توانم از محمّد رمضانی خواهش کنم که از طلبش چشم بپوشد.

— ابدا ابدا... راهی برای پس دادنش پیدا می‌کنم؛ البته راهی به جُز خیانت و خودفروشی... جوان! ایستاده‌یی به حرف‌های ما گوش می‌کنی که چه؟ حالا دستمزدِ روزانه‌ی یک خبرچینِ رذلْ چقدر است؟ هاه؟ این مرد که می‌بینی آلنی اوجاست. می‌خواهی به او بگویم یک جُفت تو گوشیِ محکم به تو بزند که برای تمام عُمر کَر شوی و نتوانی جاسوسی کنی؟ هاه؟

(مردکِ بدبختْ رفته بود و می‌رفت و توی‌قُلی، هنوز، مشغولِ داد و بیداد بود.)

— مارال بانو! تا به حالْ چندین‌بار به این آلنی گفته‌ام، اعتنا نکرده است: این محمّد آخوندِ جُرجانیِ آتابای که حالا رهبرِ موقّتِ حزبِ توده در گنبد هم شده، برای صحرا سَمّ است. خطرش برای ما هزاربار بیشتر از مرحوم نقشینه‌بند است. البته وَردستِ آن مرحوم هم بود. این جُرجانی؛ هم از انگلیسی ها پول می‌گیرد هم از روسها، هم از دولتِ مرکزی هم از زمینْ‌دارانِ بزرگِ منطقه. شما که آنقدر آدم دارید که در عرضِ پنج دقیقهْ شهر را پُر از حرفه‌یی های هفت‌تیرکشْ می‌کنید، چرا این محمّدِ جُرجانی را به زمینِ گرم نمی‌زنید؟ چه حسابی در کار است؟ چه زد و بندی با این آدم دارید؟ بچّه‌جان! برو پِیِ کارَت! اینجا ایستاده‌یی که چه؟ من این حرفها را به رییس شهربانی هم می‌گویم. برو! برو! مارال‌بانو! به خودِ من مأموریت بدهید تا از روبروسه‌تا گلوله توی مغزش خالی کنم. به خُدا می‌کنم این کار را؛ امّا با مأموریت، نه سرِ خود. مارال بانو! من به این آلنی گفته‌ام. به همه

گفته‌ام. حزب توده، اینجا، کارش خواهد گرفت. می‌دانی چرا؟ برای آنکه حزب توده به قصدِ راه انداختنِ خیمه‌شب‌بازی و سیاه‌بازی آمده است، و اینجا، ما، یک گروهْ دلقکِ از یاد رفته داریم که مُنتظرند تا نوبت‌شان بشود. حزبِ توده، بهترین فرصت است برای آنها. هیچ خطری هم تهدیدشان نمی‌کند؛ چرا که حکومتْ با سیاسی‌ها کار دارد نه با دلقک‌ها. مارال بانو! آلنی باید پیش از آنکه با حکومتْ درگیر شود، ریشه‌ی این مرض را بسوزاند؛ چونْ حزب توده، در هرلحظه، به یک رنگ درمی‌آید، و همین هم باعث می‌شود که حسّ تشخیصِ رنگ در مردم بیچاره‌ی ما نابود شود. حزب توده، یک گروه از بدکارترین مُطربانِ تاریخ سیاست را در دکّان خود جمع می‌کند. به همین دلیل هم می‌تواند در هرلحظه یک ساز بزند و در هرلحظه به یک سازْ برقصد... اینها... اینها که عضو حزب توده می‌شوند... آلنی! آلنی! مرا مجبور به نعره کشیدن نکن! شبه‌سیاسی‌ها، برای مبارزهْ از سرطان هم بدترند. چرا اینطور مرا نگاه می‌کنی و لبخند می‌زنی؟ ها؟ آنها که به خاطرِ عُقده‌های‌شان، بیماری‌های‌شان، کمبودهای فردی‌شان، توسری‌خوردگی‌های‌شان، و به خاطر شهرت‌پرستی و جنونِ مقام و تمایلاتِ جنسی‌شان، به میدانِ سیاست می‌آیند، تمامِ راه‌های یک مبارزه‌ی شرافتمندانه را می‌بندند؛ مردم را گرفتار سرخوردگی می‌کنند؛ جوانان را به دامنِ فساد می‌اندازند... و وظیفه‌ی مُقدّسِ همچوخدمت‌هایی را، در این مملکت، حزب توده برعهده گرفته... مارال‌بانو! این را به‌خاطر داشته باش! مرا آنقدر زنده نمی‌گذارند که مرتباً این حرف‌ها را بزنم. مرا مثل سگ می‌کُشند و کنار خیابان می‌اندازند...

— توماج توی‌قُلی عزیز! یک لحظه آرام بگیر تا من هم چند کلمه بگویم و خَلاصت کنم. من معتقد نیستم که تک‌تکِ افراد ساده‌یی که به

یک حزبْ می‌پیوندند، مُقصّرند و فاسد و منحرف و بَدکار و بَدنیّت و دلقک و مُطرب. بسیاری از این آدم‌ها، در نهایتِ خلوص، با قلبی پُر از آرزو، به امید یافتنِ سنگری نو، و با جاه‌طلبی‌هایی مختصر و مشروعْ به حزب می‌آیند. اینطور نمی‌شود همه‌شان را مورد تهاجم قرار داد، با یک چوب راند و از پا انداخت. این، بخشِ فرماندهی و رهبری حزب است که می‌تواند فاسد باشد و یا سالم، خائن باشد یا خادم، مُبارز باشد یا مُزدبگیر —

— بسیار خوب آلنی اوجای عزیز! با فرماندهی و رهبریِ این تشکیلاتْ درگیر شو! من که به تنهایی، بدون قشون، از پس آنها برنمی‌آیم؛ امّا تک‌تک‌شان را می‌شناسم. با آنها بوده‌ام. با آنها کار کرده‌ام... آلنی! مرا در کنار خودت بپذیر و بگذار با تو کار کنم! لااقل تا زمانی که باور دارم تو یک بچّه روستاییِ مؤمنِ سلامتی که به خاطر دردهای مردم صحرا می‌جنگی بگذار با تو کار کنم! یک ته استکان وُدکا که به کسی ضرری نمی‌زند.

— توی‌قُلی! من تو را دوست دارم. من مطمئن هستم که تو آدمِ دُرُستی هستی؛ امّا می‌ترسم که از یک ته استکان به یک لیوان برسی و از یک سبو به خُم...

— اشتباه می‌کنی... اشتباه می‌کنی جوان! تو مثل من درد نکشیده‌یی تا بدانی این یک جُرعه‌ی لامذهب، چطور آدم را آرام می‌کند و تسکین می‌دهد.

— من عیبم این است که آرام شدن و تسکین یافتن را دوست ندارم عموتُوی‌قُلیِ عزیز!

— «عموتوی‌قلی». خوب است. خیلی خوب است. من به همه می‌گویم که تو مرا «عموتوی‌قُلیِ عزیز» می‌نامی... مارال بانو! آیا تو هم این

لقب را به من می‌دهی؟

ـــ البته عموتوی‌قُلیِ عزیز! ما، من و آلنی، قرار گذاشته بودیم که در سَفَرِ بعد به صحرا، به دیدنِ شما بیاییم و درباره‌ی خیلی چیزها با شما حرف بزنیم. این کار را حتماً خواهیم کرد.

توماج توی‌قلی، خیره و حیرت‌زده به مارال نگاه کرد ـــ مدّتها؛ و بعد، مشکوک پرسید: راست می‌گویید مارال بانو؟ جدّی می‌گویید؟

مارال گفت: باور نمی‌کنم که تا این حَدْ صریحْ در حرفم شک کنید. باور نمی‌کنم. هیچکس تا به حالْ مرا مُتّهم به دروغْ گویی نکرده است مگر شما.

ـــ مرا ببخش مارال‌بانو! خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم! آخِر، هیچکس عمو توی‌قُلی را به چیزی نمی‌گیرد و به عقایدش اعتنایی نمی‌کند. اگر شک کردم، قبول کنید که حق دارم... و ببخشید مارال‌بانو! راستش را بگویم: هنوز هم باور نمی‌کنم. آخِر، اینجا، میدانِ سیاست است نه عرصه‌ی حقیقت؛ و سیاستْ یعنی دروغ گفتنْ در حفاظِ «مصلحتِ مردم»، ریا کردنْ در پناهِ «آرمانِ مُقدّسِ نجاتِ مردم»، دزدیدن، زیر چترِ «حفظ منافع مردم»، خیانت کردن، به نامِ «خدمتِ صادقانه به مردم»... مرا ببخشید مارال‌بانو! خواهش می‌کنم!

ـــ شما خوب هستید امّا بَد می‌بینید عموتوی‌قلی! مهربان هستید امّا نامهربانْ می‌بینید، روشنید امّا تاریک می‌بینید، عاقلید امّا عاقلانه نمی‌بینید. وقتی شما جلوی ماشینِ ما سبز شدید، آلنی داشت می‌گفت: «این توماج توی‌قُلی، خوب است، مُطّلع و دقیق و شریف است؛ امّا حیف که دست از آن تَه استکانْ برنمی‌دارد. یادت باشد دفعه‌ی دیگر که به صحرا آمدیم به دیدار او برویم...» گمان می‌کنم این عینِ جُمله‌های آلنی باشد، چون هنوز

زمانی برآنها نگذشته تا من چیزی را از یاد بُرده باشم.

آلنی گفت: عیناً همین‌ها را گفتم و وقتی تو را دیدم گفتم: «اللّهُ اکبر! این هم توی قلی که درباره‌اش حرف می‌زنیم».

ـــ پس مُنتظرتان می‌مانم؛ دلگرم و امیدوار و خوش‌بین. خدا نگهدارتان باشد! خدا حفظت کند مارال‌بانو! چه می‌خواهی پسر؟ چرا ایستاده‌یی و بِرّ و بِرْ مرا نگاه می‌کنی؟ بِزَنم توی سَرت تا مُخت بیاید توی دهانت؟ حالا دستمزدِ خبرچین‌ها روزی چقدر است بدبخت؟ ها؟



مارال و آلنی، از مسیرِ ناهموار فیروزکوه به تهران بازگشتند تا بتوانند چند لحظه با آلا دیدار و گفت و گو کنند.

ـــ آلا! روح کوچکت را وانسپار به غم! تاب ندارد. ویران می‌شود و زیان می‌کنی. پیوسته گریستن که دردی را دوا نمی‌کند. حُرمَتِ اشک را، دستِ کم، نگه‌دار! این سیلابِ بی هوایِ گِلالود نیست، عُصاره‌ی روح است.

آلا! غمْ چیزی نیست که خودش با پای خودش خانه‌ی روحت را ترک کند. به قولِ آن یاشای از یادْ نرفتنی: بِتارانش آلا، بِتارانش!

آلا! به تفکّر، حقّ حضور بِده، به عقلِ دوراندیشْ حقّ اقدام! ما متعلّق به خودمان نیستیم تا بتوانیم خودمان را هرطور که دل‌مان می‌خواهد مصرف کنیم. سهمِ همسایه را نمی‌شود بخشید. سهمِ دوست را هم. آلنیِ من، با آن قلبِ دردمندش، اگر گریه آغاز کند در اشکْ غرقه خواهد شد. عشق، پیمودنِ راهِ معشوق است نه زار زدن برگورِ معشوق. «وفای به عهد»

گفته‌اند نه «عزای تا آبد». مرگ ــ مرگِ هرکس که باشد ــ آنقدر اعتبار ندارد که یک زندگی را فدای آن کنیم. آنچه از دلسوزه‌ی دائمیِ ما کم می‌کند جنگیدن به خاطر دلْ‌سوختگان است نه به خیلِ دلْ‌سوختگانِ سوکوارْ پیوستن. صحرا به تو محتاج است آلا! آلنی به تو محتاج است؛ امّا آیلر، دیگر، هیچ احتیاجی به تو و اشکهای تو ندارد. اگر بهشتی در کار باشد، جای آیلرِ معصومِ تو در قلبِ آن بهشت است، و اگر نباشد، دیگر هیچ چیز از آیلرِ تو نمانده تا بتواند معنای اینگونه وفاداری را درک کند و راضی و خشنود شود. تمامش کُن آلا، تمامش کُن! می‌گویند که سولماز اوچی بر گورِ گالانْ یک قطره هم اشک نریخت. تفنگش را برداشت و خویشانِ خود را که کُشندگانِ گالان بودند کُشت. من، مارال آق اویلر، قسم خورده‌ام که اگر آلنیْ زودتر از من کشته شود، تمام جسم و روحم را یکپارچه به انتقامْ بسپارم نه به عزا. تو از من و سولماز، قطعاً، کم نیستی، و ما هم فرصتی بیش از این نداریم که خرجِ یک عاشقِ جوان کنیم... برو به صحرا، بچه‌ات را زیر بال و پَر بگیر، و «سازمان وحدت» را مددی مردانه برسان! ما مُنتظرِ شنیدنِ خبر پیروزی‌های آلا آق اویلرِ دلاور می‌مانیم...



«آلنی ـ مارال»، همچون دوگُلِ آتشِ نامیرای بیمِ خاکستر شدن از یاد بُرده، در پایتخت، به زندگیِ پُرشور و شَرِّ خویش بازگشتند: دو بدین چنگ و دو بدان چنگال. بی اندیشه‌ی خطِّ پایانْ می‌دویدند، و این دویدنی پُرعذاب بود. بارِ بی حسابْ می‌کشیدند ــ بسیار بیش از آنچه تنْ بتواند تحمّل کند و ننالد. با تجدیدخاطره‌ی دائمِ خشونت‌ها و بی رحمی‌های رضاخان و آن همه

بی حُرمتی به ساحتِ مردمی که از طریقِ جان کندنْ نان می‌خوردند و با مَدِّ نظر داشتنِ پیوسته‌ی دردمندیِ مردم صحرا، آشکارا به جنونِ مخالفت با نظام پَهلوی مُبتلا شده بودند، و به این باور که وسعتِ شناخت و اطّلاع، سپری خواهد شد میان آنها و مرگ. چشمانِ سیاهِ زیبای بَرّاقشانْ غالباً قرمز بود. نگاهِ عمیقِ اشکْ‌آشنایشانْ آنگونه بیمارانه بود که هرکسی را برمی‌انگیخت که بپرسد: «باز مُشکلی پیش آمده؟» و هرکسی هم می‌دانست که مشکلاتی در کارْهست.

«آلنی ـ مارالْ»، همه‌اش می‌گفتند: حیف که شبانه روز فقط بیست و چهار ساعت است. آخِر در این مدّتِ کم که کاری نمی‌شود کرد. می‌جُنبیم، سَحَرْ شام شده است، تکان می‌خوریم، شامْ سَحَر. فردا را هم به حسابِ امروزْ نمی‌توانیم خرج کنیم؛ چون برای فردا، چند برابرِ فردا کار گذاشته‌ییم...

گفتیم که مارال و آلنی، بهترین دانشجویانِ دانشکده‌های خود بودند ــ با فاصله‌یی بعید از دیگران، و در همین مقام هم مانده بودند و پیش می‌تاختند. استادان، شاگردان و کتابْ‌داران، هردوی آنها را، به حق، «دکتر» و حتّیٰ گاه «استاد» می‌نامیدند، و از کنار آنها با احترامی حیرت‌انگیز وَ انگارْ سرشار از احتیاطْ رَد می‌شدند. به نظر می‌رسید که همه، حتّیٰ آشنایان و رُفقا هم از این زن و مردِ جوانِ خوبرویِ مُلایمِ افتاده‌ی غالباً خاموش می‌ترسند.

افتادگیِ مارال و آلنی، به اعتقادِ بسیاری از آشنایان با نوعی غرور غیرقابل تقلیدْ همراه بود.

در ماجرای یاشا شیرمحمّدی، دانشجویان و استادان و کتابْ‌داران، بارها نام «آلنی آق اویلر» و نیز چندبار نام «مارال آق اویلر» را در روزنامه‌ها خوانده بودند. از آن داستانِ «بزرگترین یاغیِ سراسر صحرا ــ آلنی» هم

خاطره‌یی نگه داشته بودند. البته تطبیق آن آلنیِ افسانه‌یی براین شخصیّتِ بی‌نهایتْ آرامْ کارِ آسانی نبود؛ امّا همین هم ذهن را شیرین می‌کرد. آلنی، جُز قَدِّ بلند و سینه‌ی ستبر، چیزی نداشت که به یاغیانِ گردنه‌گیر بماند. مارالْ، زیبا، ظریف، کوچکْ‌اندام و باریک بود: شکستنی و فروریختنی. چگونه ممکن بود چنین زنی «پیشینه‌ی تفنگ‌کِشی‌های متعدّد» داشته باشد؟ واقعاً چگونه ممکن بود؟

گهگاه که دانشگاهیان، آلنی و مارال را در کنار هم می‌دیدند ــ آلنی و مارال، روزهای دوشنبه، ناهار را با هم می‌خوردند، در خوراکخانه‌ی زیرزمینیِ روبروی دانشگاه ــ هیچکس، هرقدر هم خودخواه بود و خودْباور و متظاهر به بی‌اعتنایی به دیگران، نمی‌توانست محوِ این دو موجودِ غریب امّا دلنشین نشود. نمی‌توانست یک قدم به درونِ رؤیا نگذارد.

آلنی و مارال، حالْ دیگر با جُرئت و غالباً جامه‌های ساده‌ی ترکمنی می‌پوشیدند ــ با دستْ‌دوزی‌های مُختصرِ رنگینِ دوریقه. مارال، نوعیِ جلیقه‌ی شبه‌ترکمنی هم می‌پوشید ــ بدونِ سکّه‌های آویخته؛ امّا **بوکاوِ***نقره‌یی به گردن می‌آیخت که چشمْ‌گیر بود. روسریِ مارال، باغِ گل بود؛ امّا آلنی، کُلاهِ ترکمنی بر سر نمی‌گذاشت و بخشی از زُلفِ نرمِ سیاهش می‌ریخت روی پیشانیِ بلند او.

عابرانْ می‌ایستادند و نگاه می‌کردند ــ آنقدر که مارال و آلنی برسند، رَد شوند، و دور. آلنی و مارال، وقتی کسی را در این حال می‌دیدند، بسیار آهسته سلام می‌کردند و مختصری هم تعظیم. این کار را راهِ‌حلِّ بسیاری از مشکلاتْ یافته بودند. عابران، همچنان می‌ماندند، و بعد، زیرلب می‌گفتند:

* بوکاوْ = گردن‌بند یا آویزِ نقره‌ی مستطیل که در اطرافِ آن فلزهایی به رنگِ دیگر ــ طلاییْ نُقره‌یی ــ آویخته است. فرق دارد با آچارباغ، قِزل‌خوزا و طومار.

چقدر مُناسبِ هم هستند.

ــ چقدر هم با ادب!

ــ خیلی به هم می‌آیند.

ــ باید زن و شوهر باشند.

ــ هستند. «آلنی ـ مارال» اند دیگر. نمی‌شناسی‌شان؟

ــ اِ؟ همان «آلنی ـ مارال» که می‌گویند در چند قتلْ دست داشته‌اند؟

ــ و در کنار هم می‌خواسته‌اند ایران را تجزیه کنند.

ــ اِ؟ حالا واقعاً می‌خواسته‌اند این کار را بکنند؟

ــ بهِشان می‌آید. نه؟

ــ قشنگ‌اند! من، یعنی ما توی خانه‌مان دو تا عروسکِ قدیمی داریم مثل همین‌ها؛ امّا لباس‌هایشانْ مجلّل‌تر است.

ــ آدم را مجذوبِ خودشان می‌کنند.

ــ شاید هم مغلوب. دلم پَر می‌زند که با آنها آشنا شوم و به خانه‌مان دعوت‌شان کنم. فارسیْ حرف می‌زنند؟

ــ هه! فارسی که چیزی نیست. انگلیسی و فرانسه هم حرف می‌زنند. قدری هم روسی.

ــ اِ؟ راست می‌گویی یا مرا دست می‌اندازی؟

ــ هردو. ناهار، برویم «زیرزمین». آلنی ـ مارال هم آنجا ناهار می‌خورند.

●

سال بیست و چهار، یکی از تاریک‌ترینْ غمبارترینِ سال‌های زندگیِ ملّتی بود که شخصیّت‌های داستانِ ما به خاطرش می‌جنگیدند، رنج می‌کشیدند و جان می‌باختند.

توماج توی‌قُلی، صبوری از دست داده، به آلنی گفت: آلنی! امسالِ سیاه را نگاه کُن و هرآنچه را که پیش از این به تو گفته‌ام باور کُن! **پیشه‌وری** به کمک حزب توده، آذربایجان را از ایران جُدا کرد؛ **قاضی محمّد**، به کمک حزب توده، کردستان را، و شیخ خزعل، به کمک حزب توده، خوزستان را. دیگر چه چیز مانده است که تو از آزادی و استقلالش حرف بزنی؟ هاه؟

دراین سالِ سیاه، شاعری بزرگ و نامدار، که به گفته‌ی توماج توی‌قُلی «عضویّتِ حزب توده را پذیرفته بود تا به مقام منیع وزارتْ دست بیابد» در سفری که به ترکمن‌صحرا کرد، از بالایِ بالکنِ میدانِ شهرداریِ گنبد، تلخ‌ترین و دردناک‌ترین بی‌حرمتی‌ها را نثار مردم صحرا کرد ــ به قولِ توی‌قُلی: «به امید آنکه ترکمن‌ها هم پرچم تجزیه بردارند و جدایی بطلبند».

آن وزیرِ موقّرِ دانشمند، که مایه‌ی افتخارِ فرهنگ و ادب یک ملّت بود، هست، و مسلماً خواهد بود، از آن مکانِ رفیع فریاد زد: می‌گویند شما ترکمن‌های مطیع نجیبِ شریفِ سربه‌زیرِ زحمتکش، از دولتْ مدرسه می‌خواهید. همه‌تان، بدون استثنا می‌خواهید تحصیل کنید و باسواد بشوید و دکتر و مهندس بشوید. آدمیزادْ چه حرف‌ها می‌شنود واقعاً! آخر اگر قرار باشد همه‌ی مردم یک مملکتْ باسواد و دکتر و مهندس بشوند، آنوقت چه کسی حمّالی کند؟ چه کسی خاکروبه‌کشی کند؟ چه کسی رختْ‌شویی کند؟ بله؟

به شهادتِ اسنادِ مطلقاً تردیدناپذیر، و به گواهیِ گواهانِ پیر، مردی

به نامِ **توماج توی‌قلی**، در آن روز، تنها و تنها کسی بود که ناگهانْ بلافاصله، از میانِ جمعیّتْ نعره کشیده بود: پدرت حمّالی کند... پدرت خاکروبه‌کشی کند... مادرت رخت‌شویی کند... چرا ترکمنْ همه‌ی این کارها را بکند پدرسوخته؟

مردم، کف زده بودند و کف زده بودند؛ و توماج توی‌قُلی را افرادِ «سازمان وحدت صحرا»، پیش از آنکه پاسبان‌ها بتوانند دستگیرش کنند، از میانِ جمعیّتْ خارج کردند و به اعماقِ صحرا بُردند و مدّت چهارماه در اینچه‌برونْ نگاه داشتند ــ در چادری که زمانی متعلّقِ به یاشا شیرمحمّدی بود.

آلنی، در برابر مجموع حوادثِ سال بیست و چهار، عکس‌العملی بسیار سیاستمدارانه و نجیبانه نشان داد. «سازمان وحدت»، طیّ اعلامیه‌یی مطوّل، اعلام داشت که با هرنوع تجزیه‌ی وطن، به هردلیل و بهانه مخالف است و تجزیه‌های سده‌های پیش را هم نظامی امّا ضدّفرهنگی می‌داند. «نجات، در پاره‌پاره شدن نیست، در یکپارچه شدن است. هیچ‌یک از کشورهایی که تکّه‌تکّه شده‌اند، پس از گسیختگی، مردمش به آسایشی دست نیافته‌اند. مرزهای قومی و قبیله‌یی و نژادی، مرزهای طبیعی ـ تاریخی نیستند. یک ملّت، براساسِ همزیستیِ فرهنگیِ طویل‌مدتْ یک ملّت است نه براساس ترکیباتِ قبیله‌یی، نژادی یا یگانگیِ زبانی.»

اعلامیه، با مُقدمه‌یی مفصّل در بابِ نفیِ تجزیه، تنها راه نجات از مصائبِ موجود را هماهنگیِ جمیع گروه‌های کوچک و بزرگ تحت رهبریِ یگانه دانسته بود و سپس به ارائه‌ی فهرستی از سیه‌بختی‌های ملّت ایران پرداخته بود...

شاه، پس از خواندنِ اعلامیه‌ی «سازمان وحدت»، به مشاورانِ خود گفته بود: این مردک ظاهراً می‌داند چگونه عمل کند که دُم لای تله نگذارد. ما، فعلاً، به اینطور «جامعه‌گرایانِ میهنی» احتیاج داریم. بگذارید نَفَسش را بکشد تا ببینیم چه می‌شود. وابسته به روسها که نیست. ها؟

ــ خیر اعلیحضرتا! وابسته به هیچ کجا نیست. یک بچّه‌ی دِهی ست که اینجا، در پایتخت، زیر سایه‌ی اعلیحضرتْ طب می‌خوانَد.

دکتر **خسرو کردستانی،** پس از خواندنِ اعلامیه‌ی «سازمان وحدت»، در نامه‌یی به آلنی نوشت: «آلنیِ عزیز و ساده‌دل! مصلحت نیست که تو، در تمامیِ مسائل جهان، بدون آنکه درباره‌ی آن مسائلْ اطّلاعی داشته باشی، مُداخله کنی. بهتر است پایت را در محدوده‌ی همان قالیچه‌های زیبای ترکمنی نگه‌داری و اسبابِ خنده‌ی دیگران نشوی».

آلنی جواب داد: «... من آمده‌ام تا در جمیع مسائلِ جهانِ زمانِ خویش، مُداخله کنم؛ چرا که درد را می‌شناسم و منشاءِ درد را نیز. من، بابتِ این کار، حقِّ مداخله‌یی بسیار گران می‌پردازم، که آن، تمامِ زندگیِ من است. بیاموز که در نقشِ مُرشدِ همه‌ی رهبرانِ سیاسیِ جامعه‌ی خود ظاهر نشوی؛ چرا که این امر، اسباب تأسفِ عمیقِ دوستانِ قدیمی و صمیمیِ تو خواهد شد.

ضمناً، از اینکه دیگران به من بخندند، ابداً ناخشنود نیستم؛ چرا که من برای شادمان کردن و خنداندنِ دیگران آمده‌ام ــ مشروط برآنکه آن خنده‌ها، از سَرِ نهایتِ رذالت و دنائت نباشد».

در همان سال بیست و چهار، نامه‌یی به‌دستِ دکتر خدرآقلی رسید: «**خدرآقلی!** تو از طرفِ مردم صحرا، به دلیلِ خیانت به آرمان‌های آنها، به اعدامْ محکوم شده‌یی. این حُکم، که غیاباً، از طرفِ دادگاهِ مبارزانِ صحرا صادر شده، در نخستین فرصتْ اجرا خواهد شد».

نظیر این نامه، به **محمّد فاریاب**

ساری ساتان‌لاق

ولی محمّد محمّدی

که هرسه از خان‌های بَدکار و ثروتمندان صحرا بودند نیز رسید.

●

درسال بیست و چهار، دریک روزدوشنبه، دانشجویان دانشگاه تهران و مردمِ آشنای محلْ دیدند که درکنارِ آلنی و مارال، مردِ بالا بلند دیگری از نژاد

ترکمنْ راه می‌رود که در برازندگی، هیچ چیز از آلنیْ کم ندارد، و آنچه مضاف دارد محاسن سیاهی ست برازنده‌ی آن صورتِ سوخته‌ی تاریخی. این مردْ می‌کوشید که حیرت‌زده نباشد و به همه چیز چنان نگاه کند که انگار همه چیز را قبلاً، بارها و بارها دیده است.

این مرد، **مُلّا قلیچ بُلغای گوکلانی** بود که به فراخوانیِ آلنی برای ملاقات با چند تن از سرانِ جُنبش‌های اسلامیِ ضدّ نظامِ شاهی، به خصوص جوانی به نام **نایب صوفی** ــ رهبرِ «نهضتِ مسلمانان مبارز» ــ به پایتخت آمده بود.

دیدار، دست داد.

دو روحانیِ جوان ــ سُنّی و شیعه ــ یکدیگر را پسندیدند.

قلیچ بُلغای گفت: در صورت نیاز، من می‌توانم به شما اسلحه بدهم ــ به تعداد کم.

صوفی گفت: می‌توانم سؤال کنم سلاح‌های خود را به چه طریقْ تصاحب می‌فرمایید؟

ــ بله... گاه، از منطقه‌ی مرزی، از روس‌ها می‌خریم، گاه از چند کُردِ آشنا که حرفه‌ی آنها اسلحه‌فروشی ست. قید هم نمی‌کنیم برای کدام گروه می‌خواهیم. البته سردارْ آمان‌جان آبایی ــ که با ماست ــ عمدتاً، اسلحه‌ی خود را از اسلحه‌خانه‌های دولتیِ خودمان تهیه می‌کند. طریقش را نمی‌دانم.

ــ ما فعلاً به چند سلاحِ کوچکِ کمری احتیاج داریم؛ برای اعدام کسی که ضربه‌های فرهنگیِ تحمّلْ‌ناپذیری به اسلام می‌زَنَد وَ در پیِ بُنیانگذاری مذهبِ تازه‌یی ست در مقابله با اسلام.

در آخرین روزهای سال بیست و چهار، مُورّخیْ صاحبْ‌نام ــ که به عِناد با اسلامْ شُهره بود ــ در کاخ دادگستری کشته شد.

در اوائل سال بیست و پنج، نامه‌یی از قلیچ بُلغای به دست نایب صوفی رسید:

«حضرتِ صوفی! بعد از سلام و تقدیم ارادت!

به اعتقادِ شخص اینجانب، کُشتنِ اهل دانشْ روا نیست ــ حتّیٰ اگر کافِر باشند؛ چرا که ما احادیثِ نبویِ معتبری در اختیار داریم که در آنها، صراحتاً قید شده است که دانش، پرتوی از انوارِ الهی ست، و مردمِ جهان، نیازمندِ دانشِ دانشمندانند نه اسیرِ کفر و الحادِ ایشان. من از مرگِ آن مرد ــ گرچه می‌دانم که سخنانی نادُرُست در باب اسلام می‌گفت و کمترین شناختی از ارزش‌های والا و دگرگون کننده‌ی دین ما نداشت، و حتّی اعاظمِ فرهنگ ملّی ایران ــ همچون حافظ و خیّام و مولوی و غزّالی و... ــ را هم مطلقاً نمی‌شناخت، به شدّتْ متأثّر شدم. با این وجود، مرا همچنان می‌توانید یار و همراهِ خود بدانید. قلیچ.»

●

— دکتر آق اویلر! به من فرصتِ چند دقیقه حرف زدنْ می‌دهید؟

— آه... سلام مهندس **خادم عثمان!** حالِ شما چطور است؟

— چندان که باید، خوب نیست. پرسیدم چند دقیقه از وقتتان را به من می‌دهید؟

— چیزی را که ندارم طبیعتاً نمی‌توانم ببخشم؛ امّا در شرایطِ فعلی، انگار ناگزیرم از دیگران وام بستانم و به شما بدهم. بعد، اگر فرصتی پیش آمد، بدهی ام را به آنها خواهم پرداخت. بگویید!

— به من اطمینان می‌دهید که حرف هایم را هرگز، به هیچ دلیل، نزد هیچکس بازگو نکنید؟

— نخیر! من و مارالْ یکی هستیم و عهد کرده‌یم که هیچ چیز، هیچ چیز را به هیچ دلیلْ از هم پنهان نکنیم مگر آن مجموعه از اطّلاعاتِ سیاسی را که دانستنش ممکن است مخاطره‌آمیز باشد و غیرلازم.

— و مارالْ بانوی شما، به هیچکسِ دیگر چیزی نمی‌گوید؟

— خیر؛ حتّیٰ زیر شکنجه. مارالِ من از یاشا نیرومندتر است.

— دکتر! مارالِ من، مرا آزار می‌دهد. او به دنبالِ ولخرجی های مخصوص زنانِ اعیانِ تهرانی افتاده است. بزک های عجیب و غریب می‌کند. چندین مُعلّمِ سرِ خانه گرفته — از جُمله معلّمِ مکالمه‌ی انگلیسی — که تمامشان مرد هستند. به زندگیِ من و به خانه‌ی من نمی‌رسد...

— ...

— از اینها گذشته، و بدتر از همه‌ی اینها، ما بچّه‌دار نمی‌شویم.

— هنوز دیر نشده.

— شده. اگر قرار بود بچّه‌دار بشویم تا به حالْ شده بودیم.

— مشکل از کیست؟

— مارال می‌گوید که پزشکان، سلامتِ او را گواهی کرده‌اند.

— و شما؟

— من... من... دکتر! خجالت می‌کشم به خاطر این مسأله به طبیبْ مراجعه کنم. می‌ترسم. لااقل، حالا، ظاهر مردانه‌یی دارم.

— آنوقت هم خواهید داشت. هم ظاهر مردانه هم باطن مردانه. عدمِ توانایی در بچّه‌دار شدن، یک نقصِ اخلاقی، معنوی و ارادی نیست که اسباب سرافکندگی انسان باشد. اصلاً نقص نیست؛ تفاوت است. خیلی می‌بخشید آقای مهندس! اگر شما سگ یا شتر بودید، البته همه‌ی ارزش‌تان به همان مسأله بود؛ امّا شما انسان هستید؛ یعنی یک موجودِ فرهنگی که عمده‌ی اعتبارش به تولیداتِ فکری و فرهنگی اش مربوط می‌شود نه به قدرتِ زادوِلدش. یک بِنای خوب، مثل یک پرده‌ی نقّاشی خوب، مثل یک شعر خوب، در حکمِ فرزندِ کسی‌ست که آن بِنا یا پرده یا شعر را خلق کرده است. هیچکس نمی‌پُرسد که مختومقُلی، بچّه‌دار می‌شده یا نه؛ چرا که صدها فرزندش، به صورتِ صدها شعر ناب، در تمام صحرا، نسلْ بعدِ نسل، زندگی می‌کنند و زندگی می‌بخشند. شما، خالقِ مهربانی هم باشید کافی‌ست؛ خالقِ منش خوب، خالقِ ایثار، شهامت، گذشت... ما به همه‌ی اینها می‌گوییم «مردانگی»؛ چون مردانگیِ انسان را در همین ها می‌بینیم نه یک امکانِ جنسیِ بسیار بی اهمیّت. فردا قبل از نماز صبح به مطبّ من و دکتر آراسته بیایید تا ترتیب کار را بدهیم.

— در آن زمینه‌ی دیگر؟

— در آن زمینه، یعنی پایتختی شدنِ همسرتان، من، قبلاً، به تأکید —

— بله... بله... احتیاجی نیست که بازبگویید. به حضرت ولی جان

آخوند هم گفته بودید. من قدرتِ پیش بینیِ شما را اِنکار نکردم، راه‌حل خواستم.

— با همسر من صحبت کنید! اگر فرصتی باقی مانده باشد، این فقط اوست که می‌تواند از این فرصت، به بهترین صورت ممکن، استفاده کند.

— شما از طرف من با همسرتان حرف می‌زنید؟

— خیر آقا! او ده‌ها سوآل خواهد کرد. من نمی‌توانم نقش واسطه را بازی کنم. نشانی ما را که دارید. با نامه از او وقت بخواهید! بعد بنشینید و با هم حرف بزنید. البته این را بی مِنّت بگویم که مارال، در بیست و چهار ساعت، حدود بیست ساعت کار می‌کند. وقتِ بسیار کمی دارد؛ امّا مُشکلِ شما، حدس می‌زنم که از نظر او بسیار مُهم باشد. قطعاً کوتاهی نخواهد کرد. دیگر امری ندارید؟

— دکتر! الآن ساعت نزدیکِ دوی بعدازظهر است. با من ناهار می‌خورید؟

— یک مَثَل قدیمیِ ترکمنی می‌گوید: «از چوپان خیلی خیلی پیری که از زندگی می‌نالید پرسیدند: چرا نمی‌میری؟

گفت: می‌خواهم؛ امّا وقت ندارم. دوازده‌تا نَوه‌ی گرسنه‌ی من مُنتظرند برایشان غذا ببرم، صدتا میشِ شیردهِ من منتظرند شیرشان را بدوشم، آغُلِ گوسفندانم مُنتظر است که دیوارش را تمام کنم، آن کُنده‌ی هیزم منتظر است که خُردش کنم... دوغ منتظر است... پنیر... سرشیر...

گفتند: برو پدرجان که تو هیچوقت نمی‌میری...» و حالا، آن آقا و خانمی که ده دقیقه است آنجا ایستاده‌اند و ما را بَد نگاه می‌کنند، با من وعده‌ی ناهار دارند تا حرف‌های‌مان را ضمن غذا خوردن بزنیم؛ امّا من، به

علّتِ اینکه ده دقیقه از وقتم را با شما گذراندم مجبورم از آنها معذرت بخواهم و بروم...

— آلنی! اجازه بدهید این را بگویم و خداحافظی کنم. شما هنوز هم برای خودتانْ مطرح هستید — خیلی خیلی زیاد. هنوز ذرّه‌یی شبیه آن کسی که باید باشید، نیستید. هنوز، عاشقِ خودنُمایی هستید — به همان اندازه که برخی زنان، عاشقِ بزک‌اند...

•

در سال بیست و پنج، نخستین عمل جرّاحیِ بسیار دشوار را، گروهی از «پزشکان — جرّاحانِ» موردِ اعتماد آلنی، روی پای چپِ **یُلمازمرادی** پسر **آنامراد** انجام دادند و حدود دَه درصدْ توانِ حرکت را به آن بخشیدند.

•

— مارال! بیداری؟

— بله...

— مهندس عثمان خادم عثمانْ بچّه‌دار نمی‌شود.

— قطعاً؟

— آزمایش‌ها، فعلاً، اینطور نشان می‌دهند.

— انگار که هیچ تقسیم‌بندیِ عادلانه‌یی در جهانِ ما وجود ندارد. یکی، که سخت نگرانِ مسأله‌ی بچّه داشتن است، برای همیشه محکوم به نداشتنِ بچّه می‌شود، و دیگری که هنوز چیزی از تولّدِ بچّه‌ی اولش نگذشته،

باز، صاحبِ بچّه می‌شود.

آلنی، از جای جهید.

ــ مارال! راست می‌گویی؟ جانِ من راست می‌گویی؟ پس چرا تا به حالْ چیزی نگفته بودی؟

ــ من، هروقت که بگویم، تو همین را می‌گویی. حالا تو بگو کِی باید گفت تا چنین سوآلی پیش نیاید؟

ــ مارال! من حقیقتاً خوشحالم... خیلی... خیلی... خیلی...

ــ آلنی! تو حقیقتاً خوشحالی که بچّه‌ی دوّمت در راه است؟

ــ جدّی می‌پُرسی مارال؟

ــ البته... کاملاً هم جدّی. آخِرْ بچّه برای کسانی خوب است که می‌توانند بچّه‌شان را نگه‌دارند، در بغل بگیرند، نوازش کنند، بخوابانند، تربیت کنند؛ می‌توانند لحظه به لحظه شیرینی‌های بچه‌شان را بچشند و لذّت ببرند. من و تو که بچّه‌مان را به دنیا می‌آوریم و می‌بخشیم به دیگران تا به میلِ خودشان بزرگش کنند، چه لذّتی می‌توانیم از بچّه‌دار شدن ببریم آلنی؟ ها؟

ــ مارال! این حرف‌ها را جدّی نمی‌زنی. من مطمئن هستم. می‌زنی تا مرا برانگیزی؛ وَاِلّا خودت خوب می‌دانی که اینطور نمی‌مانَد. ما، یک روز، هر دَه فرزندمان را زیرِ پَر و بال می‌گیریم. با آنها یک قشونِ ضدِّ ظُلمْ درست می‌کنیم و در کنار هم می‌جنگیم... ما... ما حتّیٰ اگر چنین حادثه‌یی هم پیش نیاید، با تولّدِ هر بچّه‌ی تازه، خاطرمان جمع‌تر می‌شود که کسانی، در آینده، راهِ ما را دنبال خواهند کرد ــ با یکْ دندگی و سرسختی. هر بچّه، مثلِ یک منبعِ حرارت است، در جهانی رو به انجماد. فرق نمی‌کند که این بچّه، این منبعِ حرارت، در کجا نگهداری بشود. اصلْ این است که

ما مطمئن باشیم که منابعِ حرارتیِ متعدّدِ ما با انجمادِ جهان خواهند جنگید... تو قبول نداری؟

ــ اگر واقعاً اینطور است، بگذار مُژده‌یِ پیداییِ چندین منبعِ حرارتی دیگر را هم به تو بدهم تا خوشحال‌تر بشوی.



«مارالْ بانوی عزیز!

می‌بخشی که با جسارتْ حرف می‌زنم؛ امّا من فکر می‌کنم که باز بچّه‌دار شده‌ام. همه‌ی امیدم هم این است که شما سری به صحرا بزنید، مرا معاینه کنید و به من اطمینان بدهید که همه چیز روبه‌راه است. البته آی‌تکینِ خوبِ مهربان ــ که این نامه را هم از طرف من برای شما می‌نویسد ــ محبّت را در حقِّ همه‌ی ما تمام کرده است؛ امّا خودتان که می‌دانید... ما اسیر شما هستیم...

به برادرم آلنی بگویید یاماقْ خوب است امّا هنوز هم، کم و بیش، به خلوت‌نشینیْ ادامه می‌دهد.

باغداگل»



«مارالِ مهربان!

سلام!

من اینطور حس می‌کنم، و آی‌تکین بانو هم تصدیق می‌کند، بچّه‌ی دوّمم در راه است. آی‌تکین بانو کاملاً مورد اطمینان من است؛ امّا پالاز، به خاطر حوادثِ گذشته، سخت نگران و ناراحت و بیتاب است. اگر زحمتی نیست ــ که البته می‌دانیم که هست ــ خودت و آلنی، یکی دو روز به صحرا بیایید!

دیدارتان دل‌هایمان را روشن می‌کند.

کعبه»



پایان کتاب پنجم